

چهار داستان کارآگاهی از

ریموند چندلر

دردسر، حرفه من است

● انگشت اتهام
● طلا ماهی
● باد سرخ

مترجم:
کاظم اسماعیلی



چهار داستان کارآگاهی

اثر

ریموند چندلر

مترجم: کاظم اسماعیلی

نشر علم ۱۳۷۴



- نام کتاب: دردسره: حرفه من است
- نویسنده: ریموند چندلر
- مترجم: کاظم اسماعیلی
- نوبت: چاپ اول
- تیراژ: ۳۳۰۰ جلد
- حروفچینی: بیانی
- چاپ: حیدری
- ناشر: نشر علم

چهار داستان کارآگاهی

از

ریموند چندلر

۲۱

۱- دردسر، حرفه من است

۱۱۳

۲- انگشت اتهام

۱۹۹

۳- طلا ماهی

۲۷۱

۴- باد سرخ

پیش‌گفتار

دهه پرغوغا

پیش از آن که به اصل مطلب پردازیم و بحث درباره رمان پلیسی و کارآگاهی معاصر امریکا و زبان ویژه آن را آغاز کنیم، لازم است شتّه‌ای در مورد وضع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی دهه بیست سده حاضر که سبب به وجود آمدن چنین پدیده‌ای گردید، توضیح داده شود تا ذهن خواننده یک تصور کلی از آن‌ها داشته باشد و موقعیت‌های دراماتیک و واکنش‌ها و علل و انگیزه رفتار شخصیت‌های داستان را بهتر درک کند.

دنیای جرم و جنایت امریکا - معروف به «دنیای زیرزمینی» - در آغاز وحشیانه و بی‌هدف بود. این «دنیای زیرزمینی»، مانند جامعه قرن نوزدهم امریکا، با انرژی کنترل نشده‌ای از هر سو به پیش می‌رفت. گسترش این دنیا همراه بود با ظهور نخستین گروه‌های کوچک و محدود جنایتکار که از اواخر سده نوزدهم میلادی به وجود آمده بودند. مانند گروه «وایوس» که هیچ عضو جدیدی را قبول نمی‌کرد مگر آن که داوطلب لااقل یک قتل انجام داده باشد!

سپس سال‌های پر آشوب ممنوعیت - Prohibition (یعنی دوران ممنوعیت تولید و فروش و حمل و نقل مشروبات الکلی) فرا رسید که در کنار گنگسترهای منفرد و جدا مانده از اجتماع چون: بانی و کلاید - نلسون بچه صورت - جان دیلینجر - لگزدایاموند و غیره که کارشان بانک‌زنی و سرقت مسلحانه و آدم‌کشی‌های بی‌هدف بود، گنگسترهای سازمان یافته‌ای نیز پدید آمدند که امریکارا به اوج خشونت و جنایت و فساد اجتماعی و اقتصادی کشانیدند.

بانی گنگستریسم جدید سازمان یافته، مردی بود به نام «بیگ جیم کولوسیمو» که سراسر «دنیای زیرزمینی» شیکاگو را در اختیار داشت. پس از او فرد دیگری روی کار آمد موسوم به «جانی نوریو» که از او باتجربه‌تر، پرفدرت‌تر، بی‌رحم‌تر و باهوش‌تر بود و آنگاه نوبت مشهورترین گنگستر ناربخ یعنی «آل‌کاپون» رسید که در جنایت و آدم‌کشی و قاچاق کوچک‌ترین تردیدی به خود راه نمی‌داد و در این عرصه تبدیل به اسطوره‌ای بی‌همتا گردید. در طی سال‌های «ممنوعیت»، آل‌کاپون و دار و دسته‌اش در شیکاگو، و کسانی چون واکسی گوردون - مه‌یر لسنکی - باگری سیگل - داچ شولتز - فرانک کاستلو و لاکسی لوچانو در محدوده نیویورک، گنگستریسم را چنان گسترش دادند و موزبانه در تار و پود اجتماع خزیدند و آن را به فساد کامل کشانیدند که تا آن زمان سابقه نداشت.

در آن دورانی که مافیائی‌های تازه از راه رسیده و بی‌تجربه ایتالایی و «تونگ»‌های خشن و بی‌رحم چینی در دایره تنگ قومی خود شکوفا می‌شدند و «دنیای زیرزمینی» را برای کسانی که در آن می‌لولیدند، آزاد گذاشته بودند، افراد زیرک دیگری پیدا شدند که دریافتند قدرت سازمان یافته گروه‌های تبهکار را می‌توان برای مقاصد سیاسی و اجتماعی

و اقتصادی مورد استفاده قرار داد. احتمالاً این ایده توسط ایرلندی‌های مهاجر پرورانده شده بود زیرا ایرلندی‌ها نخستین گروه مهاجران فقیر و پرتعداد بودند که در نیمه دوم سده نوزدهم پا به امریکا گذاشتند و از آنجائی که زبان آن‌ها انگلیسی بود و از این جهت دغدغه‌ای نداشتند، بیش از سایر اقلیت‌ها با وضعیت سیاسی و اجتماعی و اقتصادی موجود کنار آمدند و با آن خو گرفتند.

دسته (Gang) به معنای شماری جنایتکار خرده‌پا بود که تحت ریاست یک سردسته گردن کلفت برای مقاصد تبهکارانه و ضدقانونی گرد هم جمع می‌شدند و هرچه تعداد افراد یک گروه بالاتر می‌رفت، قدرت آن فزونی بیشتری می‌یافت. اگر می‌شد بخشی از انرژی و فعالیت گروه‌های تبهکار را در امور سیاسی بکار برد و از آن بهره گرفت، چرا این کار انجام نگیرد؟ بر این اساس قرارداد نانوشته‌ای پایه‌ریزی شد که به عنوان یکی از اصول قطعی جامعه شهری امریکا مورد قبول قرار گرفت؛ معامله‌ای بین بعضی رهبران سیاسی فاسد و «دنیای زیرزمینی» تبهکاران که طبق آن، قدرت فیزیکی دسته‌ها در اختیار سیاستمداران و سیاست‌بازان قرار می‌گرفت و سبب می‌شد آنان در پست و مقامات خود ابقاء شوند و روزبه‌روز بر ثروت آلوده به جنایت خود بیفزایند. می‌شد با خشونت، تهدید و یا تطمیع، رأی‌دهندگان را مجبور کرد به کاندیداهای فاسد و خلاف‌کار رأی دهند و اصلاح‌طلبان و مبارزان را خانه‌نشین و بی‌اثر کرد. به پاداش چنین خدماتی، قدرت و نفوذ سیاستمداران در اختیار «دنیای زیرزمینی» قرار می‌گرفت و بقا و سودجویی آن‌ها را تضمین می‌کرد. بدون این که از تعقیب و بازداشت و محکومیت واهمه‌ای داشته باشند. هر دو سر این معامله نیازمند یکدیگر بودند. بعدها در اثر تحولات اجتماعی و اقتصادی، وضع دگرگون شد و سیاست‌بازان که پیش‌تر دسته‌های

جنایتکار را برای مقاصد خلاق قانون خویش استخدام می‌کردند، با گرفتن حق و حساب، اندک اندک خود جیره‌خوار و برده جنایتکاران شدند.

اما مهم‌ترین واقعه در تاریخ جنایت امریکا، تصویب قانون معروف «ممنوعیت» بود. قانونی که با تمام شدت و سخت‌گیری خود، هیچ‌گونه مجازاتی برای مصرف‌کنندگان در نظر نگرفته و در عمل راه سوءاستفاده را برای همه، بویژه گنگسترها، باز گذاشته بود. حدود نیم قرن انجمن ضد مشروبخواری، اتحادیه طرفداران اعتدال در مشروبخواری زنان مسیحی و گروه‌ها و اتحادیه‌ها و مجامع مشابه، فریاد اعتراض خود را بر ضد مشروبات الکلی قوی بلند کرده بودند. آنان کنگره و مقامات قضائی را زیر فشار قرار داده و تقاضا داشتند استعمال مسکرات ممنوع شود. بالاخره در محیط اخلاقی پدید آمده پس از جنگ جهانی اول و احساسات پرخروش عامه مردم اصلاح‌طلب، این جمعیت‌ها در اجرای هدف خود کامیاب شدند.

در دسامبر ۱۹۱۷ سناتور اندرو ولستید (Andrew Volstead)، سناتور جمهوریخواه ایالت مینه‌سوتا، لایحه هجدهمین اصلاحیه قانون اساسی مبتنی بر منع ساخت و فروش و حمل و نقل مشروبات الکلی را به کنگره پیشنهاد کرد. در ۱۶ ژانویه ۱۹۱۹ این قانون با اکثریت سی و شش رأی از کل چهل و هشت رأی، به تصویب رسید و یک سال بعد، یعنی از نیمه‌شب ۱۶ ژانویه ۱۹۲۰ به مرحله اجرا درآمد. حتی ونوی رئیس‌جمهور وقت امریکا، وودرو ویلسون، هم مانع از تصویب و اجرای قانون نشد و دوران جدیدی در امریکا به وجود آمد که آن را «دهه پرغوغا» لقب داده‌اند.

قرار بود مردم از مصرف مشروبات الکلی باز داشته شوند و جامعه

روی آرامش و شکوفائی بخود ببیند. ولستید که متن قانون را نوشته و پیشنهاد کرده و قانون به نام خود او مشهور شده بود، چنین می گفت: «این قانون اخلاقیات جامعه را تضمین کرده و آن را تحت نظم درمی آورد.» او و طرفدارانش اعتقاد داشتند که عامه مردم از این قانون پیروی خواهند کرد. اما «آرنولد روتسین»، سرکرده یهودی گنگسترهای نیویورک و «جانی توریو» سرکرده ایتالیائی تبار گنگسترهای شیکاگو، در برابر این اظهارنظر لبخند تمسخرآمیزی بر لب آوردند. آن موقعیت و فرصت طلائی که انتظار می کشیدند، فرارسیده بود.

در دهه پرغوغا، گنگسترها که فاجاق مشروبات الکلی را در انحصار خود داشتند، به نرخ آن دوران، روزی ده میلیون دلار سود می بردند. از کانادا ویسکی وارد می کردند، در انبارهای متروک آبخو می ساختند، کافه های مخفی و دنج موسوم به اسپیک ایزی (Speakeasy) دایر می کردند و دور از چشم مأموران فاسد نشده قانون به مردم مشروب می فروختند. به پلیس و سیاست بازان رشوه خوار رشوه دادند و امریکا را غرق در جنایت و پلشتی کردند. در سال ۱۹۳۴ بر اثر فشار افکار عمومی که از این همه فساد به جان آمده بودند، «قانون ولستید» ملغی اعلام گردید و مبارزه با گنگسترها شدت یافت. با روی کار آمدن «جی. ادگار هوور» به عنوان رئیس سازمان تازه تأسیس یافته اف بی آی، بانک زن های منفرد یکی یکی کشته و دستگیر شده و گنگسترهای پرفدرت و صاحب تشکیلات، نظیر آل کاپون، به دادگاه احضار و محکوم گردیدند. با تمام این اقدامات، پدیده گنگستریسم در امریکا از بین نرفت و گنگسترهای مسلسل به دست جای خود را به تبهکاران سازمان یافته و ظاهرالصلاح دادند و در این میان «مافیا» بیش از هر گروه دیگری قدرت را قبضه کرد. اما چون فعالیت آن در حیطه بحث کنونی ما

نیست، از آن درمی‌گذریم.

در همین «دهه پرغوغا» و در چنین سال‌های پر فساد و آشوب بود که شالوده شیوه جدید ادبیات پلیسی در امریکا ریخته شد و به کمک ماهنامه‌هایی چون نقاب سیاه (Black Mask) و سایر نشریات به اوج رسید، ادبیاتی که برگرفته از موقعیت زمانی و باورهای اجتماعی و زد و بندهای پنهانی سیاست‌بازان و رشوه‌گیری و خشونت پلیس بود و نوعی کارآگاه خصوصی فسادناپذیر و همه فن حریف (The Hard - Boiled Detective) پایه عرصه وجود گذاشت که در برابر اجتماعی سراسر سقوط و تباهی، بکه و تنها قد برافراشت. شاخص‌ترین این کارآگاهان «سام اسپید» آفریده «دشیل همت» و «فیلیپ مارلو» آفریده ریموند چندلر بودند.

نقاب سیاه

چهار داستان کوتاه کارآگاهی این کتاب که به قلم «ریموند چندلر» نگاشته شده است، نخستین بار در ماهنامه «نقاب سیاه» (Black Mask) به چاپ رسید و این ماهنامه که سراسر حاوی داستان‌های پلیسی و جنائی و کارآگاهی بود، در سال ۱۹۲۰ توسط دو نویسنده و ادیب مشهور آن زمان «اچ. ال. منکن» و «جرج جین ناتان» پایه‌گذاری شد. در سال ۱۹۵۱ آخرین شماره «نقاب سیاه» منتشر گردید و طی این سی و یک سال صاحبان و سردبیران آن چندین بار تغییر کردند. تا پیش از انتشار ماهنامه «نقاب سیاه» شیوه انگلیسی بر عرصه ادبیات کارآگاهی تسلط داشت و مسیر پیشرفت آن را کنترل می‌کرد. نویسندگانی چون: آرتور کانن دوئل، آر. آستین فریمن و ای. سی. بتلی دنیائی را خلق کردند که نظم با ثباتی بر آن حکمفرما بود و تبه‌کاری و خلافتکاری، انحرافی موقتی و موضعی به

شمار می‌رفت. در این گونه داستان‌ها، در کنار مأموران رسمی پلیس که بیشتر افرادی کم هوش و کودن بودند، کارآگاه آماتوری حضور داشت که بدون گرفتن مزد و حقوق و فقط از سر تفتن به کشف عامل جنایت می‌پرداخت و پس از حل معما راه خود را می‌گرفت و می‌رفت. چیزی که در زندگی روزمره کمتر روی می‌دهد.

اما داستان کارآگاهی شیوه آمریکائی که در «نقاب سیاه» تولد و شکوفائی یافت، به این نتیجه رسید که چنین نظم اجتماعی پابرجائی وجود خارجی ندارد. پس از جنگ جهانی اول و در دوران اجرای «قانون ولستید» و سپس رکود اقتصادی اوایل دهه سی، آمریکائی‌ها نوعی عیب‌جوئی و انتقاد نسبت به ارزش‌های جامعه و عدم اعتماد به حکومت و قدرت مستقر قانون را تجربه کردند. حال و هوای اخلاقی آن دوران که در صفحات ماهنامه پرطرفدار «نقاب سیاه» بازتاب یافت، از هرج و مرج اجتماعی، وجدان انفرادی و بدگمانی نسبت به صداقت آدمی حکایت‌هایی داشت که بیش از هر نظم اجتماعی دیگری به پیروزی می‌رسید. دنیای مطرح شده در صفحات «نقاب سیاه»، دنیائی بی‌منطق و بی‌نظم بود که در آن با زور و خشونت می‌شد به هر هدفی رسید. بجای منطق نظری، برهان قاطع سلاح گرم و چاقو نشسته بود. در قله هرم قدرت اجتماعی، وکلای عدلیه و سیاستمداران فاسد، گنگسترها و قاچاقچیان مشروب الکلی قرار داشتند. حال آن که نمایندگان یکه و تنهای نظم و قانون، مثلاً پلیس پاک و شریف، در پایه این هرم قرار گرفته بودند.

داستان‌های «نقاب سیاه» نشان می‌داد که کوچه پس کوچه‌های شهرهای بزرگ بیش از هر نقطه‌ای بی‌نظمی اخلاقی آن عصر را منعکس می‌کنند. رویدادها با زبان خاص مردم کوچه و بازار روایت می‌شد: زبانی پیش پا افتاده، سرشار از اصطلاحات عامیانه، تعصب‌آمیز و بعضی اوقات

شوخی و کنایه‌دار و همیشه تند و خشن. زبانی که به اعتقاد ریموند چندلر: «به کمک آن می‌شد همه چیز را توصیف و بیان کرد».

لحن محاوره‌ای به عنوان یک ابزار بیان ادبی، مانند پنجاه سال پیش که مارک تواین در داستان «ماجرای هکل‌بری فین» به کار برده بود، هنوز تازه و بدیع می‌نمود. این شیوه بیان جدید، در یکی از نخستین داستان‌های کوتاه «نقاب سیاه» توسط «کارول جان دبلی» در سال ۱۹۲۲ - یعنی کمتر از دو سال پس از انتشار نخستین شماره «نقاب سیاه» - عرضه گردید. در داستان‌های آغازین «نقاب سیاه»، عشق نیمی از ماجرا را به خود اختصاص می‌داد، لیکن بزودی این جنبه کندکننده از قصه‌ها حذف گردید. البته این شیوه بیان از منابع ادبی معاصر خود نیز الهام گرفته بود: از نثر قوی شروود اندرسن، از هجوگرایی رینگ لاردنر و اهتمام ارنست همینگوی در ساده‌نویسی.

در اواخر دهه بیست، سه تن از نویسندگان «نقاب سیاه» به ترتیب بیشترین خواننده را داشتند: کارول جان دبلی - ارل استنلی گاردنر و دشیل همت. اولی پس از مدتی نویسندگی را کنار گذاشت. دومی بعد از چند سال شیوه خود را تغییر داد و با خلق «پری مین»، وکیل محقق، به دنبال داستان‌های بلند پلیسی با صحنه‌های دادگاهی رفت و فقط دشیل همت به کار خود ادامه داد تا این که در سال ۱۹۳۳ ریموند چندلر به گروه نویسندگان «نقاب سیاه» پیوست و این دو، بویژه ریموند چندلر، تا پایان انتشار ماهنامه، ستارگان درخشان و بی‌رقیب آن باقی ماندند.

در آغاز انتشار، زبان خاص «نقاب سیاه» هنوز جا نیفتاده بود و زبانی که کارول جان دبلی آغازگر آن بود، پایه‌پای زبان رسمی و ادبی مورد استفاده قرار می‌گرفت و شیوه گفتگوهای آن از داستان کارآگاهی انگلیسی قابل تشخیص نبود. ولی در طول یک دهه، آن زبان ویژه

امریکائی که نشانه و مشخصه «نقاب سیاه» بشمار می‌آمد در آثار نویسندگانی چون دشیل همت، ریموند چندلر، لستردنت، فردریک نیبل، نوربرت دیویس، پتر روریک (با نام مستعار پل کین)، مرلی کانستینر و غیره توسعه و قوام یافت و مکالماتی نوشته شد که تا آن زمان در آثار هیچ نویسنده انگلیسی زبان سابقه نداشت.

دشیل همت تمام آثار کوتاه و بلند خود را، بجز یکی، در «نقاب سیاه» به چاپ رسانید. وی در حدود سال ۱۹۲۵ هدف این گونه داستان‌نویسی را تثبیت کرد، یعنی نشان دادن دنیائی که به سوی خشونت می‌رود و جز حرص و قدرت‌طلبی انگیزه دیگری ندارد. تا آن زمان کارآگاهان رسمی و آماتور رمان‌های پلیسی بجز کشف معمای قتل و هویت قاتل به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند. اما دشیل همت که گرایش‌های چپ‌گرایانه داشت، مفاهیم عمیق اجتماعی و انتقادات سیاسی را نیز وارد عرصه داستان‌های کارآگاهی خود کرد، تا حدی که بعدها به عنوان عنصر نامطلوب به زندان افتاد. در قصه‌های همت از آن کارآگاه آماتوری که برحسب تصادف در دهکده دورافتاده‌ای شاهد قتل می‌شود و یک قدم جلوتر از مأموران رسمی و اغلب کودن، قاتل را در میان چند پیرزن و پسر مرد متشخص و یکی دو جوان عاشق‌پیشه و کشیش محلی و خدمتکاران سابقه‌دار شناسائی می‌کند، اصلاً خبری نیست. کارآگاه او، و ریموند چندلر و دیگران، دفتر و دستکی دارند و برای گذران زندگی به این شغل روی آورده‌اند. چندلر در مورد پیش‌کسوت خود چنین نوشته است: «همت قتل و آدم‌کشی را بار دیگر به عهده کسانی گذاشت که واقعاً مرتکب آن می‌شوند و وسایلش را دارند. او قتل را دوباره به کوچه و خیابان باز گرداند.»

ده سال پس از آغاز انتشار نخستین داستان‌های همت در «نقاب

سیاهه، ریموند چندلر، یک امریکائی تحصیل کرده در انگلستان، به کشور خود بازگشت. او بین سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۲ در انگلستان به کارهای طراحی اشتغال داشت، شعر نوشت، با نشریات مخصوص طبقات بالای آن دوران مانند اسپکیتور، آکادمی و مجله وست مینستر همکاری کرد. پس از بازگشت به امریکا مدتی در شرکت‌های نفتی مشغول به کار شد و در خلال این سال‌ها خود را با زبان بومی امریکائی تطبیق داد تا به قول خود: «با زبان تازه و مسحورکننده‌ای که در نقاب سیاه به وجود آمده بود، سر و کله بزند و بازی کند».

چندلر جرم و جنایت را که همت به کوچه و خیابان بازگردانده بود، برداشت و با بردن آن به پشت درهای بسته، نشان داد که اخلاقیات چگونه در سطوح مختلف جامعه تغییر مسیر میدهد. در خلال داستان‌های کوتاه و بلند به ظاهر پلیسی، انتقادات خود را از نابسامانی‌های اجتماعی، زد و بندهای سیاسی پشت پرده، حرص بی‌پایان آدم‌ها و خشونت و فساد پلیسی کشورش بیان کرد. شخصیت‌های داستان‌هایش زنده و ملموس هستند و برای خواننده قابل باورند. این نکته‌ای است که او را از دیگر پلیسی‌نویسان متمایز می‌کند و خواننده داستان، در قالب یک قصه کوتاه و بارمان بلند، در حقیقت اثری ادبی و اجتماعی را مطالعه می‌کند.

کارآگاه خصوصی

براساس معادلات فولکوریک امریکائی، قهرمانان «نقاب سیاه» - از جمله فیلیپ مارلوی ریموند چندلر - را می‌توان در شخصیت‌های خارق‌العاده‌ای مانند «مایک فینک» و «دیوی کراکت» و چندتن دیگر که در سده گذشته می‌زیستند، ریشه‌یابی کرد. این چهره شاخص که در طی سده پیش به صورت شکارچی حیوانات وحشی و کاوبوی جلوه‌گر شد،

در قرن حاضر به صورت کارآگاه خصوصی درآمد. در داستان‌های «نقاب سیاه» این قهرمان می‌تواند حتی عکاس روزنامه، فروشنده دائرةالمعارف، خطا کار اصلاح شده، روزنامه‌نگار، رئیس پلیس و یا مأمور آژانس کارآگاهی باشد. کارآگاه خصوصی پیش از آن که روستائی باشد، شهری است و نوعی پیچیدگی روحی، بی‌عاطفگی و بی‌تفاوتی ساکنان شهرهای بزرگ را دارد. آدمی است با صفات ویژه و شخصیتی قوی، سنگدل، بی‌احساس، بدگمان نسبت به درستی و صداقت زورمداران، سخت‌گیر، دقیق، بی‌اعتنا نسبت به احساس و عقاید دیگران، بی‌گذشت نسبت به خطا کاران و گاهی کمی خبیث و فرومایه. او نمی‌تواند مانند قهرمانان قرن نوزدهم سر به بیابان‌ها بگذارد و مرزهای جدید را کشف کند. بنابراین در محدوده شهرها گرفتار است. بر سرش می‌کوبند، به او تیراندازی می‌کنند، گلولیش را به قصد کشت می‌فشارند، داروی بیهوشی بخوردش می‌دهند و با تمام این احوال، زنده می‌ماند زیرا تنازع بقا و علاقه به زنده ماندن در ذات و طبیعتش نهفته است. مجرد و فقیر و تنها است و این شرایط را خودش انتخاب کرده است. با تنهایی و ازدواج نکردن، فسادناپذیری‌اش را حفظ می‌کند. مانند قهرمانان سلف خود، ترجیح می‌دهد تنها زندگی کند و هیچگونه وابستگی اجتماعی و خانوادگی نداشته باشد، چون زیستن در جامعه‌ای فاسد را تهدیدی بر ضد درستی و پاکی خود می‌داند. چندلر در آخرین اثرش (داستان پودل اسپرینگز - ۱۹۵۵)، فیلیپ مارلو رازن داد و آنقدر زنده نماند که کتابش را به اتمام برساند. او خود متحیر بود که آیا فیلیپ مارلو می‌بایستی ازدواج می‌کرد یا نه.

«نقاب سیاه» و سایر نشریاتی که اصطلاحاً به آن‌ها پالپ (Pulp) می‌گفتند، دورانی طلایی داشتند، زیرا بسیار محبوب بودند و میلیون‌ها نفر

را سرگرم می‌کردند. تنها مردم عادی شهرها و روستاها نبودند که می‌خواستند همپای قهرمانان شکست‌ناپذیر در ماجراهای پلیسی و جنائی پیش بروند. بسیاری از مدیران شبکه‌های رادیویی و انتشاراتی، کارگردانان سینما، نمایشنامه‌نویسان و فیلمنامه‌نویسان نیز مایل بودند از قصه‌های معماگونه و محاورات و اصطلاحات عامیانه این آثار الهام بگیرند. بر همین اساس بود که سینمای امریکا تعدادی از نویسندگان این گونه نشریات را به خود جذب کرد و از آن جمله ریموند چندلر که بیش از دیگران و با موفقیتی چشمگیر سال‌های متمادی در سینما به کار خود ادامه داد.

روزگار رونق «پالپ»ها بین دو جنگ اول و دوم جهانی بود و تیراژ فوق‌العاده‌ای داشتند. مجلات و ماهنامه‌هایی که با عنوان «پالپ» معروف شدند، در سال ۱۸۹۰ توسط مردی به نام «فرانک مانسی» که قبلاً کارمند تلگراف‌خانه بود، ابداع گردیدند. او بر این باور بود که نفس داستان‌ها مهم‌تر از کاغذی هستند که بر روی آن‌ها چاپ می‌شوند. از آنجا که کاغذ «پالپ» بجای چوب سالم بریده، از تفاله چوب تهیه می‌شد، الیاف‌های کوتاه داشت که باعث می‌شد کاغذ تُرد و شکننده و کم‌استقامت گردد. به همین دلیل امروزه از آن همه نسخه‌های «پالپ» فقط معدودی در سراسر دنیا باقی مانده است. در دوران رکود اقتصادی که یک تکه شیرینی یک سنت و یک وعده غذا بیش از بیست و پنج سنت ارزش نداشت، ناشران «پالپ»ها به نویسندگان معمولی خود کلمه‌ای یک سنت و به نویسندگان تثبیت شده و پرخواننده تا کلمه‌ای شش سنت اجرت می‌پرداختند. در سال ۱۹۳۳ ریموند چندلر برای نخستین داستانش با عنوان «حق‌السکوت بگیرها تیراندازی نمی‌کنند» که در «نقاب سیاه» به چاپ رسید و شامل هجده هزار کلمه بود، کلمه‌ای یک سنت دریافت

کرد. چندلر که به کندی و با دقت و وسواس فراوان به کار می پرداخت و بارها و بارها داستان را حک و اصلاح می کرد، پنج ماه از وقتش را صرف همان داستان کوتاه کرد. حال آنکه نویسنده‌ای مانند استنلی گاردنر در عرض سه یا چهار روز داستانی به همین حجم را تحویل دفتر ماهنامه می داد.

در میان نویسندگان «پالپ» ها تحصیل کرده‌هایی از دانشگاه‌های مهم به چشم می خوردند که مشاغلی چون وکالت دادگستری، تاریخ نویسی، ریاست شرکت‌های نفتی و یا آژانس‌های تبلیغاتی داشتند. حدود ۹۵ درصد از نویسندگان «پالپ» با آن که در ماهنامه‌های دیگر به قرب و مقامی رسیده بودند، هرگز موفق نشدند در «نقاب سیاه» جای پائی پیدا کنند زیرا نویسندگان این ماهنامه، از جمله ریموند چندلر و دشیل همت، به خاطر خصلت‌ها و مهارت خاصشان یک سروگردن بالاتر از دیگران به شمار می آمدند.

کوتاه سخن این که داستان‌های «نقاب سیاه» زبانی به وجود آوردند که امریکائی‌های امروزی به آن سخن می گویند و چندلر و همت که بر تارک ادبیات پلیسی معاصر امریکا می درخشند، بانی آن بوده‌اند. در این رشته هنوز کسی پیدا نشده که به پای آنان برسد، بخصوص گفتگوهای دوپهلو و طعنه آمیز و نیرومند ریموند چندلر همتائی ندارد که نمونه‌ای از آن‌ها در داستان‌های کوتاه این کتاب عرضه شده است.

آثار

چندلر در دوران حیاتش داستان‌های کوتاه و بلند فراوانی نگاشت که چه به صورت مجموعه داستان کوتاه و چه به صورت رمان به چاپ رسید. داستان‌های کوتاه او که برگرفته از ماهنامه «نقاب سیاه» است، در

مجموعه‌های زیر انتشار یافته است:

Trouble is my business	* دردسر، حرفه من است
Pickup on Noon Street	* آدم دزدی در نون استریت
Killer in the rain	* قاتل در باران
The simple art of murder	* هنر ساده آدمکشی
Playback	* پلی‌بک

و داستان‌های طویل او عبارتند از:

The little sister	* خواهر کوچک
The Long goodbye	* وداع طولانی
The big sleep	* خواب بزرگ
The high window	* پنجره مرتفع
Farewell my lovely	* بدرود، نازنین من
The lady in the lake	* خانمی در دریاچه
The Poodle Springs story	* داستان پودل اسپرینگز

که داستان اخیر بعثت مرگ نویسنده ناتمام ماند.

چندلر و سینما

به سبب شهرت و محبوبیت ریموند چندلر و اعتبار و نفوذی که در زمینه ادبیات پلیسی داشت و قدرت و انسجامی که در نوشته‌هایش به چشم می‌خورد، سینمای امریکا او را به سوی خود جذب کرد و در دهه چهل و پس از آن، یعنی دوران طلائی فیلم‌های پلیسی و جنائی، تعدادی از کتاب‌های او را به فیلم برگردانید که اطلاع از آن‌ها برای علاقمندان فیلم و سینمایی فایده نیست.

۱- زمانی برای کشتن (۱۹۴۲) - کارگردان: هربرت لیدز) اقتباس از

رمان «پنجره مرتفع» با بازی «لوید نولن» در نقش «مایک شین» کارآگاه ابداعی «برت هالیدی». در این فیلم فیلیپ مارلو جای خود را به «مایک شین» داد.

۲- فالکون به عهده می‌گیرد (۱۹۴۲) - کارگردان: ابروینگ رابیس) با بازی جرج سندرز - اقتباس از داستان «بدرود، نازنین من».

۳- قتل، ای مهربان من (۱۹۴۴) - کارگردان: ادوارد دیتمریک) اقتباس دیگری از «بدرود، نازنین من» با بازی دیک پاول در نقش فیلیپ مارلو و یکی از بهترین فیلم‌های نوع کارآگاهی - پلیسی.

۴- خواب بزرگ (۱۹۴۴) - کارگردان: هاوارد هاگز) با بازی همفری بوگارت در نقش فیلیپ مارلو و یکی از آثار کلاسیک سینمای امریکا (این فیلم در سال ۱۹۴۶ نمایش عمومی یافت).

۵- خانمی در دریاچه (۱۹۴۶) - کارگردان: رابرت مونتگمری) با بازی نقش فیلیپ مارلو توسط خود او.

۶- کوکب آبی (۱۹۴۶) - کارگردان: جرج مارشال) چندلر این داستان را مستقیماً برای سینما و به صورت فیلمنامه نوشت و قهرمان آن فیلیپ مارلو نیست.

۷- سکه طلای قدیمی بریشر (۱۹۴۷) - کارگردان: جان برام) با بازیگری جرج مونتگمری در رل فیلیپ مارلو و برگرفته از داستان «پنجره مرتفع».

۸- مارلو (۱۹۶۹) - کارگردان: پل بوگارت) اقتباس از داستان «خواهر کوچک» و با بازی جیمز گارنر در نقش فیلیپ مارلو.

۹- وداع طولانی (۱۹۷۳) - کارگردان: رابرت آلمن) با شرکت الیوت گولد در نقش فیلیپ مارلو.

۱۰- بدرود، نازنین من (۱۹۷۵) - کارگردان: دیک ریچاردز) با

بازی رابرت میچام در نقش فیلیپ مارلو.

۱۱- خواب بزرگ (۱۹۷۸ - کارگردان: مایکل وینر) نسخه تازه‌ای از کتاب مشهور چندلر که کارگردان فیلم محل وقوع داستان را از لوس‌انجلس به لندن تغییر داد و باز هم با شرکت رابرت میچام. علاوه بر این‌ها، چندلر در نوشتن چندین فیلمنامه برگرفته از آثار دیگران، با هالیوود همکاری داشته است که معروف‌ترین آن‌ها اثر کلاسیک بیلی وایلد (خسارت دو برابر - ۱۹۴۴) اقتباس از رمانی به همین نام توسط جیمز کین می‌باشد.

ک.ا.

دردسر، حرفه من است

TROUBLE IS MY BUSINESS

«آناهالی» زنی بود میانه سال، با حدود دویست و پنجاه پاند^۱ وزن، چهره‌ای بزک کرده و در پیراهن مشگی دست‌دوز. چشمانش مانند نکمه‌های کفش مشگی، برآق، و گونه‌هایش به اندازه پیه نرم و تقریباً به همان رنگ بود. پشت یک میز سیاه شیشه‌ای که شبیه آرامگاه ناپلئون بود، نشسته و سیگاری را با چوب سیگاری مشگی رنگی که دقیقاً به درازای یک چتر بسته نبود، دود می‌کرد. گفت: «به مرد لازم دارم.»

او را زیرچشمی نگاه کردم و دیدم خاکستر سیگارش را روی سطح برآق میز ریخت که در اثر جریان هوایی که از پنجره باز به داخل می‌آمد، دانه‌های خاکستر درهم پیچید و روی میز در غلتید.

«مردی رو لازم دارم انقدر خوش تیپ باشه که بتونه زنی رو که خودش رو از طبقه بالا میدونه، به تور بزنه، اما باید انقدر گردن کلفت باشه که بتونه با یه بیل الکتریکی دست و پنجه نرم کنه. کسی رو لازم دارم که

۱- Anna Halsey

۲- حدوداً ۱۱۳ کیلوگرم.

بتونه مثل مارمولک این طرف و اون طرف بدوئه و مثل فرد الن^۳ از پس زبون همه بر بیاد، متها بهتر از اون، و به کامیون بخوره توی سرش و خیال کنه یکی از خوشگلای گروه رقص دخترا با به قرص نون کوبیده توی مغزش^۴.

گفتم: «خیلی ساده‌اس. تو نیویورک یانکیز^۴، رابرت دانات^۵ و پسران بات کلاب^۶ رو لازم داری.»

آنا گفت: «اگه به خورده دل به کار بدی، آرت برمیاد. روزی بیست چوق به اضافه مخارج. سال‌هاس که در هیچ کاری واسطه‌گری نکردم ولی این یکی به راه و رسم من نمی‌خوره. من توی کارهای نرم و نازک حرفه کار آگاهی هستم و بدون این که کسی بکوبه تو مخم، پول در میارم. بذار ببینم گلادیس^۷ چقدر تو رو می‌پسنده.»

چوب سیگار را وارونه کرد و با نوک انگشت کلیدی را که روی جعبه سیاه و کرومی ارتباط داخلی قرار داشت، فشار داد: «عزیز جون، بیا زیر سیگاری (آنا) رو خالی کن.»
منتظر ماندیم.

در باز شد و یک بلوند قدبلند که شیک‌پوش‌تر از «دوشس ویندزور»^۸ بود، قدم به درون گذاشت. با ظرافتی خاص عرض اطاق را

۳- Fred Allen - شومن و هنرپیشه سینمای امریکا در دهه‌های سی و چهل - م

۴- New York Yankees - تیم بیس‌بال معروف امریکا - م

۵- Robert Donat - بازیگر خوش‌تیپ و مشهور انگلیسی‌الاصل سینمای امریکا در دهه‌های سی و چهل - م

۶- Yacht Club Boys - اعضای کلوب قایق‌رانی - م

7- Gladys

۸- همسر امریکائی ادوارد هفتم پادشاه سابق انگلستان که پادشاه بخاطر او از تخت و تاج صرف‌نظر کرد و ماجرای عشقی آنان در دهه سی، سال‌های منمادی زبانزد خاص و عام بود - م

خرامید، زیرسیگاری «آنا» را خالی کرد. گونه چاق و چله او را نوازش داد، نگاه نرم و موج‌داری به من انداخت و دوباره بیرون رفت. وقتی در بسته شد، آنا گفت: «فکر می‌کنم صورتش سرخ شد. به نظرم هنوز دل دخترهارو آب می‌کنی.»

گفتم: «اگه اون سرخ شد، پس من هم با (داریل زانوکت^۹) قرار شام دارم. حرفای بیخودی رو بذار کنار. قضیه چیه؟»

«میخوان به دختره رو بدنام کنن. به دختره موسرخ که چشمش به اطاق خوابه، وردست یک قماربازه و چنگشو انداخته به توله به آدم پولدار.»

«من باید باهاش چیکار کنم؟»

آنا آهی کشید: «فکر می‌کنم کارپستی است، فیلیپ^{۱۰}. اگه سابقه‌ای چیزی داره، تو میری پیدا می‌کنی و میذاری جلورویش. اگه نداشته باشه - که بیشتر احتمالش میره، چون از خانواده آبرومندی اومده بیرون - اونوقت بسته به نظر خودته. هر چند وقت به چند وقت چیزهای جالبی به فکرت میرسه، نمیرسه؟»

«آخری‌اش رو که بادم نمیاد. کدوم قمارباز و کدوم آدم پولدار؟»

«مارتی استل^{۱۱}»

شروع کردم از روی صندلی بلند شوم اما بادم افتاد که یک ماه است کار و بارم خوب نیست و احتیاج به پول دارم.

۹- Darryl F. Zanuck - رئیس و مدیر تولید سابق استودیوی فیلمسازی فوکس قرن بیستم که مردی بانفوذ و از کله‌گنده‌های هالیوود بود و ملاقات با او برای هر کسی افتخاری محسوب می‌شد - م

۱۰- Philip - اسم کوچک فیلیپ مارلو، کارآگاه خصوصی ابداعی ریموند چندلر - م

11- Marty Estel

دوباره نشستم.

آنا گفت: «البته ممکنه توی دردسر بیفتی. تا حالا نشنیدم مارتی صلوة ظهر وسط میدون عمومی شهر دخل کسی رو آورده باشه، اما سعی کن پا توی کفشش نکنی.»

گفتم: «دردسر حرفه منه. اگه از عهده کار براو مدم روزی بیست و پنج چوق به اضافه دویست و پنجاه تا در آخر کار.»

آنا نالید: «آخه باید به چیزی هم برای من بمونه.»

«خیلی خب. حمال مفت میخوای، توی شهر فراوونه. خوشحالم که تو رو این قدر سر حال دیدم. زت زیاد، آنا.»

این دفعه از جا بلند شدم. زندگی من ارزش زیادی نداشت، اما در هر حال بیش از این ها می ارزید. این طور که می گفتند مارتی استل آدم فوق العاده مهمی بود، با کمک کنندگان حسایی و حامیان درست و حسایی در پشت سرش. خانه اش در هالیوود غربی و در منطقه «استریپ» واقع شده بود. معمولاً دست به کارهای خشن نمی زد، ولی اگر می زد، حتماً اتفاقات بدی می افتاد.

آنا نیشخندی زد: «بشین. معامله نمومه. من به پیرزن فقیر و درب و داغون هستم که دارم به آژانس کار آگاهی سطح بالا رو با این چاقی و حال بدم اداره میکنم. پس بیا و آخرین دار و ندارم رو بگیر و به گیس من بخرند.»

دوباره نشستم. «دختره کیه؟»

«اسمش هریت هنترسه^{۱۲} که با کاری که داره، بهش میاد. توی ساختمان ال میلانو^{۱۳} در بلوک هزار و نهصد خیابان سیکامور شمالی

12- Harriet Huntress

13- El Milano

زندگی می‌کنه که جای آدمای طبقه بالاست. باباش در سال سی و یک^{۱۴} ورشکست شد و از پنجره دفترش خودشو انداخت پائین. مادرش مرده. خواهر کوچیکه‌اش در به مدرسه شبانه‌روزی در کانکتیکات^{۱۵} درس می‌خونه. این خودش میتونه به نقطه شروع به کار باشه.

«کی نه و نوی این چیزها رو درآورده؟»

«مشری ما به مشت عکس^{۱۶} از روی رسیدهای گرفته که توله‌اش به مارتی استل داده. پنجاه هزار دلاری میشه. توله‌هه - که پسر خونده پیرمرده‌اس - همون طوری که رسم جوون‌هاس، زده زیر نوشتن رسیدها. این بود که مشری عکس‌ها رو داد به آدمی به اسم (آربوگاست^{۱۷}) که ادعا می‌کنه نوی این کارها تخصص داره تا صحت و سقم اون‌ها رو تصدیق کنه. اون هم گفت که امضاها درسته و به خورده هم تحقیق کرد اما اون هم مثل من چاق‌تر از اونه که خودش شخصاً بره دنبال سگ‌دوئی و حالا هم اونو از این قضیه گذوشته‌اند کنار.»

«میتونم باهاش صحبت کنم؟»

«چرا که نتونی.»

آنا چندتا از چین‌های غبغبش را تکان داد.

«این مشری اسمی هم داره؟»

«پسر جان، سور و سانت داره درست میشه. تو میتونی شخصاً

باهاش آشنا بشی. همین الان.»

۱۴- در سال ۱۹۲۹ آمریکا دچار رکود اقتصادی شد که تا سال ۱۹۳۴ طول کشید و عده کثیری از بازرگانان که ورشکست شده و توان پرداخت دیون خود را نداشتند با توسل به انتحار، خود را از دست طلبکاران رهائی بخشیدند - م

۱۵- Connecticut - یکی از ایالات آمریکا - م

۱۶- در زمان نگارش این داستان هنوز دستگاه فتوکپی اختراع نشده بود - م

دوباره کلید دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد: «عزیز جون، آقای جیتر^{۱۸} رو بفرست تو.»

گفتم: «این گلا دیس با کسی هم میره بیرون؟»
 آنا سرم داد زد: «کاری به گلا دیس نداشته باش. در کارهای طلاق، سالی هجده هزار دلار برام میارزه. فیلیپ مارلو، هر کی نظر بد به اون داشته باشه، پدرشو می سوزونم.»
 گفتم: «بالاخره به روزی میفته زمین، پس چرا من اونو نگیرم؟»
 باز شدن در، جر و بحث ما را خاتمه داد.

او را در اطاق پذیرش که دیوارهایش قاب‌های چوبی داشت، ندیده بودم، بنابراین می‌بایستی در یک دفتر خصوصی منتظر مانده باشد. از این انتظار لذتی نبرده بود. به سرعت وارد شد، در را به سرعت بست و یک ساعت هشت گوش کم‌قطر از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و نظر تندى به آن افکند. آدام قدبلندی بود با موهای بلوند مایل به سفید، و کت و شلوار راه‌راه مدل جوان‌ها را به تن داشت. یک غنچه رز صورتی روی یقه کتش دیده می‌شد. چهره نیزه‌ش یخ‌زده‌ای داشت. زیر چشمانش کمی کیسه‌ای و لب‌هایش اندکی کلفت بود. عصائی از آبنوس با دسته‌ای نقره‌ای به همراه داشت. روکشی^{۱۹} پوشیده و شصت ساله به نظر می‌آمد ولی پیش خود گفتم که باید ده سالی بزرگ‌تر باشد. از او خوشم نیامد.
 با لحن سردی گفت: «بیست و شش دقیقه، میس هالسی. چون وقت رو با ارزش میدونستم، موفق شدم که پول زیادی به دست بیارم.»

18- Jceter

۱۹- تادمه‌های بیست و سی این قرن، در کشورهای اروپا و امریکا مد بود که روی کفش‌ها یک نوع روکشی از جنس کان وصل می‌کردند تا در هوای برفی و بارانی گلی نشده و واکس آن خراب نشود - م

صدای آنا کشیده شد: «خب، ما داریم مقداری از اون پول‌ها رو برای شما صرفه‌جویی میکنیم.» آنا هم از او خوشش نمی‌آمد. «بیخشین شما رو منتظر گذاشتیم، آقای جیتر، اما شما میخواستید مأموری رو که انتخاب کرده‌ام ببینید و من هم مجبور شدم بفرستم دنبالش.»

آقای جیتر نگاه حقارت‌باری به من کرد و گفت: «به نظرم آدم مناسبی نیما. فکر میکنم اگه به آدم جتلمن...»

از او پرسیدم: «تو که اون جیتر (جاده تنباکو^{۲۰}) نیستی، هستی؟» به آهستگی به سوی من آمد و عصایش را نیمه بلند کرد. چشمان یخ‌زده‌اش مانند پنجه یک حیوان درنده می‌خواست مرا بدرد. گفت: «خب، حالا به من توهین میکنی؟ اون هم من؟ آدمی با موقعیت اجتماعی من؟»

آنا لب باز کرد: «به خورده کوتاه بیائین.» گفتم: «کوتاه بیائین یعنی چی. این بارو گفت من جتلمن نیستم. ممکنه آدمی در موقعیت اجتماعی اون - که اصلاً نمیدونم چی هست - هرچی دلش خواست بگه. اما آدمی در موقعیت من حاضر نیست از هر کسی لیچار بشنفته. تحملش برام مشکله. البته مگه این که قصد و غرضی در کار نبوده...»

آقای جیتر خود را جمع و جور کرد و نگاه خیره‌ای به من انداخت. گفت: «بیست و هشت دقیقه، مرد جوان. معذرت میخوام. قصد نداشتم بی‌ادبی کرده باشم.»

گفتم: «قبوله. من هم از اول میدونستم شما جیتر (جاده تنباکو)

نیستین.»

۲۰. کتابی از نویسنده مشهور ارسکین کالدول که شخصیتی به نام «جیتر» در آن وجود

تقریباً دوباره از کوره در رفت اما زیر سبیلی در کرد. اطمینان نداشت منظور من چه بوده است. گفتم: «حالا که دور هم هستیم یکی دو تا سوال دارم. حاضرین به این دختره (هتس) به خورده پول بدین؟ برای مخارج؟»

مثل سگ پارس کرد: «به سنت هم نمیدم. چرا باید بدم؟»
«این چیزها معمولاً رسمه. فرض کنین با پسر تون ازدواج کرد. پسر تون چه مقدار گیرش میداد؟»

«در حال حاضر یک هزار دلار از سرمایه سپرده مادرش. یعنی همسر مرحوم من.» سرش را پائین انداخت و ادامه داد: «وقتی بیست و هشت سالش بشه، خیلی بیشتر از این ها میگیره.»

گفتم: «نمیشه دختره رو ملامت کرد که چرا سعی خودشو نکرده. اونم این روزها. مارتی اسل چطور؟ با هم توافق کردین؟»

با دستی که رگ های سرخ داشت، دستکش های خاکستری رنگش را مچاله کرد. «این بدهی، قابل وصول نیست. بدهی قماره.»
آنا آهی کشید و خاکستر سیگارش را روی میز تکاند.

گفتم: «البته. اما قماربازها نمیتونن تحمل کنن که مردم پول اونارو بالا بکشن. گذشته از هر چیز، اگه پسر تون برده بود، مارتی پول اونو بهش میداد.»

مرد بلندقد به سردی گفت: «این چیزها برای من اهمیتی نداره.»
«آره، ولی مارتی رو در نظر بگیرین که اونجا نشسته و پنجاه هزار چوق قبض رو دستش مونده که صنار هم ارزش نداره. شب ها چه جوری خوابش بیره؟»

به نظر می آمد آقای جیتر به فکر فرو رفته است. تقریباً به ملایمت اظهار عقیده کرد: «منظورتون اینه که خطر اعمال خشونت در کاره؟»

«نمیشه گفت. به قمارخونه خصوصی داره و مشتری‌هاش هم عده‌ای دست‌اندرکاران سینما هستن. باید فکر آبرو و حیثیت خودش رو بکنه. در هر صورت شغلش اینه و با مردم هم سر و کار داره. ممکنه اتفاقاتی بیفته، اونم خیلی دورتر از اونجائی که مارتی هس. و مارتی هم آدمی نیس که ساکت بشینه. بلند میشه و دست به کار میشه.»

آقای جیتر دوباره نظری به ساعتش انداخت و اوقاتش تلخ شد. با شدت آن را در جیب جلیقه‌اش فرو برد و بالحن تندی گفت: «تمام این‌ها وظیفه شماست. دادستان یکی از دوستای نزدیک منه. اگه فکر میکنین این کار از عهده شما برنمیاد...»

به او گفتم: «آره، اما با تمام این احوال شما به سره اومدین سراغ ما، حتی اگه دادستان پهلوی اون ساعت توی جیب جلیقه شما باشه.»

کلاهش را به سر گذاشت. یکی از دستکش‌ها را به دست کرد، با عصا به نوک کفشش زد، به سوی در قدم برداشت و آن را گشود. بالحن سردی گفت: «من نتیجه کار رو میخوام و پولش رو هم میدم. بی‌معطلی میپردازم. گرچه منو آدم دست و دل‌بازی نمیدونن، ولی بعضی وقتا حسابی پول خرج میکنم. به نظرم حرف‌های همدیگه رو خوب فهمیدیم.»

تقریباً چشمکی زد و سپس از در خارج گردید. در با صدای ملایمی که از فشار هوای فنر هیدرولیکی برخاسته بود، بسته شد. نگاهی به آنا انداختم و زیر لب خندیدم.

آنا گفت: «آدم خویبه، نه؟! دلم میخواست برای جور کردن مهمانی کوکتیل خودم، هشت تا مثل اون گیر می‌آوردم.»

برای مخارج، بیست دلار از آنا تیغ زدم.

۲

آربو گاستی که من می خواستم، «جان دی. آربوگاست» بود و
دفتری در «سانست» نزدیک «ایوار» داشت. از یک تلفن عمومی به او
زنگ زدم. صدائی که پاسخ مرا داد، متعلق به یک آدم چاق بود.
صدایش مانند کسی که تازه یک مسابقه کیک خوری را به پایان رسانده
است، خس خس می کرد.

«آقای جان دی. آربوگاست؟»

«آره.»

«من فیلیپ مارلو، کارآگاه خصوصی هستم که دارم روی قضیه‌ای
که شما اونو تایید کرده‌اید کار میکنم. یه نفر به اسم جیتر.»

«آره.»

«میتونم پیام و درباره‌اش با شما صحبت کنم؟ البته بعد از این که
ناهار خوردم؟»

«آره.»

گوشی را گذاشت. به این نتیجه رسیدم که آدم پرحرفی نیست.
ناهار خوردم و با ماشین رفتم آنجا. دفترش در قسمت شرقی
«ایوار» قرار داشت و یک ساختمان دو طبقه قدیمی بود با نمای آجری که
در این اواخر آن را رنگ زده بودند. طبقه هم کف عبارت بود از چند
مغازه و رستوران. در ورودی ساختمان، در اول یک پلکان مستقیم قرار
گرفته و به طبقه دوم منتهی می شد. در قسمت پائین راهنمای ساختمان

چنین خواندم: جان دی. آربوگاست. سوئیت ۲۱۲

از پله‌ها بالا رفتم و خود را در راهروی وسیع و مستقیمی یافتم که به موازات خیابان بود. در سمت راست من، مردی با روپوش سفید در آستانه یک در باز ایستاده بود. آئینه مدوری با تسمه به پیشانی اش وصل کرده که آن را عقب زده و حالتی متحیر داشت. برگشت به دفترش و در را بست.

من از سمت دیگر به اندازه نیمی از طول راهرو را طی کردم. روی دری که روبروی خیابان «سانت» قرار داشت، این کلمات را نوشته بودند: «جان دی. آربوگاست، معاینه کننده اسناد مورد تردید. محقق خصوصی. وارد شوید.»

در ورودی بدون هیچ مقاومتی به یک اطاق کوچک بی پنجره باز شد که دو صندلی راحتی، چند عدد مجله و دو زیر سیگاری کروم پایه دار در آن قرار داشت. دو آباژور و یک چراغ سقفی در آن بود که همه آن‌ها روشن بودند. در آن سوی قالی نو اما ارزان قیمت، روی دری نوشته شده بود «جان دی. آربوگاست. معاینه کننده اسناد مورد تردید. دفتر خصوصی.»

وقتی در بیرونی را باز کرده بودم، زنگی به صدا درآمده و تا موقعی که بسته نشد، زنگ زدنش ادامه یافت. هیچ اتفاقی نیفتاد. کسی در اطاق انتظار نبود. در داخلی باز نشد. به سوی آن رفتم و گوشم را روی چهارچوب گذاشتم. صدای گفتگویی از داخل نشنیدم. در زدم. از این کار هم نتیجه‌ای نگرفتم. دستگیره را امتحان کردم. چرخید، ناچار در را باز کردم و به داخل رفتم. اطاق دو پنجره رو به شمال داشت که در دو طرف آن‌ها پرده آویخته و هر دو را محکم بسته بودند. کف درگاه و زیر پنجره گرد و خاک نشسته بود. یک میز دیده می‌شد با دو قفسه و یک فرش که

فقط فرش بود و دیوارهایی که فقط دیوار بودند. در سمت چپ در دیگری قرار داشت که روی قاب شیشه‌ای آن نوشته بودند: «جان دی. آربوگاست. آزمایشگاه. خصوصی.»

به ذهنم رسید که این نام ممکن است همیشه در خاطرم بماند. اطاقی که در آن ایستاده بودم، جمع و جور بود. به نظر می‌رسید بیش از حد کوچک است، حتی برای دست چاق و چله‌ای که روی لبه میز افتاده و بی‌حرکت بود و مداد کلفتی مانند مداد نجارها را در چنگ داشت.

دست دارای مچی بود که مثل بشقاب، بی‌مو بود. یک سر آستین با نکمه سردست، که زیاد هم تمیز نبود، از آستین کت بیرون زده بود. بقیه آستین از آن سوی میز پائین افتاده و دیده نمی‌شد. میز تحریر کم‌تر از شش فوت درازا داشت. بنابراین او نمی‌توانست آدم زیاد قدبلندی بوده باشد. از آن جایی که ایستاده بودم، تنها چیزی که دیدم دست و انتهای آستین بود. به آرامی به اطاق کفش‌کن مراجعت کردم و ترتیب کار را طوری دادم که نتوان در آن را از خارج باز کرد. سه چراغ روشن را خاموش کردم و دوباره به دفتر خصوصی بازگشتم. از یک طرف میز به پشت آن دور زدم.

واقعاً چاق بود. چاق به حد افراط، چاق‌تر از «آنا‌هالسی». صورتش، البته آن مقدار که من می‌دیدم، به اندازه یک توپ بسکتبال بود. حتی در این لحظه، حالت صورتی رنگ مطبوعی داشت. روی کف اطاق به زانو افتاده بود. کله بزرگش در لبه نیز قسمت درونی جاپایی میز تحریر قرار گرفته و کف دست چپش روی زمین پهن شده و قطعه کاغذ زردرنگی زیر آن دیده می‌شد. انگشتانش تا آن حد که از چنین دست چاقی انتظار می‌رفت، از هم باز شده و کاغذ زرد از لای انگشتانش بیرون

زده بود. به نظر می‌رسید که دارد به سختی روی کف اطاق فشار می‌آورد، اما در حقیقت این طور نبود. چیزی که او را به این حالت نگهداشته بود، از چاقی مفرط خودش ناشی می‌شد. بدنش روی ران‌های درشتش تا شده و ضخامت و فربگی آن‌ها او را به آن وضع نگهداشته بود، یعنی به صورت زانورده و سخت بی‌حرکت. دوتا تیرک چوبی لازم بود تا بشود به وسیله آن‌ها او را درست روی زمین خوابانید. در آن لحظه این ایده خیلی مناسبی به شمار نمی‌آمد، اما در هر حال به فکرم خطور کرد. از فرصت استفاده کرده و با آن که روز گرمی نبود، عرق پشت گردنم را پاک کردم.

موهایش خاکستری بود که به طرزی کوتاه اصلاح شده و پشت گردنش به اندازه یک آکاردئون چین و چروک داشت. همان طور که اغلب مردان چاق پاهای کوتاه دارند، پاهای او هم کوچک بود و در کفش‌های مشکی برآقی قرار داشت که روی فرش به پهلوان افتاده و به طرز مرتب و بدنمائی کنار هم قرار گرفته بودند. لباس تیره‌رنگی به تن کرده بود که لازم بود تمیز شود. خم شدم و انگشتانم را در چربی بی‌انتهای گردنش فرو بردم. احتمالاً می‌بایستی سرخرگی در آن وسط‌ها باشد، اما نتوانستم آن را پیدا کنم و او هم دیگر احتیاجی به آن نداشت. در میان زانوهای بادکرده‌اش، یک لکه تیره‌رنگ روی فرش در حال گسترده شدن و گسترده شدن بود...

در نقطه دیگری زانو به زمین زدم و انگشتان چاقی را که قطعه کاغذ را نگهداشته بود، بلند کردم. انگشتانش خنک بود، ولی سرد نشده و نرم و کمی چسبنده بود. ورقه کاغذ از یک یادداشت سرچسب‌دار کنده شده بود. اگر روی آن پیامی نوشته بود خیلی به درد می‌خورد اما پیامی در کار نبود. علامات بی‌معنی و مبهمی که نه کلمه بودند و نه حروف،

روی آن وجود داشت. بعد از تیرحوردن سعی کرده بود چیزی روی کاغذ بنویسد - شاید هم فکر کرده بود که دارد چیزی می‌نویسد - اما تنها موفق شده بود آن را خط‌خطی کند.

در آن لحظه که هنوز کاغذ را به دست داشت به زمین غلتیده و با دست چاق خود آن را روی کف اطاق می‌خکوب کرده، با دست دیگرش مداد کلفت را چسبیده، تنه‌اش را روی ران‌های قطورش حایل کرده و جانش را از دست داده بود. «جان دی. آربوگاست، معاینه‌کننده اسناد مورد تردید، خصوصی..» واقعاً که اطاقش خصوصی بود! پشت تلفن سه بار به من گفته بود: «آره».

و حالا اینجا نقش زمین شده بود.

دستگیره‌ها را با دستمال پاک کردم، لامپ‌های اطاق کفش‌کن را خاموش نمودم، از اطاق انتظار طوری خارج شدم که در از بیرون قفل باشد، راهرو را طی کردم و از ساختمان و آن حوالی دور شدم.

تا آن جایی که می‌توانستم ادعا کنم، کسی خروج مرا ندید. البته، تا آن جایی که می‌توانستم ادعا کنم.

۳

همان طور که «آنا» به من گفته بود، مجموعه آپارتمانی «ال میلانو» در بلوک ۱۹۰۰ خیابان سیکامور شمالی قرار داشت. قسمت اعظم بلوک را این ساختمان اشغال کرده بود. به طور مناسبی نزدیک جلوخان تزئین شده ساختمان پارک کردم و به سوی علامت نئون آبی کمرنگ بالای در

ورودی گاراژ زیرزمینی رفتم. از یک سرایشی نرده‌دار به محوطه روشنی که مملو از اتومبیل‌های پرتلاو و هوای خنک بود، قدم گذاشتم. سیاهپوست روشن رنگ آراسته‌ای که روپوش تمیزی با سر آستین‌های آبی بر تن داشت، از یک دفتر شیشه‌ای بیرون آمد. موهای سیاه‌رنگش به همان اندازه صاف بود که موهای یک رهبر ارکستر.

از او پرسیدم: «سرت شلوغه؟»

«هم بله، هم نه، آقا.»

«ماشینمو گذوشتم بیرون. لازمه به خورده تمیز بشه. به اندازه پنج

چوق تمیز شدن.»

اثری نکرد. این کاره نبود. چشمان شاه‌بلوطی رنگش متفکر و

دور دست شد. «آقا، این برای تمیز کردن پول زیادیه. میتونم پیرسم چیز

دیگه‌ای هم تقاضا دارین؟»

«به خورده. ماشین میس هریت هتروس اینجاس؟»

نگاه کرد. دیدم در میان ردیف اتومبیل‌های برآقی به یک اتومبیل

رو باز زردقناری نگاه می‌کند که در میان آنها از همه تو چشم بخورتر

بود.

«بله آقا. اینجاس.»

«دلم میخواد شماره آپارتمانشو به من بدی و بگی بدون این که از

دهلیز ورودی عبور کنم، چه جوری میتونم برم اونجا. من به کارآگاه

خصوصی هستم.» یک نشان پلیسی را جلوی چشمش گرفتم. به نشان

نگاه کرد. باعث تفریحش نشد. کم‌رنگ‌ترین لبخندی را که تاکنون دیده

بودم، بر لب آورد. «پنج دلار پول خوبیه، آقا، اونم برای به کارگر. اما

انقدر خوب نیست که من موقعیت خودمو به خاطرش به خطر بندازم. به

شما پیشنهاد میکنم. آقا، که پنج دلار تون رو بذارین جیبتون و از راه

معمولی ورود به ساختمان استفاده کنین.»

گفتم: «عجب آدمی هستی‌ها. وقتی بزرگ بشی میخوای چیکاره بشی؟ همین طور کله‌شق؟»

«من قبلاً بزرگ شده‌ام، آقا. سی و چهار سالمه، ازدواج سعادتمندانه‌ای کرده‌ام و دو تا بچه دارم. عصر بخیر آقا.»

روی پاشنه پاهایش چرخید. گفتم: «خب، خدا حافظ. ببخش اگه دهنم بوی ویسکی می‌داد.»

از سرایشی گاراژ بالا رفتم و از سمت خیابان به طرف در ورودی ساختمان به راه افتادم، یعنی جایی که از اول می‌بایستی می‌رفتم. باید می‌دانستم در محلی مثل «ال میلانو»، پنج دلار و یک نشان کار آگاهی پشیزی ارزش ندارد.

سیاه‌پوست در این لحظه احتمالاً داشت به دفتر تلفن می‌کرد. ساختمان عبارت بود از یک بنای عظیم گچ‌بری شده به سبک مغربی و دارای فانوس‌های بزرگ‌ترین در جلو خان عمارت و نخل‌های سر به فلک کشیده. ورودی ساختمان در زاویه داخلی یک L در بالای پله‌های مرمرین و پشت یک طاقنمای موزائیک کالیفرنایی واقع شده بود.

یک دربان در را برایم باز کرد و من وارد شدم. وسعت دهلیز دست‌کمی از استادیوم «بانکی» نداشت. کف سالن با موکت آبی کمرنگی که زیر آن اسفنج داشت، مفروش شده بود. به قدری نرم بود که دلم می‌خواست روی آن دراز بکشم و غلت بزنم. به سوی میز قدم برداشتم و آرنجم را روی آن گذاشتم و کارمندی که یکی از آن نوع سیل‌های چخماقی را داشت که زیر ناخن آدم گیر می‌کند، به من زل زد. با سیلش ور رفت و از روی شانه من به کوزه‌ای شبیه کوزه «علی بابا» که از حیث

بزرگی یک بیر در آن جامی گرفت، نگاه کرد.
 پرسیدم: «میس هتس تشریف دارن؟»
 «بگم کی با ایشون کار داره؟»
 «آقای مارتی استل».

مثل گاراژ، این بار هم یخم نگرفت. با پای چپش روی چیزی فشار آورد. درِ طلائی و آبی رنگی در پشت میز باز شد و مردی درشت اندام و خاکستری مو، که روی جلیقه اش خاکستر سیگار ریخته بود، از آن بیرون آمد و با حواس پرتی به یک سر میز تکیه داد و به کوزه علی بابا خیره شد. گوئی مردد است که آیا این خلط دان است یا نه.
 متصدی صدایش را بلندتر کرد: «شما آقای مارتی استل هستین؟»
 «از طرف اون».

«این که با حرف اولتون فرق داره. و اگه اشکالی نداره میتونم
 پرسم اسم جنابعالی چیه؟»
 گفتم: «میتونی بررسی. اما من جوابتو نمیدم. این طور به من دستور دادند. متأسفم که ناچارم کله شقی کنم».
 از برخورد من خوشش نیامد. از هیچ چیز من خوشش نیامد. به سردی گفت: «متأسفانه نمیتوانم ورود شما را اطلاع بدهم. آقای ها کینز، میشه از شما خواهش کنم تشریف بیارین اینجا؟»
 مرد مو خاکستری چشمانش را از کوزه برگرفت و از کنار میز آن قدر جلو خزید تا این که رودرروی یکدیگر قرار گرفتیم. با خمیازه ای گفت: «بله. آقای گریگوری؟»
 گفتم: «دکونتونو تخته کنین».

ها کینز نیشخندی زد: «مردک، بیا به دفتر من. ببینم چه کاری میتونم برات انجام بدم».

به دنبالش وارد لانه سگی شدم که او از آن خارج شده بود. به اندازه کافی برای یک میز فسقلی، دوتا صندلی، یک خلطدان پایه بلند و یک جعبه سیگار برگ جا داشت. باسن خود را به میز تکیه داد و از روی خوشامدگوئی نیشش را برای من باز کرد.

«مردک، رفتارت هیچ خوب نبود. من کار آگاه'' اینجا هستم. بنال

بینم».

گفتم: «بعضی روزها حالشو دارم که خوب باشم و بعضی روزها هم اخلاقم سگی میشه». کیف بغلی ام را بیرون آوردم و نشان کار آگاهی و پروانه کارم را که در پوشش سلولوئیدی قرار داشت، نشانش دادم. سرش را تکان داد و گفت: «پس تو هم از خودمونی؟ بهتر بود از اول سراغ منو میگرفتی».

«آره، ولی من که اسم تو رو نشنیده بودم. میخوام این ضعیفه هتروس رو بینم. منو نمیشناسه اما باهاش کار دارم و کار پرسروصدائی هم نیس».

مقداری خود را یک بری کرد و سیگار برگش را از این گوشه به گوشه دیگر دهانش منتقل کرد. چشمانش را به ابروی راست من دوخت. «این کارا واسه چیه؟ چرا میخواستی سبیل اون سیاه برزنگی رو توی گاراژ چرب کنی؟ پول زیادی برای خرج کردن داری؟»

«ممکنه».

گفت: «من در خدمت هستم. اما باید به فکر مستأجرها هم باشم».

۲۱- هتل ها و مجموعه های بزرگ آهاریسمانی در امریکا دارای یک باصطلاح کار آگاه خصوصی هستن که در موارد سرقت های کوچک و اختلافات جزئی و برخوردهای نامناسب ساکنین، دخالت کرده و برای حفظ آبرو و حیثیت مانع از این می شوند که های پلیس یا خبرنگاران به آن محل کشیده شود - م.

در حالی که به نود، یا چیزی در این حدود، سیگار برگ‌های داخل جعبه نگاه می‌کردم، گفتم: «مثل این که سیگارت داره تموم میشه.»
دوتا از سیگارها را برداشتم، بو کشیدم، یک اسکناس ده دلاری زیر آن‌ها قرار دادم و دوباره سیگارها را در جعبه گذاشتم.

گفت: «دست درد نکنه. من و تو میتونیم با هم کنار بیاییم. چیکار میتونم برات بکنم؟»

«بهش بگو از طرف مارتی استل اومدم. قبولم میکنه.»

«اگه خیط کنم شغلمو از دست میدم.»

«نمیدی. آدمای کله‌گنده‌ای پشت سر من هستن.»

دست پیش بردم که ده دلاری‌ام را بردارم اما دست مرا عقب زد و گفت: «ریسک می‌کنم.»

تلفنش را برداشت و تقاضا کرد سوئیت ۸۱۴ را بدهند و شروع کرد زیرلب زمزمه کردن. زمزمه‌اش مانند خس خس یک گاو بیمار بود. ناگهان به جلو خم شد و تبسم چرب و نرمی تمام صورتش را پوشاند. صدا از دهانش می‌چکید.

«میس هتروس؟ بنده ها کیتز هستم، کارآگاه ساختمان، ها کیتز، بله...
ها کیتز. البته، میس هتروس، بنده رو بجایمبارین. ببین، یه آقای الان نوی دفتر منه که میخواد شما رو ببینه و پیغامی از طرف آقای مارتی استل آورده. بدون اجازه شما نمیتونیم بذاریم بیاد بالا، برای این که حاضر نیس اسمشو به ما بگه... بله، ها کیتز، کارآگاه ساختمان، میس هتروس. میگه شما شخصاً اونو نمیشناسین اما به نظر من آدم ناجوری نیس... اوکی، خیلی متشکرم، میس هتروس. همین الان میفرستمش بالا.»

گوشی را روی تلفن گذاشت و به نرمی آن را نوازش داد.

گفتم: «تنها چیزی که کم داشتی، یه موزیک متن بود.»

با حالتی رؤیائی گفت: «میتونی بری بالا».

خلسه‌وار دستش را در جعبه سیگار برگ فرو برد و ده دلاری تا شده را برداشت. به نرمی گفت: «مهرکه‌اس. هر دفعه به فکر این زن می‌فتم، مجبور میشم برم بیرون و به دوری بزنم. بیا بریم».

دوباره وارد دهلیز شدیم و ها کینز مرا به سوی آسانسور برد و در را برایم باز کرد. وقتی درهای آسانسور بسته می‌شد، او را دیدم که به طرف درب ساختمان می‌رود. لابد می‌رفت که دوری بزند.

آسانسور، کف مفروش و آینه و نور غیرمستقیم داشت. بالا رفتنش به نرمی حرکت جیوه در گرماسنج بود. درهای آن باکم‌ترین صدا باز شد و من قدم روی خزه لطیفی گذاشتم که به آن عنوان فرش کف راهرو داده بودند و جلو رفتم تا این که به اطاق ۸۱۴ رسیدم. تکه کوچکی راکه در کنار آن بود فشار دادم، صدای آهنگین زنگ در داخل پیچید و در اطاق باز شد.

یک دست لباس بیرون سبز کم‌رنگ از جنس پشم به تن داشت و کلاه کوچکی یک‌بری روی سرش گذاشته بود که مانند پروانه‌ای روی گوشش آویزان بود. چشمانش از یکدیگر فاصله زیادی داشتند و در بین آن‌ها جایی برای فکر کردن وجود داشت. رنگ چشمانش آبی لاجوردی بود و رنگ موهایش قرمز تیره، درست مانند خرمن آتشی که تحت کنترل باشد اما هنوز خطرناک است. بلندقدتر از آن بود که بتوان او را تو دل برو دانست. در جاهای مناسب چهره‌اش از آرایش غلیظی استفاده کرده و سیگاری راکه توی صورت من نگه‌داشته بود، حدود سه اینچ مشتوک داشت. به نظر نمی‌آمد زن سفت و سختی باشد اما ظاهرش نشان می‌داد آدم کارکشته‌ای است و جواب همه چیز را در آستین دارد و آن‌هایی راکه ممکن است روزی به کارش بیایند، به خاطر سپرده است.

با نگاه سردی سراپای مرا برانداز کرد. «خب، چشم قهوه‌ای، پیغامت چیه؟»

گفتم: «باید پیام تو. هیچ وقت نمیتونم وایساده حرف بزنم.»
از روی بی‌علاقگی خنده‌ای کرد و من از جلوی نوک سیگارش
وارد اطاق دراز و نسبتاً باریکی شدم که پر از اثاث، پر از پنجره، پر از
پرده و پر از هر چیزی بود. آتشی در پشت شبکه شومینه شعله می‌کشید و
کنده هیزم بزرگی روی لوله مشتعل گاز دیده می‌شد. پائین یک مبل
دسته‌دار دو نفره که جلوی آتش مطبوع گذاشته بودند، یک قالیچه
ابریشمی شرقی پهن کرده و در کنار آن روی میز عسلی، یک بطری
ویسکی و آب گازدار و مقداری یخ قرار داده بودند. خلاصه هر چیزی
که آدم حس کند در خانه خودش است.

گفت: «بهتره به چیزی بنوشی. احتمالاً تاگیلاس توی دستت نباشه
نمیتونی حرف بزنی.»

نشستم و دستم را دراز کردم که بطری را بردارم. دختره روی یک
صندلی توگود نشست و پاهایش را روی هم انداخت. یاد هاکینز افتادم که
داشت دور عمارت قدم می‌زد. متوجه شدم که تا حدودی حق داشته
است. مشروبی را که به او تعارف کردم، رد کرد و گفت: «که گفتمی از
طرف مارتی استل اومدی.»

«هیچ وقت باهاش آشنا نبودم.»

«تقریباً حدس زده بودم. کارت چی هست، مزاحم؟ اگه مارتی
بفهمه از اسمش استفاده کردی، خدا به دادت برسه.»

«نگو، که دارم از ترس میلرزم. چی باعث شد که منو راه بدی؟»

«کنجکاوی. هر روز انتظار جوون‌هائی رو میکشم که برام
مزاحمت درست میکنن. من هم آدمی نیستم که از زیر دردسر دربرم. مثل

این که به جور کار آگاه هستی، نیستی؟»

سیگاری آتش زدم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

«خصوصی، او مدم پیشنهاد به معامله‌ای رو بکنم.»

با خمیازه گفت: «پیشنهاد کن.»

«چقدر میگیری دست از سر (جیتر) جوان برداری؟»

دوباره خمیازه کشید. «توجهم رو جلب کردی - انقدر کم که به زحمت میتونم بهت بگم.»

«سعی نکن منو بترسونی. راستش رو بگو، چقدر میخوای؟ نباشه بهت توهین کرده باشم؟»

لبخندی زد. لبخند قشنگی داشت. دندان‌های قشنگی هم داشت.

گفت: «من حالا به دختر بد هستم. لزومی نداره از کسی تقاضایی بکنم. هرچی بخوام، کادوئی درست میکنم و برام میارن.»

«پیرمرده به کمی سرسخته. میگن لوله‌نگش خیلی آب‌ور میداره.»

«آب که همچی قیمتی نداره.»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و مقداری از مشروبم را نوشیدم. ویسکی خوبی بود. در حقیقت نقص نداشت. «خودش که میگه چیزی نباش به تو داد. خیال داره لجن مالت کنه. من نمیتونم باهاش موافق باشم.»

«اما تو که برای اون کار میکنی.»

«خنده داره، نه؟ احتمالاً به راه بهتری هم وجود داره اما در وضع فعلی چیزی به نظرم نمیرسه. حاضری چقدر بگیری؟»

«پنجاه هزار تا چطوره؟»

«پنجاه هزار تا برای تو و پنجاه هزار دیگه هم برای مارتی؟»

دختره زد زیر خنده: «خب، بهتره بدونی که مارتی حاضر نیس من

خودم رو قاطی کارای اون بکنم. فقط به فکر سهم خودم بودم.»
 یک قطعه یخ دیگر در مشروبم انداختم و گفتم: «توی فکر
 پونصدتا بودم.»

«پونصدتا چی؟» به نظر حیرت زده می آمد.

«دلار، نه رولزرویس.»

از ته دل خندید. «باعث تفریحم میشی. بهتر بود بهت میگفتم بری
 گورت رو گم کنی، اما از چشم های قهوه ای خوشم میاد. چشم های گرم
 قهوه ای که رگه های طلائی داشته باشه.»

«بیخودی داری اون پول رو از دست میدی. من پنج سنت هم

ندارم.»

لبخندی زد و یک سیگار تازه بین لب های خود گذاشت. جلو
 رفتم که آن را برایش روشن کنم. چشمانش را بالا آورد و به چشمان من
 نگاه کرد. چشمانش جرقه می زد. به نرمی گفت:

«شاید من پنج سنت داشته باشم.»

«شاید برای همینه که اون مرتیکه چاق رو استخدام کرد، که تو

تتونی سر انگشت بچرخونیش.» دوباره سر جابم نشستم.

«کی کدوم مرتیکه چاق رو استخدام کرد؟»

«پیرمرده (جینر) یه آدم چاق رو به اسم (آربوگاست) استخدام

کرد. قبل از من روی قضیه کار میکرد. اینو نمیدونستی؟ امروز بعد از ظهر

دخلشو آوردند.»

این حرف را همین طور الایبختکی گفتم تا ببینم چقدر روی او تأثیر

می گذارد اما او عکس العملی نشان نداد. لبخند محرک از گوشه لبانش

محو نشد. چشمانش تغییری نیافت. صدای ضعیفی همراه نفسش بیرون

زد. به آرامی پرسید:

«این باید به کار من ربطی داشته باشه؟»

«نمیدونم، نمیدونم کی اونو کشت. اونو توی دفترش کشتند، حدود ظهر یا به خورده بعد از اون. ممکنه اصلاً ربطی به قضیه (جیتر) نداشته باشه. ولی خیلی دست به نقد بود، درست بعد از این که منو مأمور رسیدگی کردند و قبل از این که فرصتی داشته باشم باهاش حرف بزنم.»

سرش را تکان داد. «متوجه شدم. و خیال میکنی مارتی دست به چنین کارائی میزنه، و البته به پلیس هم که اطلاع داده‌ای.»

«البته که اطلاع ندادم.»

«اخوی، تو در این مورد به خورده کوتاهی کردی.»

«آره. اما بذار روی به قیمتی با هم کنار بیائیم و بهتره که نرخ پایین باشه - برای این که پلیس هر بلائی سر من بیاره، همچی که بفهمند جریان چیه، چند برابرشو سر مارتی و تو در میارن - البته اگه بفهمند.»

دختره با لحن سردی گفت: «پس خیال اخاذی داری. به نظرم امش همینه. چشم قهوه‌ای، زیاد با من سرشاخ نشو. راستی، من اسم تو رو میدونم؟»

«فیلیپ مارلو.»

«پس گوش کن، فیلیپ. یه وقتی من آدم حسایی بودم. خانواده ما سرشناس بودند. پیرمرده (جیتر) پدرم رو خونه خراب کرد - از راه درست و قانونی، همون طور که این جور نامردها مردم رو خونه خراب می‌کنند - اما در هر حال ورشکستش کرد و پدرم خودشو کشت و مادرم مرد و من به خواهر کوچولو در شرق امریکا دارم و برای درآوردن خرج و مخارج اون، زیاد هم مته به خشخاش نمیذارم. شاید هم یکی از این روزها حساب این (جیتر) رو برسم، حتی اگه برای این کار مجبور بشم با پسرش ازدواج کنم.»

گفتم: «ناپسری، پسر خونده. هیچ نسبت مستقیمی با هم ندارند.»
 «در هر حال بهش لطمه میزنه، اخوی. تا دو سال دیگه پسر به
 عالم از اون پشت سبزه‌ها بهش میرسه. با این که زیاد مشروب میخوره، هر
 جوری هس تحملش میکنم.»

«خانم جون، تو جرئت نمیکنی اینها رو توی روش بگی.»
 «نمیکنم؟ پس به نیکاهی به پشت سرت بکن. بهتر بود میدادی
 چرک‌های گوشتو پاک میکردند.» از جا برخاستم و به سرعت چرخشی
 زدم.

مرد در حدود چهار قدمی من ایستاده بود. از دری بیرون آمده و با
 نوک پا قالی را طی کرده بود و من چنان گرفتار بلوف زدن بودم که صدای
 آمدنش را نشنیده بودم. جوانی بود بلندبالا، موطلائی، ملبس به کت و
 شلوار اسپرت زبر، با دستمالی به دور گردن و پیراهنی با یقه باز. صورتش
 گل انداخته و چشمانش برق می‌زد و نمی‌توانست آن‌ها را روی نقطه‌ای
 متمرکز کند. برای آن موقع روز، کمی بیش از حد معمول مست بود.

زهر خندی به من زد و گفت: «تا هنوز میتونی راه بری، بزنی بچاک.
 حرفاتونو شنیدم. (هریت) هرچی دلش میخواد، میتونه راجع به من بگه.
 خوشم میاد. قبل از این که دندوناتو بریزم بیخ گلوت، از اینجا گورتو گم
 کن.»

دختره پشت سر من زد زیر خنده. از این کارش خوشم نیامد.
 قدمی به سوی جوان قد بلند موطلائی برداشتم. مژه‌هایش به هم می‌خورد.
 با آن که آدم درشت اندامی بود، دل و جرأت حسابی نداشت.

دختره با لحن سردی از پشت سرم گفت: «عزیزم، بزنی خوردش
 کن. دلم میخواد ببینم این‌هائی که خودشونو گردن کلفت میدونن، چه
 جوری به زانو میفتن.»

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم. این کارم اشتباه بود. مرد شاید آشفته بود اما هنوز هم قدرت این را داشت که دیواری را با مشت خراب کند. وقتی داشتم از روی شانه به پشت سرم نگاه می‌کردم، مرازد. آدم از این طرز مشت خوردن خیلی صدمه می‌بیند. به شدت روی قسمت عقب استخوان آرواره‌ام کوبید.

یک‌بری شدم و سعی کردم پاهایم را باز کنم. روی قالیچه ابریشمی افتادم. با صورت به طرف زمین رفته بودم و سرم به اندازه قطعه اثاث چوبی‌ای که به آن خوردم، سفت و محکم نبود.

در یک لحظه کوتاه و تیره و تاریک، چهره سرخش را دیدم که با پیروزی به من زهرخند می‌زند. فکر می‌کنم کمی به حالش تأسف می‌خوردم، حتی در آن موقع.

ظلمت همه جا را پوشانید و من از حال رفتم.

۴

وقتی به هوش آمدم، نوری که از پنجره‌های آن سوی اطاق می‌تابید، درست توی چشمان من افتاده بود. پشت سرم درد می‌کرد. دست گذاشتم و متوجه شدم چسبناک شده است. مانند گربه‌ای در یک خانه ناآشنا، به آهستگی دور خود چرخیدم، به کمک زانوهایم از جا برخاستم و به سراغ بطری ویسکی رفتم که روی میز عسلی در آن سوی مبل دو نفره قرار داشت. بر اثر معجزه‌ای، میز را واژگون نکرده بودم. به هنگام افتادن سرم به پایه پنجه مانند یک صندلی برخورد کرده بود. این

ضربه بیش از مشت سنگین «جیتر» جوان به من صدمه زده بود. محل ضرب دیده روی آرواره‌ام را به خوبی احساس می‌کردم اما آن قدر مهم نبود که در دفتر خاطرات روزانه‌ام یادداشت کنم.

روی پاهایم ایستادم، جرعه‌ای از بطری نوشیدم و دور و برم را نگاه کردم. چیزی برای دیدن وجود نداشت. اطاق خالی بود. پیراز سکوت بود و خاطره‌ای از یک عطر دل‌انگیز. از آن عطره‌هایی که مانند آخرین برگ یک درخت، تا نیفتاده است آدم متوجه آن نمی‌شود. دوباره دستم را به سرم بردم، دستمالم را به محل چسبناک گذاشتم و به این نتیجه رسیدم که ارزش ناله و زاری ندارد و جرعه دیگری بالا انداختم.

نشستم، بطری را روی زانوهایم گذاشتم و در همان حال به سر و صدای ترافیک که از نقطه دوری می‌آمد، گوش فرا دادم. اطاق قشنگی بود. میس هریت هترس هم دختر نازنینی بود. با چند تا آدم ناجور سروکار داشت، اما کیست که سروکار ندارد؟ درد کله‌ام بهتر شده بود. احساس خوبی داشتم. آنقدر خوب که دلم می‌خواست پیش درآمد اپرای «پالیاچی» را بخوانم. بله، دختر نازنینی بود. اگر اجاره آپارتمانش را شخصاً می‌پرداخت، دیگر نمی‌شد از او ایرادی گرفت. من که طرفدارش می‌شدم. دختر خوبی بود. مقدار دیگری از ویسکی‌اش را نوشیدم. بطری هنوز نیمه پر بود. آن را به نرمی تکان دادم، در جیب کتم گذاشتم و کلاه‌م را یک طوری روی سرم قرار دادم و از اطاق بیرون رفتم. بدون اینکه به دیوارهای دو طرف راهرو بخورم، خود را به آسانسور رساندم، با آن پائین رفتم و قدم به سالن ورودی گذاشتم.

هاکینز، کارآگاه ساختمان، دوباره به میز پذیرش تکیه داده و مشغول تماشای کوزه علی‌بابا بود. مسئول ساختمان هم داشت با

سبیل‌های چخماقی‌اش ور می‌رفت. لبخندی به او زدم. لبخندی تحویلیم داد. هاکنیز برایم لبخند زد. با لبخندی پاسخش را دادم. همه خوش و سرحال بودند.

خود را به در ورودی رساندم، انعامی به دربان دادم، از پله‌ها پائین خزیدم و از طریق راه باریک آجری به طرف خیابان و اتومبیل‌م رفتم. تاریکی زودرس کالیفرنیا داشت بر همه جا مستولی می‌شد. شب قشنگی بود. ستاره زهره در سمت مغرب مانند چراغ‌های خیابان پر نور بود، مانند زندگی روشن بود، مانند چشم‌های میس هترس برق می‌زد و مانند یک بطری ویسکی شادی آور بود.

موقع بازگشت به خانه، پنج چراغ قرمز را رد کردم ولی شانس با من بود و کسی توقیفم نکرد. کم و بیش در برابر ساختمان آپارتمانم و بفهمی نفهمی نزدیک جدول پیاده‌رو پارک کردم. با آسانسور به طبقه خودم بالا رفتم و برای باز کردن در دچار کمی دردسر شدم. کلید را در قفل انداختم، در را گشودم و کلید برق را پیدا کردم. سپس به سوی آشپزخانه رفتم تا مقداری یخ و جینجربیل بردارم و یک مشروب حسابی درست کنم.

به نظرم رسید که رایحه عجیبی در آپارتمان پیچیده است - رایحه‌ای که نتوانستم سر ضرب اسمی برایش پیدا کنم. بیشتر بوی یک دارو بود. من چنین رایحه‌ای را در آپارتمانم ایجاد نکرده بودم و موقعی که داشتم از آن جا خارج می‌شدم، چنین بوئی وجود نداشت. اما آنقدر حال خوشی داشتم که اهمیتی به آن ندادم. شروع کردم به رفتن به طرف آشپزخانه ولی تا نیمه راه بیشتر جلو نرفتم.

آن‌ها، تقریباً پهلوه پهلوه، از اطاق رختکن که جنب تختخواب دیواری بود، بیرون آمدند. دو نفر بودند و هر دو اسلحه به دست داشتند.

آن یکی که قدبلند بود، داشت زیرلب می‌خندید. کلاهش را روی پیشانی‌اش کشیده و چهره‌ای سه گوش داشت که مانند قسمت پائین آس‌گشنیز به نوک تیزی ختم می‌شد. چشمان تیره‌رنگ نمناکی داشت و یک بینی آن چنان بی‌خون که به نظر می‌آمد از موم سفید ساخته شده است. اسلحه‌اش یک «کلت وودزمن» بالوله‌ای دراز بود که دهانه لوله‌اش را سوهان کشیده بودند. معنی‌اش این بود که خیال می‌کرد کارش را خوب بلد است.

دیگری بی‌سروپای توله‌سگ مانند ریزه‌میزه‌ای بود با موهای وزوزی سرخ‌فام، بدون کلاه، با چشم‌های سفید مرطوب، گوش‌های خفاش مانند و پاهائی کوچک که در کفش‌های تخت لاستیکی قرار داشتند. سلاح اتوماتیکی در دست داشت که به نظر می‌رسید نگهداشتن آن برایش سنگین است اما مثل این که خوشش می‌آمد آن را در دست داشته باشد. با سروصدا و دهان باز نفس می‌کشید و رایحه‌ای را که در لحظه ورود متوجه آن شده بودم، از دهان او بیرون می‌آمد. عصاره نعناع بود.

گفت: «دستات بره بالا، حرومزاده.»

دست‌هایم را بالا بردم. کار دیگری نمی‌شد کرد.

مرد ریزه‌اندام اطاق را دور زد و از کنار من سر درآورد. با

نیشخندی گفت: «بگو که این کارا فایده‌ای نداره.»

گفتم: «این کارا فایده‌ای نداره.»

قدبلنده همان طور شل و ول نیشخند می‌زد و همان طور به نظر

می‌رسید که بینی‌اش از موم سفید درست شده است. کوتاه روی فرش

اطاق من تف کرد و گفت: «یاه!» به من نزدیک شد و در حال نیشخند، با

هفت تیر بزرگش ضربه دوستانه‌ای به چانه‌ام زد.

سرم را دزدیدم. معمولاً این چیزی بود که تحت شرایط حاضر، از من انتظار می‌رفت تحملش کنم و از آن خوشم بیاید. اما من سر حال تر از حد معمولی بودم. دنیا توی مشتم بود. دور کردن مردک را در پنجه‌ام گرفتم و به سختی او را به طرف خود کشاندم، ضربه‌ای روی دست مسلح او زدم و سلاحش را روی زمین انداختم. کار ساده‌ای بود. بجز رایحه نامطبوع نفسش، چیز بد دیگری وجود نداشت. تکه‌های آب دهان روی لب‌هایش پدیدار شد. به من ناسزا پراند.

قدبلنده بر جای خود ثابت ماند، همچنان نیشخند زد و تیراندازی نکرد. از جایش تکان نخورد. به نظرم رسید نگاهش کمی مضطرب است اما سرگرم تر از آن بودم که از این بابت اطمینان حاصل کنم. در حالی که هنوز آن بی‌سروپای فسقلی را نگهداشته بودم، از پشت سرش دولا شدم و هفت تیر او را از روی زمین برداشتم. عمل اشتباهی بود. بهتر بود سلاح خود را بیرون می‌آوردم.

او را از کنار خود پرتاب کردم و او به یک صندلی برخورد کرد و به زمین در غلتید و به طرز وحشیانه‌ای شروع کرد به لگزدن به صندلی. قدبلنده زد زیر خنده.

گفت: «هفت تیرش سوزن آتش نداره.»

با لحنی جدی به او گفتم: «گوش کن. من تا دلت بخواد ویسکی خوب خوردم، آماده‌ام هر جایی برم و هر کاری بکنم. وقت منو زیاد تلف نکن. شماها از من چی می‌خواین؟»

«دماغ مومی» گفت: «هنوز می‌گم هفت تیرش سوزن آتش نداره. امتحان کن و خودت ببین. هیچ وقت نمی‌ذارم (فریسکی^{۲۲}) هفت تیر پر

همراش ورداره. زود از کوره درمیره. رفیق، دست بزنّت خیلی عالیه. اینو میتونم درباره‌ات بگم.»

«فریسکی» روی کف اطاق نشست، دوباره روی فرش تف کرد و خندید. لوله سلاح اتوماتیک بزرگ او را به سوی کف اطاق گرفتم و ماشه را فشار دادم. با صدای خشکی تق و توق کرد، اما از وزنش معلوم بود که باید فشنگ داشته باشد.

«دماغ مومی» گفت: «ما قصد اذیت نداریم. البته این دفعه نه. شاید دفعه دیگه. کی میدونه؟ شاید تو آدمی باشی که حرف مارو بفهمی. دست از سر این پسر (جیتر) وردار. شیرفهم شد؟»

«نه.»

«این کار رو نمیکنی؟»

«نه، شیرفهم نشد. جیتر دیگه کیه؟»

جواب من باعث تفریح «دماغ مومی» نشد. سلاح دراز کالیبر ۲۲ خود را به آهستگی تکان داد. «رفیق، بهتره بدی حافظه‌ات رو تعمیر کنی، همون وقتی که میدی قفل درت رو تعمیر کنی. باز کردنش مثل آب خوردن بود. با فوت فریسکی، در واز شد.»

گفتم: «اینو میتونم بفهمم.»

فریسکی زوزه کشید: «هفت تیر منو بده.» دوباره از زمین برخاسته بود، ولی این دفعه به جای من، به سوی شریکش هجوم برد.

قدبلنده گفت: «آروم بگیر، جنازه. ما فقط برای یه نفر پیغام آوردیم. دخلشونمیاریم. امروز، نه.»

فریسکی غرید: «اینو تو میگی!» و سعی کرد سلاح کالیبر ۲۲ را از دست «دماغ مومی» بقاپد. «دماغ مومی» بدون کوچک‌ترین زحمتی او را به کناری پرت کرد اما همین وقفه کوتاه به من اجازه داد که اتوماتیک

بزرگ را به دست چپم انتقال دهم و «لوگر»^{۲۳} خود را بیرون بکشم. آن را به «دماغ مومی» نشان دادم. سرش را تکان داد ولی به نظر نمی‌رسید که تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

با لحن غم‌باری گفتم: «این یارو بابا ننه نداره. فقط بهش اجازه میدم هر جا میرم، دنبالم بیاد. تا موقعی که گازت نگرفته بهش محل نذار. حالا دیگه ما مرخص میشیم. یادت نره چی گفتم. پاتو از ماجرای این جوونک (جیتر) بکش کنار.»

گفتم: «تو داری به یه لوگر نیگا میکنی. جیتر جوون دیگه کیه؟ چطوره تا نرفتین، یه زنگی به پلیس بزنم؟»

با خستگی لبخندی زد: «آقا جان، من این هفت تیر رو همراه آوردم برای این که میتونم تیراندازی کنم. اگه خیال میکنی میتونی دخل منو بیاری امتحانش مجانیته.»

گفتم: «خیلی خب. کسی رو به اسم آربوگاست میشناسی؟»

با لبخند خسته دیگری گفتم:

«من با خیلی‌ها آشنام. شاید آره، شاید هم نه. رفیق، ما دیگه میریم.

با ما رو راست باش.»

به سوی درِ اطاق قدم برداشت. کمی یک‌بری راه می‌رفت که در تمام مدت بتواند مرا زیر نظر داشته باشد. و من هم او را زیر نظر داشتم، و مسئله این بود که کدام یک زودتر و بهتر تیر خالی کند، یا این که اصلاً ارزش این را داشت که تیراندازی شود و یا این که با آن همه ویسکی عالی که خورده بودم، می‌توانستم چیزی را نشانه بگیرم یا نه. گذاشتم برود. به نظرم نمی‌آمد آدمکش باشد، اما ممکن بود اشتباه کرده باشم.

مرد کوتاه اندام، در لحظه‌ای که به فکرش نبودم، بار دیگر به سوی من هجوم آورد. اتوماتیک گنده‌اش را از دست چپ من قاپ زد، به طرف در خیز برداشت، باز هم روی فرش تف کرد و از در خارج شد. «دماغ مومی» هم پشت سر او عقب عقب بیرون رفت - با چهره‌ای تیز و دراز، بینی سفید، چانه جلو آمده و حالتی خسته. ممکن نبود هیچ وقت فراموشش کنم.

به نرمی در را پشت سرش بست و من در حالی که سلاحم را به دست داشتم، با وضعی احمقانه همان جا ایستاده بودم. صدای آسانسور را شنیدم که بالا آمد و دوباره پائین رفت و متوقف گردید. هنوز آنجا ایستاده بودم. مارتی استل آدمی نبود که یک جفت کم‌دین مانند آن‌ها را استخدام کرده باشد تا توی دل کسی را خالی نماید. در این مورد به فکر فرو رفتم ولی از فکر کردن نتیجه‌ای نگرفتم.

یک ساعت و نیم بعد از آن، حالم بهتر شده بود اما هنوز فکر تازه‌ای به مغزم خطور نکرده بود. خوابم می‌آمد.

جرنگ جرننگ زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. در یک صندلی به خواب رفته بودم - که البته کار اشتباهی بود - زیرا موقع بیدار شدن احساس کردم دوتا پتوی پشمی قورت داده‌ام، توی سرم پتک می‌کوبند، یک ورم پشت کله‌ام و یکی روی چانه‌ام که هیچ کدام از آن‌ها بزرگ‌تر از سیب نیست، به وجود آمده که در هر حال درد داشت. حالم بد نبود. مثل یک پای لمس شده بودم؟

به سوی تلفن خزیدم، در یک صندلی نزدیک آن قوز کردم و جواب تلفن را دادم. از صدای طرف، گلوله‌های یخ می‌ریخت.

«آقای مارلو؟ من آقای جیتر هستم. گمان می‌کنم امروز صبح همدیگه رو دیدیم. متأسفم که با شما کمی بد تا کردم.»

«خود من هم حالم جا نیست. پسر تون با مشت زد توی چونه‌ام. منظورم ناپسری یا پسر خونده تونه، یا هر چیز دیگه‌ای که هس.»
 «هم ناپسری من است و هم پسر خونده‌ام. جدی میگین؟» به نظر می‌آمد موضوع برایش جالب است. «در کجا اونو دیدین؟»
 «در آپارتمان میس هتترس.»

«اوه، متوجه شدم.» بی مقدمه نرمشی در رفتارش پدیدار گشت. تکه یخ‌ها آب شده بود. «خیلی جالب است. میس هتترس چه حرفی برای گفتن داشت؟»

«خوشش اومد. خوشش اومد که پسر با مشت زد توی چونه من.»
 «که این طور. چرا این کار رو کرد؟»
 «دختره قایمش کرده بود. مقداری از حرفای ما رو شنید. مطابق میلش نبود.»

«متوجه شدم. داشتم فکر میکردم شاید لازم باشه مقداری - البته نه چندان زیاد - به دختره به خاطر همکاریش بدیم. البته اگه بتونیم ازش تضمین بگیریم.»
 «قیمتش پنجاه هزار تاست.»
 «متأسفم که من...»

زیر لب غریدم: «سر به سرم نذارین. پنجاه هزار دلار. پنجاه تا هزار تائی. محض خنده، من بهش پونصد تا پیشنهاد کردم.»
 او هم به من غرید: «به نظر میاد تمام این قضیه رو دارین با شوخی و خنده برگزار میکنین. من به این جور چیزها عادت ندارم و از این کارها خوشم نمیاد.»

خمیازه‌ای کشیدم. برایم اهمیتی نداشت که خوشش می‌آید یا نه. «گوش کنین آقای جیتر، درسته که یه عده‌ای سر به سرم گذاشته‌ان، اما با

این حال دنبال کار رو ول نمیکنم، و توی این قضیه چندتا نکته غیرعادی وجود داره. مثلاً دوتا آدمکش اومدن به آپارتمان من و گفتند خودمو از ماجرای جیتر بکشم کنار. نمیدونم چرا قضیه این قدر بیخ پیدا کرده.»

«عجب!» به نظر می‌رسید جا خورده باشد. «فکر می‌کنم بهتر است همین الان بیایید خانه من که در این مورد مذاکره کنیم. ماشینمو میفرستم دنبالتون. میتونین همین الان بیائین؟»

«آره، ولی میتونم با ماشین خودم بیام. من...»

«نه. ماشینمو با شوفرم میفرستم. اسمش (جرج) است. کاملاً میتونین به اون اطمینان کنین. تا بیست دقیقه دیگه میرسه اونجا.»

گفتم: «اوکی. در این فاصله من هم شامو میخورم. بهش بگین سر پیچ خیابون (کنمور) رو به طرف خیابون (فرانکلین) پارک کنه.» گوشی را گذاشتم.

وقتی که یک دوش گرم و سرد گرفتم و لباس تمیز پوشیدم، خود را آبرومندانه تر حس کردم. محض تغییر ذائقه یکی دو تا گیلان کوجولو زدم و یک بارانی سبک به تن کردم و با آسانسور رفتم پائین به طرف خیابان.

اتومبیل قبلاً در آنجا حاضر بود. می‌توانستم آن را در فاصله نیم بلوکی کوچه فرعی ببینم. معلوم بود تازه از کارخانه بیرون آمده است. دوتا چراغ جلو داشت به اندازه چراغ‌های جلوی لکوموتیو، دو چراغ مه‌شکن کهربائی رنگ روی سپر جلو نصب کرده بودند و دو چراغ پهلوی که به بزرگی چراغ‌های معمولی جلو بود. به کنار آن رفتم و ایستادم و مردی از تاریکی بیرون آمد و با یک حرکت ماهرانه میچ دست، ته سیگاری را از روی شانه‌اش به عقب پرتاب کرد. مردی بود بلندقد، چهارشانه، سبزه‌رو که کلاه لبه‌داری بر سر، نیم‌تنه‌ای با کمر بند چرمی بر تن

و شلوار سواری به پا داشت و چکمه‌هایش مانند چکمه‌های یک سرگرد ستاد انگلیسی برق می‌زد. به عنوان خوشامد با انگشت دستکش پوشیده‌اش به لبه کلاه خود زد و گفت: «آقای مارلو؟»

گفتم: «آره، آزاد باش. لابد این ماشین اون جیتز پیره؟»
 «یکی از ماشین‌هاش.» صدای آرامی داشت که ممکن بود گستاخانه هم بشود.

در عقب را باز کرد، من وارد اتومبیل شدم و روی بالش‌های صندلی لم دادم. «جرج» پشت فرمان قرار گرفت و موتور اتومبیل بزرگ را روشن کرد. به همان مقدار که نهادن یک اسکناس در کیف بغلی تولید صدا می‌کند، اتومبیل هم به همان نرمی و کم صدائی از کنار جدول پیاده‌رو به راه افتاد. به طرف غرب رفتیم. چنین به نظر می‌رسید که بر جریان هوا سواریم. از هر اتومبیل دیگری جلو زدیم. از مرکز هالیوود عبور کردیم تا به «استریپ» و از آن جا در امتداد انوار پر تلالوایش به خنکای آرام بلندی‌های «بیورلی هیلز» رسیدیم که در آن نقطه، جاده باریک سواره‌روئی بلوار را به دو قسمت می‌کرد.

«بیورلی هیلز» را سریعانه پشت سر گذاشتیم، از دامنه تپه‌ها به سوی بالا رفتیم، چراغ‌های دوردست ساختمان‌های دانشگاه را مشاهده کردیم و از طرف شمال وارد منطقه «بل‌ایر» شدیم. از خیابان‌های باریکی که دیوارهای بلند و درهای بزرگ داشت و فاقد پیاده‌رو بود، به آرامی عبور کردیم. روشنائی پنجره‌های عمارات، مؤدبانه از میان ظلمت اول شب به بیرون می‌تابید. هیچ حرکت و جنبشی وجود نداشت. بجز صدای ملایم خرخر لاستیک‌ها روی جاده اسفالته، چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. دوباره به سمت چپ پیچیدیم و تابلوئی به چشم من خورد که روی آن نوشته بودند «کالولو درایو». نزدیک آن نقطه، جرج شروع کرد به میدان

گرفتن تا بتواند اتومبیل را از میان یک جفت دروازه آهنی دوازده فوتی وارد باغ کند. و آنگاه اتفاقی رخ داد.

ناگهان درست از پشت درب بزرگ آهنین، یک جفت چراغ روشن شد و صدای بوق اتومبیلی به هوا برخاست و موتور آن با شتاب به حرکت درآمد. اتومبیلی با سرعت زیاد به سوی ما حمله ور شد. جرج در آن واحد فرمان را با حرکت مچ دستش راست کرد، ترمز را فشار داد و دستکش راستش را بیرون آورد.

اتومبیل با نورهای لرزان همچنان پیش می آمد. جرج از روی شانه اش ناسزا گفت: «مست لعتی!»

امکانش وجود داشت. مست های ماشین دار به هر نوع مکانی می روند که مشروب بخورند. امکانش وجود داشت. به کف اتومبیل لیز خوردم، سلاحم را از غلاف زیر بغلم بیرون کشیدم و دستم را دراز کردم که دستگیره پنجره را بگیرم. در را مختصری باز کردم و آن را به همان حال نگهداشتم و از لای آن نظری به بیرون انداختم. نور چراغ های جلو توی صورتم خورد و سرم را دزدیدم و موقعی که روشنائی رد شد، دوباره سرم را بلند کردم.

اتومبیلی که به سوی ما آمده بود، به شدت ترمز کرد. درش به سرعت باز شد و هیכלی از آن بیرون پرید که هفت تیری در دست داشت و فریاد می کشید. صدا را که شنیدم، صاحبش را شناختم.

فریسکی به طرف ما نعره زد: «حرومزاده ها، دستتانو بیرین بالا!»

جرج دست چپش را روی فرمان گذاشت و من در عقب را کمی بیشتر باز کردم. مرد ریزه اندام در خیابان بالا و پائین می پرید و فریاد می زد. از اتومبیل کوچک تیره رنگی که او از آن به خارج پریده بود بجز صدای موتورش صدای دیگری بیرون نمی آمد.

فریسی فریاد کشید:

«حرومزاده‌ها! بیائین بیرون و کنار هم وایسین!»

در حالی که لوگر را در کنار بدنم نگهداشته بودم، در عقب را با پا باز کردم و شروع کردم به خارج شدن. مرد کوچک اندام نعره زد: «خودت اینو خواستی!»

به سرعت خود را عقب کشیدم. از هفت تیری که در دست داشت، آتش زبانه کشید. حتماً یک نفر سوزن شلیک را در اسلحه او گذاشته بود. پشت سرم شیشه‌ای خرد شد. از گوشه چشمم، که در آن لحظه بخصوص بهتر بود گوشه‌ای نداشته باشد، جرج را دیدم که حرکتی را به نرمی و ملایمت موج آب انجام داد. لوگر را بالا آوردم و می‌خواستم ماشه را فشار دهم که صدای گلوله‌ای از کنار من برخاست. جرج بود. آتش نکردم. حالا دیگر لزومی نداشت.

اتومبیل تیره‌رنگ به سوی جلو به حرکت درآمد و دیوانه‌وار از تپه سرازیر شد. در حالی که هنوز مرد ریزه‌اندام روی سنگفرش خیابان تلوتلو می‌خورد و نور اتومبیل ما به طرز عجیب و غریبی روی بدنش افتاده بود، اتومبیل تیره‌رنگ از نظر ناپدید شد.

چیز سیاه‌رنگی روی صورتش بود که هر لحظه گسترده‌تر می‌شد. سلاحش روی زمین افتاد. پاهای کوچکش تاب برداشت و با سر به زمین در غلتید، دور خود چرخید و خیلی ناگهانی بی حرکت ماند.

جرج گفت: «آره!» و لوله رولورش را بو کشید.

گفتم: «خیلی قشنگ زدیش.»

از اتومبیل خارج شدم و در کنار آن ایستادم و به مرد ریزه‌اندام که مچاله شده بود، نگاه کردم. رنگ سفید کثیف شده کفش‌های تخت لاستیکی‌اش، اندکی در نور چراغ‌های بغلی اتومبیل برق می‌زد.

جرج بیرون آمد و کنار من ایستاد و گفت: «چرا من، برادر؟»
 «من آتیش نکردم. داشتم تماشا می‌کردم که چطور هفت تیرنو به
 اون فشنگی کشیدی بیرون. کارت شیرین‌تر از عمل بود.»
 «ممنون، رفیق. البته اونا میخواستند آقای (جرالد) رو بزنند.
 معمولاً این وقت‌ها من اونو از کلوب مبارم خونه که تا خرخره‌اش
 مشروب خورده و کلی هم در بازی بریج باخته.»
 رفتیم سراغ مرد ریزه‌اندام و نگاهش کردیم. چیز تماشایی نداشت.
 فقط مرد ریزه‌اندامی بود که مرده و گلوله‌ای به صورتش خورده و همه
 جایش پر از خون شده بود.
 زیر لب گفتم: «چندتا از اون چراغ‌ها رو خاموش کن. و هرچه
 زودتر از اینجا بزنیم به چاک.»
 «خونه اون طرف خیابونه.»
 جرج چنان با خونسردی حرف می‌زد که گوئی به جای کشتن یک
 آدم، یک سکه پنج ستی به داخل ماشین «جک پات» انداخته است.
 گفتم: «اگه نمی‌خواهی شفلتو از دست بدی، پای جیترهارو نکش
 وسط. اینو حتماً خودت میدونی. برمیگردیم خونه من و از سر شروع
 میکنیم.»
 به تندی گفت: «حالم شد.»
 و به داخل اتومبیل بزرگ پرید. چراغ‌های مه‌شکن و بغلی را
 خاموش کرد و من در صندلی جلو پهلوی او نشستم. سر ماشین را
 برگرداندیم و از سراسیمی تپه به حرکت درآمدیم. نگاهی به شیشه شکسته
 پشت سرم انداختم. شیشه کوچک پشت صندلی عقب بود که ضد
 شکن هم نبود. بخش بزرگی از آن ناپدید شده بود. اگر چشم پلیس به
 آن می‌افتاد، می‌توانست به عنوان مدرک مورد استفاده قرار دهد. فکر

نمی‌کردم اهمیت چندانی داشته باشد، اما ممکن بود داشته باشد.
در بالای تپه یک اتومبیل بزرگ از کنار ما رد شد و به طرف پائین
رفت. چراغ سقفش روشن بود و در داخل آن که مانند یک جعبه آینه
نورانی بود، زوج مسنی شق و رق نشسته بودند. مرد لباس شب پوشیده،
شال‌گردن سفیدی به دور گردن و کلاه سلندری بر سر داشت. زنش در
میان پوست‌های گرانبها و الماس‌ها غرق شده بود.

جرج با بی‌اعتنائی از کنار آن‌ها رد شد، اتومبیل را به جلو راند و به
سرعت وارد یک کوچه فرعی تاریک شدیم. جرج با صدای کشیده‌ای
گفت:

«دو تا شام خوب زهر مار شون شد. و شرط می‌بندم که حتی به پلیس
هم حرفی نمی‌زنن.»

گفتم: «آره، بیا بریم خونه ما و به گیلاسی بزنیم. من هیچ وقت از
کشتن آدم‌ها خوشم نمی‌اومد.»

۵

با مقداری از ویسکی میس هریت هتروس روبروی یکدیگر
ایستادیم و از لبه گیلاس‌ها به هم نگاه کردیم. جرج که کلاه شوفری‌اش را
برداشته بود، خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌آمد. روی سرش مقدار زیادی موی
مجعد به رنگ قهوه‌ای سیر ولو شده و دندان‌هایش بسیار سفید و تمیز
بودند. گیلاشش را سر کشید و در همان حال یک سیگار زیر لب گذاشت.
در چشم‌های سیاه با روحش، برقی از خونسردی دیده می‌شد.

پرسیدم: «دانشگاه (ییل)^{۲۴} درس خواندی؟»
 «آگه به تو مربوط میشه، در (دارت‌ماث)^{۲۵} درس خوندم.»
 «همه چی به من مربوط میشه. این روزها ارزش فارغ‌التحصیلی از
 دانشکده چقدره؟»

با صدای کشیده‌ای گفت: «به اون‌فورم شوفری و سه وعده غذا.»
 «این جیتز جوان چه جور آدمیه؟»
 «به بلوند گنده مشت‌زن. بازی گلفش بد نیس، فکر میکنه زن‌ها کشته
 و مرده‌اش هستند، مشروب زیاد میخوره اما تا حالا روی فالی بالا
 نیاورده.»

«جیتز پیر چه جور آدمیه؟»
 «ممکنه به سکه ده ستی پِیت بده، البته آگه پنج ستی همراهش
 نباشه.»

«اِ!، تو داری درباره اربابت حرف می‌زنی.»
 جرج نیش‌خندی زد. «انقدر خسیسه که وقتی کلاهشو ورمیداره،
 کلاهش به جیرجیر میفته. من همیشه اهل ریسک بودم. شاید برای همیشه
 که شده‌ام راننده شخصی. این ویسکی خوبیه.»
 یک گیللاس دیگر برایش ریختم که باعث شد بطری به کلی خالی
 شود. دوباره روی صندلی نشستم.
 «فکر میکنی اون دو تا هفت تیرکش اوامده بودند سراغ آقای جرالد
 جیتز؟»

«چرا که نه؟ معمولاً همون وقتا با ماشین می‌برمش خونه. امروز این
 کار رو نکردم. سر درد بدی داشت و دیر از خونه رفت بیرون. تو خودت

24- Yale

25- Dartmouth

کار آگاهی و همه این چیزهارو میدونی، نمیدونی؟»

«کی به تو گفت من کار آگاهم؟»

«هیچ کس بجز به کار آگاه انقدر از آدم سئوال نمی‌کنه.»

سرم را تکان دادم: «او هوم. من فقط شیش تا سئوال کردم. اربابت

خیلی به تو اعتماد داره. باید اون بهت گفته باشه.»

مرد سبزه فام سرش را به علامت تأیید تکان داد، لبخند کمرنگی

زد، جرعه‌ای نوشید و گفت: «معلومه تمام این ماجرا چی بوده. وقتی

ماشین دور زد که وارد باغ بشه، این دو نفر دست به کار شدند. فکر

نمیکنم خیال کشتن کسی رو داشتند. فقط میخواستند توی دل آدمو خالی

کنند. متها این کوچولو هم مخش پاره سنگ ور میداشت.»

به ابروهای جرج نگاه کردم. ابروهای مشکی خوش ترکیبی بودند

که مثل موی اسب برق می‌زدند. گفتم: «به مارتی استل نمبخوره که از به

همچی آدمائی کمک بگیره.»

«چرا. شاید هم برای ایزگم کردن بود که اونارو فرستاده.»

«آدم نیزه‌هوشی هستی. من و تو میتونیم با هم کنار بیائیم. اما کشتن

اون بی‌سر و پای فسقلی باعث دردسر میشه. خیال داری چیکار کنی؟»

«هیچی.»

«اوکی. اگه تورو بگیرند و بگن گلوله از هفت تیر تو خارج شده، و

اگه هنوز هم هفت تیر پیش تو باشه که احتمالاً تا اون موقع سر به نیستش

کردی، لابد میگی که میخواستند لختت کنند و تو از خودت دفاع کردی.

فقط این میون به چیزی هست.»

«چی؟»

جرج گبلاش را به کناری گذاشت، سیگار تازه‌ای روشن کرد و

لبخندی زد.

گفتم: «خیلی مشکله که آدم در شب بتونه به ماشینو از سمت جلو تشخیص بده. به خصوص با اون همه چراغی که ماشینت داره. ممکن بود به مهمون باشه.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «ولی اگه قصد نرسوندن داشتند، در هر حال نتیجه یکی بود. برای اینکه قضیه به گوش خانواده میرسد و پیرمرده حدس میزد که اونا از طرف کی اومدند و به چه علت.»

با نحسین گفتم: «تو واقعاً آدم باهوشی هستی ها.»
و تلفن زنگ زد. صدای یک پیشخدمت انگلیسی به گوشم رسید که بسیار مؤدب و دقیق بود و گفت اگر من آقای «فیلیپ مارلو» هستم، آقای جیتر میل دارند با من صحبت کنند. بلافاصله جیتر با صدای بخ زده‌اش پشت تلفن آمد و پارس کرد: «باید بگم برای اجرای دستورات من، خیلی سلاّنه سلاّنه کار میکنید و یا شاید اون راننده من هنوز...»
گفتم: «بله، اومد اینجا، آقای جیتر. اما گرفتار در دسر مختصری شدیم. جرج خودش به شما خواهد گفت.»

«جوون، وقتی من به کاری رو میخوام که انجام بشه...»
«گوش کنین آقای جیتر. من روز سختی رو داشتم. پسر تون با مشت زد توی چونه من و من افتادم و سرم شکست. وقتی برگشتم به خانه، که بیشتر مرده بودم تا زنده، دو نفر هفت تیرکش اومدند سراغم و به من اولتیماتوم دادند که پامو از قضیه جیتر بکشم کنار. من هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم اما احساس میکنم کمی دچار ضعف شده‌ام، بنابراین منو تهدید نکنین.»

«جوون...»

با لحنی جدی گفتم: «گوش کنین. اگه میخواین در این مسابقه

برنده بشین، پس خودتون توپ رو برسونین به دروازه. یا این که میتونین پولتون رو بذارین توی جیتون و به نوکر استخدام کنین. من مطابق روش خودم کار میکنم. امشب آجانا نیومدن سراغتون؟»

با صدائی پر از ترشروئی گفت: «آجانا؟ منظورتون پلیس است؟»

«البته که بله. منظورم پلیس است.»

تقریباً غرغر کرد: «چرا پلیس باید میومد سراغم؟»

«نیم ساعت پیش یه جنازه جلوی درِ باغتون افتاده بود. منظورم از جنازه، آدم مرده‌اس. خیلی کوچولو مچولوئه. اگه ناراحتتون میکنه، میتونین بدین با خاک انداز برش دارن.»

«خدای من! جدی میگین؟»

«بله. از اون گذشته، به من و جرج هم تیراندازی کرد. ماشین رو شناخت. آقای جیتر، حتماً قصد جون پسر شما رو داشت.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار گردید. «فکر کردم گفتین یه آدم مرده. حالا میگین که به شما تیراندازی کرد.» صدای آقای جیتر فوق‌العاده یخ‌زده بود.

گفتم: «این مال موقعیه که هنوز نمرده بود. جرج براتون توضیح

خواهد داد. جرج...»

از پشت تلفن سرم داد زد: «فوراً بیائین اینجا! شنیدین که چی گفتم.

فوراً. بدون معطلی!»

به آهستگی گفتم: «جرج براتون تعریف خواهد کرد.» و گوشی را

گذاشتم.

جرج به سردی مرا نگاه کرد. از جا برخاست، کلاهش را بر سر

گذاشت و گفت: «خیلی خب رفیق. شاید یه روزی بتونم جبران این کار تو

رو بکنم.» و راه افتاد به سوی در.

«بایستی این طوری باهاش حرف میزد. مربوط به اونه. خودش باید تصمیم بگیره.»

جرج که از روی شانه‌اش مرا نگاه می‌کرد، گفت: «برو بابا. نمیخواه بهانه بیاری. هرچی که به من بگی از این گوشم میره تو و از اون یکی میاد بیرون.»

در را باز کرد و خارج شد. آن را بست و من با دهان باز همانجا نشستم و در دهانم چیزی نبود به استثنای زبانم و مزه بدی که روی آن وجود داشت. چیزی سبب ناراحتی خیالم شده بود. چیزی که می‌دانستم تا قضیه خاتمه پیدا کند باز هم مرا دلوایس خواهد کرد.

آن‌ها می‌بایستی بلافاصله پس از بیرون رفتن جرج از ساختمان، وارد شده باشند. صدای آسانسور را شنیدم که پس از متوقف شدن در طبقه همکف، بی‌درنگ دوباره بالا آمد. صدای قدم‌های سنگینی در راهرو بلندتر گردید. مثنی به در کوفته شد. رفتم جلو و در را باز کردم.

یکی از آن‌ها لباس قهوه‌ای داشت و دیگری لباس آبی. هر دو چهارشانه و ستر و بی‌حوصله بودند.

آن یکی که لباس قهوه‌ای پوشیده بود، با دستی پر از کک و مک کلاهش را به پشت سرش لغزاند و گفت:

«تو فیلیپ مارلوئی؟»

گفتم: «خودمم.»

بدون آن که در ظاهر معلوم باشد، مرا به داخل اطاق هل دادند. مرد قهوه‌ای پوش یک نشان پلیسی به کف دستش آورد و اجازه داد که من نظر کوتاهی به طلا و مینای روی آن بیندازم. گفت:

«من فینلیسون^{۲۶}، ستوان کارآگاه دایره جنائی مرکز. اینم (سیبولد^{۲۷}) است، همکار من. ما آدمای خوبی هستیم که دوست نداریم کسی سر به سرمون بذاره. شنیدیم که دست به هفت تیرت خوبه.»

«سیبولد» کلاهش را برداشت و با کف دستش موهای فلفل نمکی خود را صاف کرد. بعد بدون سروصدا به سوی آشپزخانه روان شد. «فینلیسون» روی لبه یکی از صندلی‌ها نشست و چانه‌اش را با ناخن شستی خاراند که مانند یک قطعه یخ بخچال چهارگوش و مثل مشمع خردل زردرنگ بود. از سیبولد مسن‌تر بود اما خوش‌نیتی او را نداشت. من نشستم و گفتم: «منظورت چیه که میگى دست به هفت تیرم خوبه؟»

«منظورم کشتن آدماست.»

سیگاری روشن کردم. سیبولد از آشپزخانه بیرون آمد و به اطاق رختکن رفت که پشت تختخواب دیواری قرار داشت. فینلیسون با لحن سنگینی گفت:

«این طور که شنیدم تو به کارآگاه خصوصی پروانه دار هستی.»
«درسته.»

«ببینم.» دستش را جلو آورد. کیف بغلی‌ام را به او دادم. آن را بازرسی کرد و به من پس داد.
«اسلحه هم داری؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. دستش را برای گرفتن آن پیش آورد. سیبولد از اطاق رختکن بیرون آمد. فینلیسون لوله لوگر را بو کشید، خزانه‌اش را باز کرد، انتهای لوله سلاح را طوری گرفت که کمی نور به

26- Finlayson

27- Sebold

داخل آن بنابد. با چشم نیم بسته از لبه لوله نگاهی به داخل آن انداخت و سلاح را به دست سیولد داد. سیولد هم کار او را تکرار کرد و گفت: «فکر نمیکنم. تمیزه، امانه اونقدر که باید باشه. نمیشه در یه ساعت گذشته تمیز شده باشه. یه خورده گرد و خاک توشه.»

«درسته.»

فینلیسون فشنگی را که روی فرش افتاده بود، برداشت و در خزانه سلاح قرار داد و دوباره آن را به صورت اول درآورد. لوگر را به من پس داد. من هم آن را در غلاف زیر بغلم گذاشتم. پرسید: «امشب جایی رفته بودی؟»

«آره، تمام مدت رفتم بیرون و اومدم. چطور مگه؟»

سوال مرا نشنیده گرفت. «کجا رفته بودی؟»

«رفتم شام خوردم. یکی دو تام تلفن زدم.»

«به کجا؟»

«بیخشین آقاییون. هر شغلی اسرار خصوصی خودشو داره.»

سیولد گیللاس جرج را برداشت، آن را بو کشید و گفت:

«مهمونم که داشتی. تازه اینجا بوده. تا همین یه ساعت پیش.»

با تمسخر به او گفتم: «داری غیب میگی ها.»

فینلیسون نفس عمیقی کشید و با سماجت گفت: «با یه کادیلاک بزرگ نرفته بودی بیرون به طرف غرب لوس آنجلس؟»

«با یه کرایسلر رفتم، اونم به طرف (واین استریت).»

سیولد به ناخن هایش زل زد و گفت: «شاید بهتر باشه توقیفش کنیم.»

گفتم: «شاید بهتر باشه این آر نیست بازی هارو بذارین کنار و به من بگین چه مرگونه. من رابطه ام با پلیس خوبه - مگر موقعی که فکر میکنن

اجرای قانون فقط برای مردم بیچاره‌اس.»

فینلیسون مرا برانداز کرد. حرف‌هایی را که زده بودم کم‌ترین تأثیری روی او نکرده بود. چیزهایی را هم که سیولد گفته بود، کوچک‌ترین اثری روی او نداشت. یک چیزی رفته بود به ذهنش و از آن مانند یک کودک بیمار مواظبت می‌کرد. آهی کشید و گفت: «به موش کوچولو به اسم (فریسکی) می‌شناسی؟ قبلاً به عروسک‌گردان بود. بعد افتاد تو کارهای غیرقانونی. دوازده ساله که کارش همینه. اسلحه حمل می‌کنه و رفتارش بچه‌گانه‌اس. اما امشب حدود ساعت هفت و نیم دست از این کارها برداشت. با گلوله‌ای که تو صورتش خورده، کارش تموم شد.»

گفتم: «هرگز اسمشو نشنیدم.»

«امشب کسی رو کله پا نکردی؟»

«باید به دفتر خاطراتم مراجعه کنم.»

سیولد مؤدبانه به جلو خم شد و از من استفسار کرد: «میل داری به مشت بکوبونم تو اون دهن گاله‌ات؟»

فینلیسون به تندی دستش را بالا آورد. «ختمش کن، بن. ختمش کن. گوش کن مارلو. شاید مطلبو بدجوری مطرح کردیم. ما راجع به قتل عمدی صحبت نمی‌کنیم. ممکنه دفاع قانونی بوده. این فریسکی امشب در (کالولو درایو) در ناحیه (بل ابر) دخلش اومد. درست وسط خیابون. هیچ کس نه چیزی دیده و نه شنیده. اینه که ما می‌خواستیم بدونیم قضیه چیه.»

زیر لب غریدم: «خیلی خب، این چه ربطی به من داره؟ ضمناً شر این پیانو کوک کن رو هم از سر من کم کن. کت و شلوار قشنگی پوشیده و ناخن‌هاشم تمیزه اما زیادی به اون نشون پلیسی‌اش مینازه.»

سیولد گفت: «گور پدرت!»

فینلیسون گفت: «امشب به تلفن مضحک به ما شد. که باعث شد

پای تو کشیده بشه به میون. ما هام خیال نداریم کسی رو تحت فشار بذاریم. فقط به چهل و پنج^{۲۸} رو می خواهیم. مأمورین هم هنوز نمیدونن چه نوعی..

سیولد کنایه زد: «این یارو آدم زرنگبه. اسلحه رو انداخته زیر پیشخون بار کافه (لیوایز)..»

گفتم: «من هیچ وقت چهل و پنج نداشتم. آدمی که به این قدر اسلحه احتیاج داره، بهتره بجای اون به کلنگ ورداره..»

فینلیسون به من اخم کرد و انگشتانش را شمرد. سپس نفس عمیقی کشید و ناگهان رفتارش نسبت به من انسانی تر شد. «آره، من به پلیس احمق هستم. همه میتونن سرم کلاه بذارن و من حتی متوجه نشوم. بهتره وقت رو تلف نکنیم و چهارتا کلمه حرف حسابی بزنیم. جسد این فریسکی بعد از تلفن به فرد ناشناس به پلیس غرب لوس آنجلس کشف شد. بیرون عمارت بزرگ مردی به اسم جیتر که به رشته شرکت های سرمایه گذاری داره، پیداش کردند. یارو آدم کله گنده ایه که حتی برای پاک کردن نوک قلمش از کسی مثل فریسکی استفاده نمیکنه، بنابراین اونو میذاریم کنار. خدمتکارانش هیچ صدائی نشنیدند و همچنین خدمتکاران چهار عمارت دیگه که تو اون خیابون هستند. فریسکی افتاده توی خیابون و به نفر با ماشینش از روی پای اون رد میشه، اما چیزی که باعث مرگش شده به گلوله چهل و پنجه که درست خورده توی صورتش. پلیس لوس آنجلس غربی هنوز دست به کار نشده که به بابائی به مرکز تلفن میکنه و میگه اگه میخوان بدونن کی فریسکی رو کشته، بهتره از به کار آگاه خصوصی به اسم فیلیپ مارلو پیرسند و آدرس تورو هم میده و

۲۸- منظور یک طهانه کالیبر ۴۵ است که سلاحی بیار بر قدرت می باشد - م

بعد فوری گوشی رو میذاره. خب، کشیک مرکز جریان رو به من اطلاع میده، اما من فریسکی رو همون قدر میشناسم که سوراخ جورابمو. از اداره تشخیص هویت سؤال میکنم و البته اونا میشناسنش و در همون موقع که دارم باهاشون حرف میزنم از کلانتری غرب لوس‌انجلس هم خبر کشته شدنش میرسه و مشخصات هر دو با هم تطبیق میکنه. اینه که دور هم جمع شدیم و رئیس به ما دستور داد بیاییم سراغ تو و حالا هم ما اومدیم اینجا.»

گفتم: «خب، که اومدین اینجا. به چیزی میخورین؟»

«اگه بخوریم، میتونیم اینجا رو تفتیش کنیم؟»

«البته. سرنخ خوبی، منظورم اون تلفنه، اگه شیش ماه وقتون رو

بذارین روش.»

فینلیسون غرغر کرد: «ما قبلاً هم فکرشو کردیم. صدتا آدم پیدا میشه که ممکنه این زگیل مزاحم رو از سر راه برداشته باشند و شاید دو سه نفر اونا به این فکر افتادند که بد نیست قتل اونو بندازند به گردن تو. همین دو سه نفرند که نظر مارو جلب کردند.»

سرم را تکان دادم.

فینلیسون گفت: «نمیدونی کی ممکنه باشه؟»

سیولد گفت: «فقط محض خنده.»

فینلیسون با سنگینی از جا برخاست و گفت: «خب، ما باید به

تفتیشی بکنیم.»

سیولد با نوک زبان خود لب بالایش را لیسید و گفت: «شاید بهتر

بود به حکم کتبی تفتیش با خودمون می‌آوردیم.»

رو کردم به فینلیسون و گفتم: «من که مجبور نیستم با این آدم

سراخ بشم، مجبورم؟ منظورم اینه اشکالی نداره بذارم هرچی میخواد

متلک بگه و من از کوره در نرم؟»

فینلیسون نگاهی به سقف انداخت و بالحن خشکی گفت: «پریروز زنش ترکش کرده و رفته. میگه میخواد تلافی اش رو سر دیگران در بیاره.»

رنگ سیولد مثل گچ سفید شد و بطرز وحشیانه‌ای بند انگشتان خود را باز و بسته کرد. سپس خنده کوتاهی سرداد و از جا بلند شد. بعد شروع به تفتیش کردند. ده دقیقه‌ای کتوها را باز کردند و بستند، پشت قفسه‌ها و زیرکوسن‌های مبل را نگاه کردند، تختخواب دیواری را پائین آوردند، داخل یخچال برقی و سطل آشغال را دید زدند و کارشان تمام شد.

بازگشتند و دوباره سر جای خود نشستند. فینلیسون با خستگی گفت:

«کار به دیوونه‌اس. به بابائی که اسم تورو از دفتر تلفن پیدا کرده. ممکنه کار هر کسی باشه.» بار دیگر نگاهی به سقف انداخت و با حالتی به فکر فرو رفته، گفت: «به جنازه دیگه‌ام پیدا کردیم. یکی که همکار توست، مارلو. به چاقال خیابون سانت. به اسم آربوگاست. تا حالا اسمشو شنیدی؟»

گفتم: «فکر میکردم متخصص تشخیص دست خطه.»

سیولد بالحن سردی به همکار خود گفت: «تو بیخودی داری راجع به امور پلیس با این آدم حرف میزنی.»

«آره. اونم اموری که توی روزنامه‌های صبح چاپ میشه. این آربوگاست با سه گلوله کالیبر ۲۲ کشته شده. اسلحه قوی‌ایه. به آدم ناباب می‌شناسی که به همچین سلاحی همراهش باشه؟»

گیلاس را محکم در دست فشردم و جرعه‌ای طولانی نوشیدم.

فکر نمی‌کردم که «دماغ مومی» آدم خطرناکی باشد. ولی کسی چه می‌داند.

به آهستگی گفتم: «به نفر رو می‌شناختم. به آدمکشی به اسم آل تسیلور^{۲۹}. اما در زندون فولزام^{۳۰} بود و کلت و وودزمن^{۳۱} داشت.»
 فینلیسون از جا برخاست. سیبولد هم که هنوز عصبانی بود، بلند شد. فینلیسون در را باز کرد و گفت: «بیا بریم، بن.» و از در خارج شدند.

صدای قدم‌هاشان را در راهرو و تق و توق آسانسور را یک بار دیگر شنیدم. یک اتومبیل در پائین ساختمان به حرکت درآمد و با سر و صدا در تاریکی شب دور شد.

با صدای بلندی به خود گفتم: «دلقک‌هایی مثل اونا آدم نمیکشن.» اما مثل این که بعضی وقت‌ها می‌کشند.

قبل از این که دوباره از آپارتمان خارج شوم، پانزده دقیقه صبر کردم. در این فاصله زنگ تلفن به صدا درآمد اما پاسخ ندادم.

با اتومبیل عازم «ال میلانو» شدم و آن قدر در خیابان‌ها پیچ و خم رفتم تا مطمئن شوم کسی مرا تعقیب نکرده است.

29- Al Tessilore

30- Folsom

31- Colt Woodsman

۶

دهلیز با دفعه پیش هیچ تفاوتی نکرده بود. وقتی با قدم‌های تند به سوی میز رفتم، فرش آبی رنگ باز هم فوزک پاهایم را غلفلک داد، همان کارمند رنگ پریده داشت کلیدی را به یک جفت زن صورت اسبی می‌داد، و موقعی که مرا دید دوباره سنگینی‌اش را روی پای چپش متقل کرد و دری که در آخر پیشخوان واقع شده بود از هم بازگردید و هاکینز چاق و عاشق پیشه با چیزی که شبیه همان ته سیگار برگ سابق بود، از آن بیرون پرید.

این دفعه با یک لبخند پت و پهن و گرم جلو آمد، بازوی مرا گرفت و زیر لب خندید: «همون کسی که دلم میخواست ببینم. بیا به دقیقه بریم بالا.»

«چی شده؟»

لبخندش مانند یک گاراژ دو در، گل و گشادتر شد. «چیزی نشده. از این طرف.»

مرا به داخل آسانسور هل داد و با صدای بشاشی گفت: «هشت.» و با آن بالا رفتیم و زدیم بیرون و وارد راهرو شدیم. هاکینز دستی قوی داشت و می‌دانست کجای بازوی آدم را بگیرد. زنگ کنار در اطاق میس هتسرس را فشار داد و «بیگ بن»^{۳۲} در داخل طنین‌انداز شد و در بازگردید

۳۲ - Big Ben - ساعت بزرگ و معروف لندن که صدای زنگ آن تا کیلومترها به گوش

و من خود را در برابر مردی با چهره‌ای سنگی و بی‌روح بافتم که شاپوی نمدی بر سر و کت شب بر تن داشت. دست راستش را در جیب کنش گذاشته بود. زیر لبه کلاهش یک جفت ابرو با زخم کهنه خودنمایی می‌کرد و زیر ابروها یک جفت چشم دیده می‌شد که همانقدر با حالت بود که درپوش یک منبع گاز.

دهانش فقط به اندازه‌ای تکان خورد که بگوید: «چیه؟»

هاکینز با خودشیرینی گفت: «مهمون برای ارباب.»

گفتم: «همونی که دنبالش میگشتی.»

«هوم؟» ابروهاش این طرف و آن طرف رفت و چانه‌اش جلو

افتاد. «امیدوارم که خیال سر به سر گذاشتن منو نداشته باشی.»

هاکینز شروع کرد: «خواهش میکنم، آقایون...»

صدائی از پشت سر مرد کلاه بر سر، جمله او را قطع کرد: «چی

شده، بیف^{۳۳}»

گفتم: «داره توی آبگوشت میزه!»

«گوش کن، مسخره...»

«خواهش می‌کنم، آقایون.» مثل دفعه قبل.

«بیف» صدایش را مانند یک چنبره طناب از روی شانه خود به

عقب پرتاب کرد: «چیزی نشده. کارآگاه ساختمون به بابائی رو آورده

اینجا و میگه که مهمونه.»

«بیف، مهمون رو به داخل راهنمایی کن.»

از لحن این صدا خوشم آمد. آن چنان نرم و آرام بود که آدم

می‌توانست اسم خود را به کمک یک چکش سیزده کیلوئی و یک قلم

۳۳ - Beef - هم اسم شخص و هم به معنای گوشت گاو می‌باشد و نریسده از زبان قهرمان

داستان با این کلمه بازی ظریفی می‌کند - م

آهنی، روی آن حک کند.

بیف گفت: «دروازه بازه.. و خود را کنار کشید.

داخل شدیم. اول من، بعد هاکیتر و پس از آن «بیف» مانند یک لنگه در، به طرز مناسبی پشت سر ما چرخید. چنان پشت به پشت هم وارد شدیم که شبیه یک ساندویچ سه طبقه بودیم.

میس هتس در اطاق حضور نداشت. کنده هیزم شومینه از دود کردن باز ایستاده بود. هنوز رایحه چوب سندل در فضا موج می‌زد. بوی سیگار با آن درآمیخته بود.

در انتهای مبل دو نفره، مردی ایستاده بود که هر دو دستش را در جیب‌های کت پشم شتری آبی رنگ خود کرده و یقه پوستی کتش آن چنان بلند بود که به زیر کلاه مشکی رنگش می‌رسید. یک شال گردن شل وول روی کتش افتاده بود. بی حرکت ایستاد و سیگاری بر لب داشت که کم‌کم دود از آن برمی‌خاست. آدمی بود قدبلند، مومشگی، مؤدب و خطرناک. حرفی از دهانش بیرون نیامد.

هاکیتر به سوی او یورتمه رفت و با صدای زمزمه ماندی گفت: «آقای استل، این همان شخصی است که درباره‌اش بهتون گفته بودم. قبلاً امروز او آمده بود اینجا و گفت از طرف شما او آمده. سر منو کلاه گذاشت.» «بیف، به دهی بده بهش.»

مرد کلاه به سر دست چپش را از جیب بیرون آورد که یک اسکناس در آن بود. اسکناس را به سوی هاکیتر دراز کرد. هاکیتر اسکناس را گرفت و رنگش سرخ شد. «راضی به زحمت شما نبودم، آقای استل. با وجود این ازتون متشکرم.»

«بزن بچاک.»

«هوم؟» به نظر می‌آمد هاکیتر شوکه شده است.

بیف سبانه گفت: «شنیدی که چی فرمودند. دلت میخواد با اردنگی از در بندازمت بیرون؟»

هاکیتز خودش را صاف نگهداشت. «من وظیفه دارم از مستأجرین محافظت کنم. خودتون که وضع منو درک میکنین. اونم با این شغلی که من دارم.»

استل بدون این که لبانش را تکان دهد، گفت: «آره، بزن بچاک!»
هاکیتز چرخید و با نرمی و به سرعت از اطاق خارج گردید. در به آرامی پشت سر او بسته شد. «بیف» نگاهی به آن افکند و بعد پشت سر من قرار گرفت.

«بیف، بین اسلحه داره یا نه.»

مرد شاپو به سر مرا واریسی کرد. لوگر را برداشت و از من دور شد.
استل نگاهی به لوگر و بعد به من انداخت. در نگاهش حالتی از تنفر بی تفاوت موج می‌زد. «که اسمت فیلیپ مارلوئه، هان؟ یه کارآگاه خصوصی.»

گفتم: «خب که چی؟»

بیف با لحن سردی گفت: «زیادی زبون درازی کنی، صورتون می‌الم به زمین.»

به او گفتم: «محض رضای خدا این چرت و پرت‌ها رو بذار کنار. من فقط گفتم خب که چی و خب که چی تنها حرفیه که زدم.»

مثل این که مارتی استل از جواب من تا حدی خوشش آمده بود.
گفت: «از کوره در نرو. من مجبورم هوای دوستانو داشته باشم. تو که میدونی من کی هستم. خیلی خب، من هم میدونم راجع به چی با میس هتسرس صحبت کردی. و یه چیزی هم درباره‌ات میدونم که خودت نمیدونی که من میدونم.»

گفتم: «باشه. این نره خر گنده، ها کینز، امروز بعد از ظهر ده چوق از من تیغ زد که منو راه بده اینجا - و خوبم میدونست من کی هستم - و حالا هم به دهی دیگه از هفت تیرکش تو گرفته و منو آورده پیش تو. هفت تیرمو پس بده و به من بگو کار من چه ربطی به کار تو داره.»

«خیلی ربط داره. اول این که، هریت خونه نیست. به خاطر به اتفاقی که افتاده، منتظرش هستیم. بیشتر از این نمیتونم منتظر بمونم. باید برگردم کلوب سرِ کارم. این دفعه دیگه دنبال چی اومدی اینجا؟»

«دنبال پسر جینر اومدم. امشب به نفر به طرف ماشینش تیراندازی کرد. از حالا به بعد به نفر همیشه باید مواظبتش باشه.»

مارتی استل به سردی از من پرسید: «فکر میکنی من در به همچی بازی هائی دست داشته باشم؟»

به طرف قفسه ای رفتم، درش را باز کردم و یک بطری ویسکی در آن یافتم. درش را پیچ دادم و گشودم. از روی میز پایه بلند یک گیللاس برداشتم و مقداری ویسکی در آن ریختم. به دنبال یخ دور و برم را نگاه کردم اما از یخ خبری نبود. یخ ها در ظرف یخ آب شده بود.

استل با لحن سنگینی گفت: «به سوال از تو کردم.»

«شنیدم. دارم درباره اش تصمیم میگیرم، جواب من اینه. فکر نمیکنم کار تو باشه، نه. ولی اتفاقی است که افتاده. من اونجا بودم. من توی ماشین بودم، به جای جینر جوان. پدرش فرستاده بود دنبال من که برم خونه اش و با هم صحبت کنیم.»

«در مورد چه چیز هائی؟»

به خود زحمت ندادم که خودم را غافلگیر شده وانمود کنم.

«پنجاه هزار دلار رسید پول پسره پیش تو است. اگه بلائی به سرش بیاد، برات خیلی بد میشه.»

«من این جوری درباره‌اش فکر نمیکنم. برای این که این طوری من طلبم رو از دست میدم. مسلماً پیرمرده چیزی نمی‌پردازه. اما دو سال صبر میکنم و از خود پسره میگیرم. وقتی بیست و هشت سالش بشه، اختیار دارائیش میفته دست خودش. در حال حاضر فقط ماهی هزارتا میگیره و نمیتونه وصیتی بکنه، چون که پولش هنوز به حالت ودیعه‌اس. شیرفهم شد؟»

گفتم: «بنابراین تو جرئت نمیکنی دخلشو بیاری اما ممکنه توی دلشو خالی کنی.»

اخم‌های «استل» درهم رفت. نه سیگارش را به داخل یک زیرسیگاری انداخت و قبل از آن که دوباره آن را بردارد و خاموش کند، لحظه‌ای دود کردنش را تماشا کرد. سرش را تکان داد و گفت:

«اگه میخوای ازش محافظت کنی، پرداخت قسمتی از کارمزد تو میفته به گردن من. آدمی مثل من که به همچی شغلی داره، نمیتونه شخصاً به همه کارها برسه. اون پسره دیگه بزرگ شده و مربوط به خودشه که با کی میره این ور و اون ور. مثلاً زن‌ها. دلیلی وجود داره که به دختر نتونه از پنج میلیون چوق، سهمی برای خودش ور داره؟»

گفتم: «به نظر من که فکر جالبی است. اون چی بود که درباره من میدونستی و من نمیدونستم که تو میدونی.»

لبخند کمرنگی بر لبانش آمد. «اون چی بود که منتظر بودی به میس هتس بگی؟ همون چیزی که اتفاق افتاده بود؟»

بار دیگر لبخند کمرنگی زد. «گوش کن مارلو. برای رسیدن به هدف، هر کاری راهی داره. من از طریق پورسانت قمارخونه پول درمیارم. برای این که همین برام کافیه. چرا باید دست به کارهای خشن بزنم؟»

یک سیگار تازه را میان انگشتانم چرخاندم و سعی کردم با دو انگشت آن را دور گیلسم بمالم. «کی گفت تو آدم خشنی هستی؟ همیشه در باره ات حرفای خوب خوب شنیدم.»

مارتی استل سرش را تکان داد و به نظر می آمد مختصری خوشش آمده است. به آرامی گفت: «منم به نوبه خودم منابع اطلاعاتی دارم. وقتی پنجاه هزار تاروی به نفر سرمایه گذاری میکنم، لازمه که به چیزائی درباره اون شخص بدونم. جیتر آدمی رو به اسم آربوگاست استخدام کرد که به کار کوچکی براش انجام بده. امروز آربوگاست در دفترش کشته شد. با به هفت تیر کالیبر ۲۲. ممکنه اصلاً ربطی به مسئله جیتر نداشته باشه. اما وقتی تو رفتی اونجا، به نفر تعقیبت میکرد و تو هم قضیه رو به پلیس نگفتی. این باعث میشه که من و تو با هم دوست بشیم؟»

لبه گیلسم را لبیدم و سرم را تکام دادم. «چاره دیگه ای ندارم.»
«از حالا به بعد ایجاد مزاحمت برای (هریت) رو بذار کنار،

قبوله؟»

«باشه.»

«پس حالا همدیگه رو خوب درک میکنیم.»

«آره.»

«خب، من میرم دیگه. بیف، لوگر این بابارو بهش پس بده.»
مرد شاپو به سر جلو آمد و طپانچه ام را با چنان شدتی در دستم کوبید که برای شکستن یک استخوان کافی بود.

مارتی استل به طرف در روان شد و از من پرسید: «تو اینجا

میمونی؟»

«خیال دارم مدت کمی منتظر بمونم. تا این که ها کینز بیاد بالا و به

اسکناس دهی دیگه از من تیغ بزنه.»

استل زیر لب خندید. بیف با چهره‌ای سفت و سخت جلوتر از او به راه افتاد و در را باز کرد. استل این در خارج گردید. در بسته شد. اطاق ساکت بود. رایحه عطر چوب سندل را که در حال محو شدن بود، بوئیدم و بی حرکت ایستادم و نگاهی به دور و برم انداختم.

یک نفر خل شده بود. من خل شده بودم. همه خل شده بودند. سر و ته این ماجرا به هیچ وجه با هم جفت و جور نمی‌شد. مارتی استل - همان طور که خودش گفت - هیچ انگیزه‌ای برای کشتن کسی نداشت، چون از این راه شانس خود را جهت وصول طلبش از دست می‌داد. حتی اگر انگیزه‌ای برای به قتل رساندن کسی داشت، به نظر نمی‌آمد تیمی مانند «دماغ مومی» و فریسکی را برای این کار انتخاب کند. میانه من با پلیس شکر آب بود، ده دلار از بیست دلار مخارج روزانه را خرج کرده بودم و دستم به هیچ عرب و عجمی بند نبود.

ویسکی را سر کشیدم، گیللاس را روی میز گذاشتم، در اطاق قدم زدم، سومین سیگار را کشیدم، نگاهی به ساعت کردم، شانه‌هایم را بالا انداختم و احساس کردم اوقاتم تلخ است. درهای داخلی آپارتمان بسته بود. به طرف دری رفتم که جیتر جوان می‌بایستی آن روز بعد از ظهر دزدکی از آن بیرون آمده باشد. با باز کردن در، نگاهی به درون انداختم و اطاق خوابی را مشاهده کردم که دیوارهایش به رنگ‌های عاج و گلی بود. یک تختخواب بزرگ دونفره بدون پایه در آنجا وجود داشت که رو تختی زری گلداز روی آن انداخته بودند. وسایل آرایش مختلفی روی یک میز آرایش مجهز به آینه چراغدار پراکنده بود. چراغ روشن بود. همچنین یک آباژور کوچک روی میزی در کنار در روشن بود. از ورای دری که پهلوی میز آرایش قرار داشت، کفپوش‌های سبز رنگ حمام به چشم می‌خورد.

جلو رفتم و نگاهی به داخل آن انداختم. یک دوش دیوار شیشه‌ای تک نفره، چندین حوله آویخته به میله، یک گنجه شیشه‌ای برای عطرها و مواد استحمام در پائین وان. همه چیز فشنگ و پاکیزه به نظر می‌آمد. میس هتسرس خیلی به خودش می‌رسید. امیدوار بودم اجاره آپارتمانش را نیز شخصاً پردازد. برای من هیچ تفاوتی نداشت، اما این طوری بیشتر دوست داشتم.

به اطاق نشیمن بازگشتم و در آستانه در ایستادم تا نگاه دیگری به اطراف اطاق بیفکنم و متوجه چیزی شدم که می‌بایستی موقع ورود متوجه آن می‌شدم. بوی تند ماده منفجره بی‌دودی را در فضا استشمام کردم که هنوز کاملاً از بین نرفته بود. سپس متوجه چیز دیگری شدم.

تختخواب را از جایش طوری حرکت داده بودند که قسمت بالای آن چسبیده شده بود به لبه در یک گنجه لباس که آن در هم کاملاً بسته نبود. سنگینی تختخواب مانع از این بود که در گنجه لباس باز شود. به طرف آن رفتم که ببینم به چه علت می‌خواهد باز شود. به آهستگی قدم برداشتم و در نیمه راه متوجه شدم که سلاحم را به دست گرفته‌ام.

به در گنجه نکیه دادم. حرکتی نکرد. فشار بیشتری بر آن وارد آوردم. باز هم حرکتی نکرد. در حالی که با شانه‌ام در را نگهداشته بودم، با پایم تختخواب را به کناری زدم و راه را باز کردم.

از آن سوی در، سنگینی چیزی به شانه‌ام فشار وارد می‌کرد. قبل از این که اتفاقی بیفتد، یک قدم عقب گذاشتم. و آن گاه بی‌مقدمه اتفاقی رخ داد.

مانند یک توپ پارچه، یک‌بری بیرون آمد. سنگینی خود را بیشتر روی در انداختم و لحظه‌ای او را به همان حال نگهداشتم و نگاهش کردم.

هنوز بلندقد و موطلائی بود و هنوز همان لباس اسپرت زیر را به تن داشت، با شال گردنی به دور گردن و پیراهنی یقه باز. اما صورتش دیگر آن سرخی سابق را نداشت.

مقدار بیشتری در را باز کردم و مانند شناگری در امواج ساحلی، به بیرون چرخید، روی زمین در غلتید و در حالی که تقریباً به پشت افتاده بود، همانجا ماند و به من نگریست. نوری که از چراغ پاتختی ساطع می شد، روی سر او برق می زد. حدوداً در محلی که قلب قرار داشت، لکه سوخته و نمناکی روی کتش دیده می شد. بالاخره بعد از همه این حرف ها، آن پنج میلیون دلار نصیبش نمی شد. و چیزی هم گیر دیگران نمی آمد و مارتی استل هم به آن پنجاه هزار دلارش نمی رسید... برای این که آقای «جرالد جینر» مرده بود.

نگاهی به درون گنجی لباس، که او در آن بود، افکندم. حالا در آن کاملاً باز بود. مقداری لباس به جارختی ها آویزان بود؛ لباس های زنانه و زیبا. او را به میان لباس ها چپانده بودند، احتمالاً با دست های بالارفته و اسلحه ای روی سینه اش. و آنگاه او را با تیر زده بودند و هر کسی مرتکب این عمل شده بود به اندازه کافی سریع یا زورمند نبود که بتواند در را کاملاً ببندد. شاید هم دچار ترس شده و تختخواب را جلوی در کشیده و آن را به همان حال رها کرده بود.

چیزی روی کف اطاق برق می زد. آن را برداشتم. یک هفت تیر اتوماتیک کالیبر ۲۵ بود که مخصوص کیف خانم هاست و پاشنه آن را به طرز فشنگی با نقره و عاج زینت داده بودند. اسلحه را در جیبم گذاشتم. این هم یکی از آن کارهای عجیب بود.

به جسد دست نزدم. او هم مانند «جان دی. آربوگاست» مرده بود و خیلی مرده تر از او به نظر می آمد. در را باز کردم و گوش فرا دادم، به

سرعت عرض اطاق را پیمودم و وارد اطاق نشیمن شدم و در حالی که اثر انگستانم روی دستگیره در مانده بود، در اطاق خواب را بستم.

صدای تق و توف کلیدی که در قفل می چرخید، برخاست. هاکینز باز گشته بود که ببیند چه چیز باعث تأخیر من شده است. به خود اجازه داده بود که در را با یک کلید خصوصی باز کند. وقتی وارد اطاق شد، داشتم گیلسم را پر می کردم.

کاملاً وارد اطاق شد، ایستاد و پاهایش را از هم باز کرد و با نگاه سردی مرا برانداز کرد.
گفت:

«دیدم استل و اون وردستش از ساختمان خارج شدند. بیرون رفتن تورو ندیدم. این بود که او مدم بالا. من باید...»

گفتم: «تو باید هوای مستأجران و مهمونارو داشته باشی.»

«آره. باید هواشونو داشته باشم. رفیق، تو نمیتونی اینجا بمونی.

اونم وقتی که خانم صابخونه توی خونه نیس.»

«اما استل و اون وردست گردن کلفتش میتونن.»

کمی به من نزدیک تر شد. نگاه شرارت باری در چشمانش پدیدار شده بود. احتمالاً همیشه نگاهش به همین متوال بود، ولی حالا من بیشتر متوجه آن شده بودم. از من پرسید:

«تو که خیال نداری برای من دردسر درست کنی، داری؟»

«نه. هر کسی بالاخره به نقطه ضعفی داره. به گیلسم بزن.»

«این مشروب مال تو نیس.»

«میس هتروس به بطری بخشید به من. ما با هم دوستیم. من و مارتی

استل با هم رفیقیم. همه با هم رفیقند. تو نمبخوای با من رفیق بشی؟»

«نباشه داری سر به سرم میداری؟»

«به گیللاس بزن و همه چی رو فراموش کن.»
یک گیللاس پیدا کردم و مشروبی برایش ریختم. از دستم گرفت و گفت:

«اگه بوی این به دماغ کسی بخوره، شغلمو از دست میدم.»
«او هوم.»

به آرامی گیللاس را سرکشید، مشروب را در دهانش چرخاند و گفت: «ویسکی خوبیه.»

«این دفعه اولی نیس که مزه‌اش رو میچشی، هس؟»
شروع کرد که با من سر شاخ شود، اما آرام گرفت. «آه، بنظرم تو سر به سر همه میداری.»

مشروب را تمام کرد، گیللاس را روی میز گذاشت، با دستمال فوق‌العاده بزرگ و مچاله شده‌ای لبش را پاک کرد و آهی کشید.

گفت: «خیلی خب. اما باید دیگه از اینجا بریم.»
«موافقم. فکر میکنم دختره به مدنی برگرده خونه. دیدی که از اینجا خارج بشن؟»

«اونو و دوست پسرش؟ آره، مدنی پیش.»
سرم را تکان دادم. به طرف در روانه شدیم و هاکیتز مرا به خارج هدایت کرد. بعد هم مرا برد پائین و خروجم را از آن محوطه تماشا کرد. اما چیزی را که در اطاق خواب میس هتروس بود، ندید. نمی‌دانستم دوباره برمی‌گردد بالا یا نه. چنانچه دست به چنین عملی می‌زد، احتمالاً بطری ویسکی او را از پیشروی باز می‌داشت.

سوار اتومبیل شدم و به سوی خانه روان گردیدم که با تلفن با «آنا هالسی» صحبت کنم. برای ما دو نفر دیگر قضیه‌ای باقی نمانده بود. این دفعه دقیقاً در کنار جدول پیاده رو پارک کردم. احساس نمی‌کردم

که دیگر خوشحال و سرزنده هستم. با آسانسور بالا رفتم، قفل در را باز کردم و کلید برق را زدم.

«دماغ مومی، در بهترین صندلی من جلوس کرده، یک سیگار دست پیچ روشن نشده قهوه‌ای رنگ را در میان انگشتانش می چرخاند، زانوهای استخوانی اش روی هم افتاده و کلت لوله درازش روی زانویش آرمیده بود. لبخند می زد. این فشنگ‌ترین لبخندی نبود که در تمام عمرم دیده بودم.

با صدای کش داری گفت: «خوش اومدی، رفیق. هنوز ندادی قفل در رو درست کنن. همین طوری اونو پیش کردی و رفتی، هوم؟»
از صدایش با همه کشیدگی و دنباله‌داری، بوی مرگ می آمد.
در را بستم و او را که در آن سوی اطاق نشسته بود، نگاه کردم.
گفت: «بالاخره رفیق منو کشتی.»

به آرامی از جا برخاست و به کُندی از آن سوی اطاق به طرف من آمد و سلاح کالیبر ۲۲ی خود را به گردن من تکیه داد. دهان متبسم و لب نازکش مانند بینی سفید مومی نمای او بی حالت به نظر می رسید. بی صدا دستش را زیر کت من برد و اسلحه‌ام را از غلاف آن برداشت. شاید بهتر این بود که از حالا به بعد آن را از خانه بیرون نبرم. از قرار معلوم تمام اهل شهر می توانستند به آسانی آن را از من بگیرند!

عقب عقب عرض اطاق را پیمود و دوباره روی صندلی نشست.
تقریباً به ملایمت گفت: «دست از پا خطا نکنی‌ها. رفیق، به جایی بتمرگ.
حرکت بیخودی نکنی‌ها. اصلاً حرکتی ازت نیبم. من و تو در موقعیتی هستیم که اگه حرکتی ازت سر بزنه، کارِت تمومه.»

روی صندلی نشستم و به او خیره شدم. جانور عجیبی بود. لبان خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:

«تو که گفתי هفت تیرش سوزن شلیک نداره..»

«آره. اون فلان فلان شده فسقلی سر منم کلاه گذوشت. و من هم به تو گفته بودم که توی کار پسر جیتر دخالت نکنی. حالا اون دیگه بکنار. الان همش به فکر فریسی هستم. خنده دار نیس؟ آدمی مثل من نگرون اون خل و چل باشم و هرجا که میرم اونو دنبال خودم ببرم و بذارم که دخلشو بیارن.. آهی کشید و به سادگی افزود: «داداش کوچیکه من بود..»
گفتم: «من اونو نکشتم..»

کمی دیگر تبسم کرد. هیچ گاه دست از تبسم برنمی داشت.
گوشه های لبانش مختصری تو رفت.
«راستی؟»

ضامن لوگر را بیرون کشید، به دقت آن را روی دسته سمت راست صندلی قرار داد و دست در جیب فرو برد. چیزی را که بیرون آورد، مرا مانند یک سطل پر از بخر، منجمد کرد.
. لوله ای بود فلزی، به رنگ سیاه و بدنما، حدود چهار اینچ طول داشت و سوراخ های ریزی در آن به وجود آورده بود. «کلت وودزمن» خود را به دست چپ گرفت و با بی خیالی مشغول پیچانیدن لوله فلزی به سر آن شد.

گفت: «صدا خفه کنه. بنظرم شماها خیال میکنین به هیچ دردی نمیخورن. این از اونا نیس. من بهتر میدونم. خودم اونو ساختم..»
دوباره لبانم را تر کردم. گفتم: «فقط برای یه شلیک خوبه. بعد گوله توش گیر میکنه. بنظرم این از چدن باشه. احتمالاً دستو داغون میکنه..»
لبخند مومی اش را تحویل من داد، همچنان به آهستگی و عاشقانه لوله را پیچانید، آخرین پیچ را داد و سفت کرد و با خاطری آسوده به صندلی تکیه داد. «این یکی نه. توی اون پشم فولاد بکار رفته و همونطور

که گفتم به راحتی سه تا تیر رو رد می‌کنه. بعد دوباره باید از اول گذوشت. اونقدرها هم پاشنه نمیزنه که کار این هفت تیر رو خراب کنه. حالت خوبه؟ دلم میخواد حالت خوب باشه.»

گفتم: «از این بهتر نمیشه، حرومزاده سادیست.»

«چند دقیقه بعد بهت میگم که روی تخت دراز بکشی. هیچی احساس نمیکنی. وقتی آدم میکشم، دوست ندارم سرو صدا راه بندازم. به نظرم فریسکی هم هیچی احساس نکرد. تر و تمیز کله پاش کردی.»

نیشخندی زدم: «چشمات درست نمی‌بینه. اون راننده با یه (اسمیت ووسون ۴۴) زدش. من حتی ماشه رو نکشیدم.»

«او هوم.»

گفتم: «خیلی خب. حرف منو باور نکن. آربوگاست رو برای چی کشتی؟ اونم به قتل بی سرو صدا بود. پشت میزش با یه کالیبر ۲۲ سه تا تیر زدند به اون و اونم افتاد روی زمین. مگه اون در حق برادر کثیف تو چه کار بدی کرده بود؟»

لوله اسلحه‌اش را بالا آورد ولی لبخندش محو نشد. گفت: «خیلی دل و جرأت داری. این آربوگاستی که میگی، کیه؟»

برایش تعریف کردم. به آهستگی و با دقت تمام جزئیات را گفتم. خیلی حرف‌های دیگر هم برایش زدم و او به صورت مبهمی به نظرم نگران و دلواپس آمد. چشمانش مانند پرش‌های مدام مرغ مگس‌خوار، بدون آرامش مرتباً به من دوخته می‌شد و به دورهای می‌نگریست و دوباره مرا نگاه می‌کرد.

به کندی گفت: «رفیق، من آدمی رو به اسم آربوگاست نمیشناسم. هیچ وقت اسمشو نشنیدم. و امروز هم هیچ آدم چاقی رو با تیر نزده‌ام.»

گفتم: «نو اونو کشتی. و جیتر جوان رو هم تو کشتی - نوی

آپارتمان دختره در ال میلانو. همین حالا نمشش افتاده اونجا. تو برای مارتی استل کار میکنی، قطعاً از بابت این قتل دچار دردسر میشه. حالا شروع کن و سومین قتل رو هم انجام بده.»

چهره‌اش بی حرکت ماند. بالاخره لبخند از لبانش محو شد. اینک تمام اعضای صورتش مومی به نظر می‌آمد. دهانش را باز کرد و از میان آن نفس بلندی کشید و نفسش طنین نگرانی بی‌قرارانه‌ای داشت. تالو کمرنگ قطرات عرق را روی پیشانی‌اش می‌دیدم و سرمای ناشی از بخار شدن عرق بدنم را احساس می‌کردم.

«دماغ مومی» به نرمی گفت: «رفیق، من اصلاً کسی رو نکشته‌ام. هیچ کس رو. برای کشتن مردم استخدام نشده بودم. تا موقعی که اون گوله به فریسیکی نخورده بود، چنین فکری به مغزم نرسیده بود. راستشو دارم میگم.»

سعی کردم نگاهم به نوک لوله فلزی که به کلت او نصب شده بود، نیفتد.

شعله‌ای در پس چشمانش درخشید، شعله‌ای کوتاه، ضعیف و دودآلود. به نظر می‌آمد که هر لحظه بزرگ‌تر و روشن‌تر می‌شود. نگاهی به کف اطاق در میان پاهایش انداخت. من هم به کلید برق نگاه کردم، ولی از دست‌رسم دور بود. دوباره سرش را بالا آورد. در نهایت کندی شروع کرد به باز کردن صدا خفه‌کن از لوله اسلحه‌اش. صدا خفه‌کن را شل و ول در دستش نگهداشته بود. آن را در جیبش گذاشت، از جا برخاست و در هر دستش یکی از سلاح‌ها وجود داشت. بعد فکر دیگری به مغزش خطور کرد. بار دیگر روی صندلی نشست، تمام فشنگ‌های لوگر را بیرون آورد و آن‌ها را بعد از لوگر، روی زمین پرتاب کرد.

از آن سوی اطاق به آرامی به طرف من آمد و گفت: «فکر میکنم

امروز روز خوش‌شانسی توست. باید برم به جایی و به نفر رو ببینم.»
 «از اول میدونستم امروز روز خوش‌شانسی منه. برای همینه که
 حالم خوبه.»

با ظرافت دور من چرخید و به سوی در قدم برداشت، آن را باز
 کرد و در حالی که دوباره لبخند می‌زد، شروع کرد از لای در خارج شود.
 در نهایت نرمی گفت: «باید به نفر رو ببینم.» و زبانش روی لب‌هایش
 کشیده شد.

گفتم: «هنوز نه.» و به سویش خیز برداشتم.
 دستی که اسلحه در آن قرار داشت، کنار در و تقریباً خارج از اطاق
 بود. به سختی در را روی دستش کوبیدم و او موفق نشد به سرعت آن را
 به سوی من پیش آورد. نمی‌توانست از لای در بیرون بیاید. با تمام زور و
 قوتی که داشتم او را لای در می‌خکوب کردم. عمل دیوانه‌واری بود. او به
 من فرصت زنده ماندن داده بود و تنها کاری که می‌بایستی بکنم این بود
 که بی‌حرکت بایستم و بگذارم برود.

اما من هم می‌بایستی یک نفر را می‌دیدم و می‌خواستم او را پیش
 از «دماغ مومی» دیده باشم.

«دماغ مومی» چپ‌چپ مرا نگاه کرد و زیر لب غرید. سعی کرد
 دستش را که آن سوی در بود به داخل بکشد. خود را تکان دادم و با تمام
 زور بازویم مشتی به چانه‌اش کوبیدم. همین کافی بود. بی‌حال شد. دوباره
 او را زدم. سرش به چهارچوب در اصابت کرد. صدای تق ملایمی را از
 پشت در شنیدم برای سومین بار به چانه‌اش کوبیدم. تا حالا کسی را با این
 شدت نزده بودم.

آنگاه سنگینی‌ام را از روی در برداشتم و او با چشمان به سقف
 افتاده و زانوهای سست به سوی من لغزید و من دستان خالی‌اش را

پیچاندم و گذاشتم که به زمین بغلتد. نفس نفس زنان بالای سرش ایستادم. به سوی در پیش رفتم. «کلت وودزمن» او تقریباً روی پاشنه در افتاده بود. آن را برداشتم و در جیبم گذاشتم - البته نه در آن جیبی که اسلحه میس هترس قرار داشت. او حتی آن را پیدا نکرده بود.

روی زمین ولو شده بود. لاغر و باریک بود و وزنی نداشت، اما در هر حال من داشتم نفس نفس می زدم. پس از لحظاتی چشمانش باز شد و به من نگاه کرد و با صدای خسته‌ای زیر لب زمزمه کرد: «لعنت به این حرص و طمع. اصلاً چرا من پامو از (سن لوئی) گزاشتم بیرون؟»

به دستانش دستبند زدم و او را از شانه‌ها گرفتم و به داخل اطاق کشیدم و با قطعه طنابی پاهایش را محکم بستم. او را به پشت، و تقریباً کمی به پهلو، روی کف اطاق رها کردم. بینی‌اش مانند همیشه بی‌رنگ و چشمانش بی‌حالت بود و لبانش حرکت می‌کرد، گوئی دارد با خودش حرف می‌زند. آدم عجیبی بود. نه چندان بد و نه چندان پاک و خوب که من بالای سرش گریه کنم.

فشنگ‌ها را در لوگر قرار دادم و با سه اسلحه آپارتمان را ترک کردم. در بیرون ساختمان هیچ کس دیده نمی‌شد.

۷

عمارت اربابی «جیتر» بر فراز تپه کوچکی به وسعت نه تاده جریب بنا شده و عبارت بود از چندین ساختمان به سبک دوران مستعمراتی با ستون‌های قطور سفید و پنجره‌های تعبیه شده در شیروانی و درختان

ماگنولیا و گاراژی به گنجایش چهار اتومبیل. در قسمت ماشین روی جلوی ساختمان یک پارکینگ مدور قرار داشت که دو اتومبیل در آن متوقف بود. یکی همان کشتی جنگی که من سوارش شده بودم و دیگری اتومبیل اسپرت زرد فناری بدون سقفی که پیش از آن دیده بودم.

زنکی را که به اندازه یک دلار نقره‌ای بود، فشار دادم. در باز شد و مرد قدبلند لاغراندازی که چشمان سرد و بیروح داشت و لباس سیاه پوشیده بود، مرا نگاه کرد.

گفتم: «اینجا خانه آقای جیتر است؟ آقای جیتر بزرگ؟»

«ممکن است سؤال کنم جنابعالی کی هستید؟»

لحن صدایش بیش از اندازه غلیظ بود.

«فیلیپ مارلو. من برای اربابت کار میکنم. شاید بهتر بود به در

مخصوص خدمتکارها مراجعه میکردم.»

انگشتش را لای یقه برگشته پیراهنش فرو برد و بدون هیچ مسرتی مرا نگاه کرد: «آه، احتمالاً. لطفاً بفرمائید تو. به آقای جیتر اطلاع خواهم داد. تصور میکنم فعلاً گرفتار باشند. مرحمت کنید و همین جا در سالن منتظر بمانید.»

گفتم: «نمایشت خیلی قلابیه. مستخدم‌های انگلیسی، امسال انقدر

غلیظ حرف نمی‌زنند.»

با لحنی که معلوم بود مال دهات اطراف است، زیرلب غرید:

«خیال میکنی خیلی زرنگی، هان؟ همین جا وایسا. و از من دور شد.

در یک صندلی کنده کاری شده نشستم و احساس کردم تشنه

هستم. پس از مدتی پیشخدمت به اصطلاح انگلیسی با نوک پنجه پا وارد

هال شد و به طرز نامطبوعی با چانه‌اش به من اشاره کرد.

از راهروئی طولانی عبور کردیم. آخر راهرو، بدون این که دری

وجود داشته باشد، وسیع تر شده و به سالن بزرگ مخصوص آفتاب‌گیری منتهی گردید. در آن سوی اطاق آفتابی، مستخدم در بزرگی را گشود و من از کنار او وارد اطاق بیضی شکلی شدم که فرش بیضی شکلی به رنگ سیاه و نقره‌ای داشت و در وسط فرش میزی از مرمر سیاه قرار گرفته و چسبیده به دیوار تعدادی صندلی پشت بلندکنده کاری شده دیده می‌شد. یک آینه بزرگ بیضی شکل با قاب بیضی به دیوار نصب کرده بودند که من در برابر آن به اندازه یک آدم کوتوله بودم و سه نفر هم در اطاق حضور داشتند.

در کنار یک در، روبروی دری که من از آن وارد شده بودم، جرج در حالی که یونیفورم تمیز سیاه‌رنگ خود را به تن داشت و کلاه لبه‌دارش را در دست گرفته بود، به حالت خبردار ایستاده بود. میس هترس در بهترین صندلی ممکنه در اطاق، جلوس کرده و گیلانی در دست داشت که نیمه پر بود. و در قسمت نقره‌ای رنگ فرش بیضی شکل، آقای جیتر بزرگ مشغول قدم زدن بود و حرکاتش نشان می‌داد که جوش آورده است. چهره‌اش سرخ شده و رگ‌های بینی‌اش متورم گردیده بود. دستانش را در جیب‌های یک کت اسموکینگ مخملی فرو برده بود. پیراهن چین‌داری به تن داشت با یک مروارید سیاه روی آن و کراوات مشکی رنگی به گردن بسته و بند یکی از کفش‌های اسپرتی‌اش باز بود.

روی پاشنه پا چرخید و به سر پیشخدمت که پشت من ایستاده بود، فریاد زد: «برو بیرون و اون درها رو هم ببند! هیچکس رو هم راه نده! فهمیدی؟ هیچکس!»

پیشخدمت در را بست. از قرار معلوم از آنجا دور شد. من صدای رفتنش را نشنیدم.

جرج لبخند یک پهلوی و سردی تحویل من داد و میس هترس از

بالای لبه گیلاش نگاه مؤدبانه‌ای به من کرد. با شرم و حیای ساختگی به من گفت: «بازگشت قشنگی داشتی.»

به او گفتم: «خیلی ریسک کردی که منو توی آپارتمان تنها گذوشتی. ممکن بود مقداری از عطریات رو کش برم.»

جیتر سر من داد زد: «خب، حالا چی میخوای؟ واقعاً که عجب کارآگاه ماهری از کار دراومدی. من تو رو مأمور به یک کار محرمانه کرده بودم و تو به راست رفتی سراغ میس هنترس و همه چیز رو براش تعریف کردی.»

«نتیجه که داد، نداد؟»

به من زل زد. همه به من زل زدند. جیتر پارس کرد: «از کجا میدونی؟»

«وقتی به دختر خوب رو ببینم، این چیزها رو میفهمم. دختره اومده اینجا که به شما بگه فکری به سرش زده بود که حالا ازش منصرف شده و دیگه لزومی نداره دل‌نگرون باشین. آقای جرال دکجاس؟»

جیتر پیر از حرکت باز ایستاد و نگاه ثابت و خیره‌ای به من انداخت. گفت: «هنوز هم من شمارو آدم بی‌لیاقتی میدونم. پرم‌گم شده.»

«من برای شما کار نمیکنم. برای آنا هالسی کار میکنم. هر جور شکایتی از من دارین باید به اون مراجعه کنین. مشرو بم رو خودم بریزم یا این که برای این کار هم به نوکر یونیفورم قرمز دارین؟ و منظورتون چیه که میگین پسر تون گم شده؟»

جرج به آرامی از او پرسید: «قربان، بندازمش بیرون؟»
جیتر با دست به تَنگ و سیفون و گیلاس‌هایی که روی میز مرمر سیاه بود، اشاره کرد و دوباره دور فرش مشغول قدم زدن شد و سر جرج

داد زد: «حماقت نکن.»

مختصری گونه‌های جرج سرخ شد. دهانش سفت و سخت به نظر می‌آمد. مشروبی برای خود ریختم، نشستم و آن را چشیدم و دوباره پرسیدم: «منظورتون چیه، آقای جیتر، که میگین پسر تون گم شده؟» هنوز هم عصبانی بود و سر من داد زد: «من دارم پول خوبی به شما میدم.»

«از کی تا حالا؟»

سر جایش میخکوب شد و بار دیگر به من نگاه کرد. میس هتترس خندید. جرج زیر لب غرید. جیتر فریاد کشید: «فکر میکنین منظور من چیه که میگم پسر گم شده؟ فکر میکنم معنی این حرف حتی برای آدمی مثل شما روشن باشه. هیچ کس نمیدونه اون کجاس. میس هتترس نمیدونه. من هم نمیدونم. و در جاهائی که اونو میشناسند، هیچ کس ازش خبر نداره.»

«ولی من از همه اون‌ها زرنک‌ترم. من میدونم.»

یک دقیقه کامل از کسی حرکتی سر نزد. جیتر با چشم‌های باز به من خیره شد. جرج به من خیره شد. دختره به من خیره شد. به نظر می‌رسید گیج و حیران است. آن دوی دیگر فقط مرا نگاه می‌کردند.

رو به میس هتترس گفتم: «اگه اشکالی نداره، میشه بگی وقتی از اطاق خارج شدین، دو نفری کجا رفتین؟»

چشمان آبی میرش مانند آب زلال روشن بود. «چیزی نیس که از کسی پنهون باشه. با هم رفتیم بیرون. با یه تاکسی. گواهینامه رانندگی جرال رو برای یک ماه توقیف کرده بودند. خیلی خلاف کرده بود. رفتیم به طرف ساحل، و همون طور که حدس زدی، من عقیده مو عوض کردم. به این نتیجه رسیدم که گذشته از هر چیز، آدم بدجنسی شده‌ام. من واقعاً پول جرال رو نمی‌خواستم. چیزی که دنبالش بودم، انتقام بود. انتقام از

این آقای جیتر که پدرم رو خونه خراب کرد. البته کارش غیرقانونی نبود، ولی در هر حال نتیجه یکی بود. اما به جایی رسیده بودم که نمیتونستم انتقام بگیرم و آدم بدجنسی به نظر نیام. این بود که به جرالده گفتم بره به جای من به دختر دیگه رو گیر بیاره. دلخور و عصبانی شد و با همدیگه دعوا کردیم. به تا کسی گفتم نیگر داره و در (بیورلی هیلز) پیاده شدم. اون گذوشت و رفت. نمیدونم کجا. بعداً برگشتم به (ال میلانو) و ماشینمو از گاراژ برداشتم و اومدم اینجا. اومدم به آقای جیتر بگم که تمام چیزها رو فراموش کنه و منبعد از این کار آگاه خصوصی نفرسته سراغ من.»

گفتم: «شما میگین که همراه اون سوار تا کسی شدین. اگه نمیتونست رانندگی کنه، چرا جرج اونو با ماشین نبرد؟»

به دختره نگاه می کردم ولی روی سختم با او نبود. جیتر با لحن سردی پاسخم را داد: «جرج منو از دفترم با ماشین آورد خونه. در اون موقع جرالده قبلاً از خونه رفته بود بیرون. مگه این موضوع اهمیتی هم داره؟»

رو به سوی او چرخیدم. «آره. داره اهمیت پیدا میکنه. آقای جرالده در ال میلانو است. ها کینز، یعنی کار آگاه ساختمان، اینو به من گفت. آقای جرالده رفته بود اونجا که منتظر میس هتروس بمونه و ها کینز اونو به آپارتمان خانم راه داد. ها کینز برای آدم از این محبت های کوچولو میکنه. البته در مقابل به اسکناس دهی. آقای جرالده ممکنه هنوز اونجا باشه و ممکن هم هست که نباشه.»

همچنان آن ها را از زیر چشم می پائیدم. مشکل بود که در آن واحد هر سه آن ها را زیر نظر داشته باشم. اما هیچ کدام حرکتی نکردند. فقط مرا نگریستند.

جیتر پیر گفت: «خب، خوشحالم که اینو میشنم. میترسیدم رفته

باشه یه جایی مست کرده و افتاده.»

گفتم: «نه، جایی نرفته که مست کنه. راستی، به این جاهایی که تلفن کردین بینین اونجاست یا نه، به ال میلانو هم زنگ زدین؟»
جرج سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «بله، من زنگ زدم. گفتند اونجا نیس. بنظرم این یارو کار آگاه به دختره تلفنچی سفارش کرده بود که حرفی نزنه.»

«لزومی نداشت این کارو بکنه. فقط کافی بود دختره به آپارتمان زنگ بزنه و طبیعتاً آقای جرالدهم نمیتونست جواب بده.»
در این لحظه جیتر پیر را با دقت زیاد نظاره کردم. برایش مشکل بود که این خبر ناخوشایند را بشنود، اما در هر حال می‌بایست تحمل کند. این کار را کرد. اول لب‌هایش را مرطوب کرد و بعد به سردی پرسید: «میشه پرسم چرا میگین طبیعتاً؟»

گیلاسم را روی میز مرمرین گذاشتم، پشت به دیوار ایستادم و دست‌هایم را به صورت آزاد آویزان کردم. هنوز هم کوشش می‌کردم هر سه نفر آن‌ها را در آن واحد زیر نظر داشته باشم.

گفتم: «بیاین راجع به این قضیه یه خورده برگردیم به عقب. همه ما از ته و توی این وضعیت خبر داریم. میدونم که جرج هم خبر داره، گرچه که نباید داشته باشه، چون فقط از کارکنان خونه‌اس. میدونم که میس هنترس خبر داره. و شما هم، آقای جیتر، همه چیز رو میدونین. بنابراین بهتره بینیم چه چیزهایی در اختیار داریم. یه مقدار چیزهایی وجود داره که سر و ته‌شون با هم نمیخونه، اما من آدم تیزهوشی هستم. به هر زحمتی شده سر و ته قضیه رو به هم وصل میکنم. اول، یه مشت عکس قبوض بدهی از مارتی استل. جرالدهم انکار میکنه که اون رسیدهای پول رو نوشته و آقای جیتر هم از پرداخت اونا خودداری میکنه، اما از طرف دیگه میره

سراغ آدمی به اسم آربوگاست که امضای رسیده‌ها رو واریسی کنه که ببینه امضاها درست هس یا نه. امضاها درسته. این آربوگاست ممکنه کارهای دیگه‌ای هم کرده باشه. نمیدونم. نمیتونم ازش بپرسم. وقتی رفتم سراغش، مرده بود - و اون طور که شنیدم با یه اسلحه کالیبر ۲۲ سه تا گلوله بهش زده بودند. نه، آقای جیتر، من به پلیس چیزی نگفتم.»

مرد قه‌بلند مو نقره‌ای به وضع وحشتناکی شوکه شده بود. اندام ترکه‌ای‌اش مانند نی می‌لرزید. زیر لب زمزمه کرد: «مرده؟ اونو کشته‌اند؟» نگاهی به جرج کردم. جرج کوچک‌ترین حرکتی نکرد. به دختره نگاه کردم. به آرامی نشسته و با لب‌های بسته منتظر بقیه حرف‌ها بود. گفتم: «فقط یه دلیل وجود داره که بشه گفت قتل اون با امور مربوط به آقای جیتر ارتباط داره. اونو با یه سلاح کالیبر ۲۲ کشته‌اند و در این قضیه یه نفر هس که چنین اسلحه‌ای حمل میکنه.»

هنوز هم توجهشان به من بود و سکوت کرده بودند. «اینکه چرا اونو با تیر زدند، کوچک‌ترین چیزی به مغزم نمیره. برای میس هتس و مارتی استل آدم خطرناکی به حساب نمیومد. انقدر چاق بود که نمیتونست این طرف و اون طرف بره. حدس من اینه که که کمی بیش از حد زرنگی به خرج داده. یه قضیه تصدیق امضا بهش رجوع شده بود، و بدون این که لزومی داشته باشه، سعی کرد از ته و توی ماجرا سر در بیاره. و بعد از این که بیشتر از اونچه که میبایست بدونه، فهمید، شاید سعی کرد یه خورده باج سبیل بگیره. و امروز بعد از ظهر یه نفر با اسلحه کالیبر ۲۲ فرستادش اون دنیا. خیلی خب، این برای من اهمیتی نداره. من اونو هرگز نمیشناختم. این بود که رفتم میس هتس رو ببینم و بعد از این که مقداری با این کارآگاه رشوه‌گیر ساختمون سر و کله زدم، موفق شدم ایشون رو ببینم و کمی با هم گپ زدیم و در همین وقت بود که آقای جرالد بی‌سر و

صدا از به محل مخفی اومد بیرون و مشت جانانه‌ای زد به چونه‌ام که افتادم زمین و سرم محکم خورد به پایه صندلی. موقعی که به هوش اومدم، آپارتمان خالی بود. بنابراین برگشتم خونه‌ام. تو خونه با آدمی روبرو شدم که اسلحه کالیبر ۲۲ داشت و یه کله پوکی هم به اسم فریسکی همراهش بود که دهنش بوی بدی میداد و اسلحه لوله درازی حمل میکرد، که البته هیچ کدوم این‌ها دیگه اهمیتی نداره چون که امشب، آقای جیتر، موقعی که میخواست به ماشین شما حمله کنه، تیر خورد و کشته شد. پلیس‌ها این جریان رو میدونن - خودشون اومدن سراغ من و برام تعریف کردند - چون که اون دومی، همون که اسلحه کالیبر ۲۲ داره، برادر کله پوک بود و فکر میکرد کله پوک رو من کشته‌ام و سعی کرد دخل منو بیاره. اما موفق نشد. تا اینجا شد دو تا قتل. حالا میائیم سر سومی که از همه مهمتره. برگشتم به ال میلانو، برای این که صلاح نبود آقای جرالد همین طور ال‌بختکی بره اینور و اونور. ظاهرآ یه چندتا دشمنی داشت. حتی به نظر میومد وقتی فریسکی به ماشین تیراندازی کرد، قرار بوده آقای جرالد در ماشین باشه - ولی البته این یه کلک و ظاهر سازی بود.»

جیتر پیر با حالتی ناشی از حیرت و آشفتگی ابروهای سفیدش را درهم کشید. به نظر نمی‌آمد جرج حیرت کرده باشد. هیچ اثری در قیافه‌اش نمودار نشد. مانند مجسمه چوبی کنار توتون فروشی‌ها با چهره‌ای بی‌حالت ایستاده بود. در این لحظه رنگ دختره کمی پریده بود و مختصری هیجان زده به نظر می‌رسید.

ادامه دادم: «در ال میلانو متوجه شدم که هاکینز آقای مارتی استل و محافظ شخصی اونو به آپارتمان راه داده که منتظر میس هنترس باشن. مارتی می‌خواست یه چیزی رو به دختره اطلاع بده، که این که آربوگاست کشته شده، و بهش توصیه کنه یه مدتی دست از سر جیتر جوان برداره تا

این که آب‌ها از آسیاب پیفته و پلیس دیگه زیاد سخت‌گیری نکنه. این مارتی استل آدم باکله‌ایه. باکله‌تر از اون که شماها فکرشو میکنین. مثلاً جریان کشته شدن آربوگاست رو میدونست و خبر داشت که امروز صبح آقای جیتر رفته بود دفتر آناهاالسی و به یه طریقی اطلاع داشت - بعید نیست خود آناهاالسی بهش گفته باشه چون این کارها از اون برمیاد - که من حالا مأمور حل قضیه شده‌ام. این بود که دستور داد منو تا دفتر آربوگاست و پس از اون تعقیب کنن و بعداً از دوستانی که در اداره پلیس داشت فهمید که آربوگاست به قتل رسیده و من جریان رو به پلیس بروز نداده‌ام. بنابراین گزکی از من در دست داشت و همین باعث شد که با هم دوست بشیم. بعد از این که این موضوع رو به من گوشزد کرد، از اطاق خارج شد و من به بار دیگه توی اطاق میس هترس تنها موندم. اما این دفعه بدون هیچ دلیل قبلی، سر و گوشتی آب دادم... و آقای جرالد «روتوی گنجه لباس‌ها در اطاق خواب پیدا کردم».

به سرعت به سوی دختره قدم برداشتم و دست در جیب کردم و اسلحه کوچک اتوماتیک کالیبر ۲۵ را بیرون آوردم و روی زانوهای او گذاشتم.

«تا حالا اینو دیده بودی؟»

صدایش طنین گرفته و عجیبی داشت اما با چشمان آبی رنگش توی صورت من نگاه کرد.

«بله، مال منه.»

«در کجا نگه میداشتی؟»

«در کشوی یک میز کوچک کنار تختخواب.»

«از این بابت مطمئنی؟»

به فکر فرو رفت. هیچ کدام از دو نفر مرد حرکتی نمی‌کردند.

جرج شروع کرد به جمع کردن گوشه‌های لبانش. دختره ناگهان یک‌بری سرش را تکان داد و گفت:

«نه. به نظرم میاد که اونو آورده بودم بیرون که به یه نفر نشون بدم. برای این که چیز زیادی درباره اسلحه نمیدونم - و روی پیش بخاری اطاق نشیمن جاگذاشتم. راستش، تقریباً از این بابت اطمینان دارم. به جرالده بود که نشونش دادم.»

«که اگه کسی خیال بدی درباره اون داشت، بتونه از اونجا ورش داره؟»

آشفته شده بود و سرش را به علامت تأیید تکان داد. با صدای زیر و سریعی از من پرسید:

«این که گفتی تو گنجی لباسه، منظورت چی بود؟»

«خودت میدونی. همه کسانی که در این اطاق هستند، میدونن که منظورم چیه. میدونن که من روی مقصودی این اسلحه رو به تو نشون دادم.» از جلوی او کنار رفتم و رو در روی جرج و اربابش ایستادم. «البته که مرده. با تیر زده‌اند وسط قلبش، احتمالاً با این اسلحه. این را عمداً کنار جسدش انداخته بودند. به همین دلیل هم بود که اونجا افتاده بود.»

پیرمرد قدمی به جلو برداشت و بعد در حالی که به میز تکیه می‌داد، توقف کرد. مطمئن نبودم که رنگش حالا پریده و یا این که قبلاً پریده بوده است. با نگاهی سنگین به دختره خیره شد. خیلی آهسته و از میان دندان‌هایش گفت: «ای قاتل لعنتی!»

با نیش‌خندی گفتم: «ممکن نیست خودکشی باشه؟»

سرش را به اندازه‌ای چرخاند که بتواند مرا نگاه کند. به خوبی حس می‌کردم که این فکر مورد توجهش قرار گرفته است. سرش را نیمه تکانی داد.

گفتم: «نه. این نمیتونه خودکشی باشه».

از این اظهار نظر من خوشش نیامد. خون توی صورتش جمع شده و رگ های بینی اش متورم گردیده بود. دختره اسلحه ای را که روی زانویش بود، لمس کرد و بعد دستش را به طور شل و ول دور پاشنه آن پیچید. مشاهده کردم که انگشت شستش به نرمی به سوی ضامن اسلحه رفت. در مورد اسلحه چیزی زیادی نمی دانست اما تا این حد هم بی تجربه نبود.

به کندی دوباره تکرار کردم: «این نمیتونه خودکشی باشه. به عنوان یک واقعه انتزاعی، شاید. اما با در نظر گرفتن اتفاقاتی که پشت سر هم افتاده، نه. آربوگاست، حمله به ماشین در کالولو درایو بیرون این خونه، آدمکش هایی که اومده بودند خونه من و مسئله این سلاح کالیبر ۲۲». بار دیگر دست در جیب کردم و اسلحه «دماغ مومی» را بیرون آوردم. با بی توجهی آن را روی کف دست چپم گذاشتم. «و عجیب تر این که تصور نمیکنم گلوله از این ۲۲ خارج شده باشه - گرچه این سلاح کالیبر ۲۲ مال اون هفت تیرکش اس. آر.ه. اون هفت تیرکش رو دستگیر کردم. دست و پا بسته توی خونه منه. برگشته بود که دخل منو بیاره اما با زبون منصرفش کردم. من آدم سر و زبون داری هستم».

دختره به سردی گفت: «بجز اینکه زیادی داری افراط میکنی».

و لوله اسلحه را کمی بالاتر آورد.

گفتم: «میس هنتر من، کاملاً واضح که کی آقای جرالد رو کشته. فقط مسئله انگیزه و فرصت شناسی است. کار مارتی استل نبود و دستورش رو هم صادر نکرده بود. با این عمل شانس پس گرفتن پنجاه هزار دلار شو از دست میداد. کار رفیق فریسکی هم نبود - بدون توجه به اینکه برای کی کار میکرد - و من تصور نمیکنم در استخدام مارتی استل بوده باشد. برای

انجام عمل قتل نمیتونست وارد ال میلانو، و به طریق اولی، داخل آپارتمان میس هنتر می‌بشه. کسی که مرتکب قتل شد، از این کار چیزی گیرش میومد و فرصت خوبی داشت که بتونه خودش رو به اون محل برسونه. خب، چه کسی از کشتن اون استفاده میبرد؟ تا دو سال دیگه جرالده پنج میلیون دلار سپرده مادرش به دستش میرسید. تا موقعیکه پول را وصول نکرده بود، نمیتونست وصیت‌نامه‌ای بنویسه. بنابراین اگه میمرد، وارث طبیعی‌اش صاحب پول‌ها میشد. وارث طبیعی اون کیه؟ اگه بگم، از تعجب شاخ در میارین. آیا میدونین که در ایالت کالیفرنیا و بعضی ایالات دیگه، ولی نه همه ایالات، یه آدم میتونه از طرف خودش وارث طبیعی کسی بشه؟ فقط با قبول کردن یه نفر به فرزندی که پول داره اما وارث نداره؟»

در این لحظه بود که از جرج حرکتی سر زد. بار دیگه حرکتش مانند چکیدن قطرات آب، نرم و صاف بود. هفت تیر «اسمیت ووسون»^{۳۴} اش در دستش برق زد اما آن را آتش نکرد. سلاح کوچک اتوماتیک در دست دختره به صدا درآمد. از دست زمخت و قهوه‌ای رنگ جرج، خون بیرون جهید. «اسمیت ووسون» به زمین افتاد. زیر لب ناسزائی گفت. واقعا که دختره در مورد اسلحه چیزی نمی‌دانست - هیچ چیز!

میس هنتر با لحن تلخی گفت: «البته! اگه جرالده در آپارتمان بود، جرج بدون هیچ دردسری میتونست وارد اونجا بشه. چون یونیفورم راننده شخصی به تن داشت، میتونست از در گاراژ وارد بشه، با آسانسور بره بالا و در بزنه. و موقعی که جرالده در رو باز کرد، با تهدید اسلحه اونو وادار کرد که عقب بره. ولی از کجا میدونست که جرالده اونجاست؟»

۳۴. Smith and Wesson - مارک اسلحه‌ای معروف و پر سابقه در امریکا - م

گفتم: «بایستی تا کسی شماها رو تعقیب کرده باشه، ما نمیدونیم بعد از این منو ترک کرد، بقیه روز رو چطور گذرونده. به ماشین در اختیارش بود. پلیس‌ها پیدااش میکنند. جرج، توی این معامله چقدر گیرت میومد؟»

جرج مچ دست راستش را با دست چپ محکم گرفته و چهره‌اش به طرز وحشیانه‌ای درهم پیچیده بود. حرفی نزد. دختره با لحن خسته‌ای گفت: «جرج قطعاً اونو با تهدید اسمیت ووسون به داخل اطاق رانده و اونوقت چشمش میفته به هفت‌تیری که روی سر بخاری است. این جوری براش بهتره. به فکر میفته که از اون استفاده کنه. جرال رو عقب عقب میبره به اطاق خواب که از راهرو دور باشه و بعد مجبورش میکنه وارد گنجه لباس بشه و با کمال خونردی اونو میکشه و هفت‌تیر رو میندازه روی زمین.»

گفتم «آربوگااست رو هم جرج کشت. اونو با یه کالبر ۲۲ زد، برای اینکه میدونست برادر فریسکی یه دونه از اونا داره و به این دلیل از این نکته اطلاع داشت که خودش فریسکی و برادر اونو استخدام کرده بود تا جرال رو بترسونن - که وقتی کشته شد، چنین بنظر بیاد این باید کار مارتی استل باشه. برای همین بود که امشب منو با ماشین آقای جیتر آورد اینجا - که اون دوتا آدمکش که قبلاً خبر داشتند و در اونجا کمین میکشیدند، دل خودشونو بازی کنند و اگه منم زیادی گردن کلفتی کردم، دخلمو بیارن. متها جرج دوست داره آدم بکشه. یه گوله‌تر و تمیز زد به فریسکی. درست زد توی صورتش. خب، چی میگي، جرج؟»

سکوت.

بالاخره به جیتر پیر نگاه کردم. انتظار داشتم که او هم اسلحه‌ای بیرون کشیده باشد، اما چیزی در دست نداشت. فقط در همان نقطه

با دهان باز و حالتی مرعوب به میز مرمر سیاه تکیه داده و می‌لرزید.

زیر لب گفت: «خدای من! خدای من!»

«شما خدائی ندارین - بجز پول»

دری پشت سرم تق و توق کرد. روی پاشنه پا چرخیدم اما لزومی نداشت به خود زحمتی بدهم. صدای سفت و سختی که دیگر لهجه انگلیسی نداشت، بلند شد. «رفیق، دست‌ها بالا»

مستخدم، همان مستخدم به اصطلاح انگلیسی، در آستانه در ایستاده و با لب‌های به هم چسبیده اسلحه‌ای در دست داشت. دختره میچ دست خود را چرخاند و گلوله‌ای به شانه یا یک جای دیگر او شلیک کرد. مستخدم مانند خوک زوزه کشید. دختره با بی‌اعتنائی گفت: «برو بیرون. ببخودی او مدی اینجا»

مستخدم شروع کرد به دویدن. صدای دویدنش را شنیدیم. دختره گفت: «حتماً میفته زمین»

حالا دیگر لوگر خود را در دست داشتیم، که طبق معمول کمی دیر شده بود. با آن جلوتر رفتم. جیتر پیر به میز چسبیده و صورتش مانند بلوک‌های سیمانی پیاده‌رو خاکستری رنگ شده بود. زانوهایش نای ایستادن نداشت. جرج با حالتی تمسخرآمیز ایستاده بود، دستمالی روی میچ خون‌آلودش پیچیده و پیرمرد را نگاه می‌کرد.

گفتم: «بذار بیفته. جای اون همونجا روی زمینه»

جیتر بر زمین در غلطید. سرش چرخید. دهانش باز ماند، با پهلوی روی فرش افتاد و پاهایش به طرف بالا آمد. مختصری کف از دهانش بیرون پرید. پوستش بنفش رنگ شده بود.

به دختره گفتم: «حالا برو پلیس رو خبر کن. من اونا رو می‌پام»

میس هترس از جا برخاست و گفت: «باشه، ولی آقای مارلو، توی این حرفه کار آگاهی خصوصی، خیلی به کمک احتیاج داری‌ها.»



یک ساعت تمام تک و تنها در آنجا بودم. در وسط اطاق یک میز خش‌دار، یکی دیگر در کنار دیوار، یک خلط‌دان روی پادری، یک بلندگوی پلیس روی دیوار، سه تا مگس له شده، و رایحه‌ای از سیگار برگ کشیده شده و لباس‌های کهنه وجود داشت. دوتا صندلی چوبی با تشکچه‌های نمدی و دوتا صندلی پشت بلند بدون تشکچه در اطاق گذاشته بودند. چراغ سقفی در حدود دوره اول ریاست جمهوری «کولیج»^{۳۵} گردگیری شده بود.

در اطاق با حرکت تندی باز گردید و «فینلیسون» و «سیولد» وارد شدند. سیولد مثل دفعه قبل آراسته و بدخلق بود اما فینلیسون پیرتر، خسته‌تر و آب زیرکاه‌تر از پیش به نظر می‌آمد. یک دسته کاغذ در دست داشت. در آن سوی میز روبروی من نشست و نگاه سخت و سردی به من انداخت. با ترشروئی به من گفت: «آدمائی مثل تو خیلی توی دردسر میفتن.»

سیولد کنار دیوار روی صندلی نشست، کلاهش را روی چشمانش پائین آورد، خمیازه‌ای کشید و به ساعت مچی تازه‌اش که از

۳۵ - Calvin Coolidge - سی‌امین رئیس جمهور امریکا که یک دوره و نیم از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹ بر امریکا حکومت کرد - م

جنس فولاد زنگ نزن بود، نظری افکند.

گفتم: «دردسر، حرفه من. در غیر این صورت چه جوری صنار سه شاهی گیر می‌آوردم؟»

«بہتر بود تو رو برای این لا پوشونی هائی که کردی، مینداختیمت به زندون. در این قضیه چقدر گیت اومده؟»

«من برای آنا هالسی کار میکردم که اونم برای پیرمرده جیتر کار میکرد. به نظرم به مقداری هم بدهی بالا آوردم.»

میولڈ آن لبخند تند و تیزش را تحویل من داد. فینلیسون یک سیگار برگ روشن کرد، پارگی یکی از برگ‌ها را با لبانش لیسید و آن را سر جایش چسبانید اما وقتی سیگار را روشن کرد، باز هم از کنار آن دود بیرون می‌آمد. دسته کاغذها را از روی میز به طرف من هل داد و گفت:

«سه کپی امضا کن.»

سه کپی امضا کردم.

کاغذها را برداشت، خمیازه‌ای کشید و دستی به موهای خاکستری‌اش مالید. گفت:

«پیرمرده دچار حمله قلبی شده. امیدی بهش نیس. احتمالاً وقتی بهوش بیاد نمیدونه ساعت چنده. این جرج هسترمن، این راننده هه، فقط توی صورت ماها میخنده. حیف شد که دستشو سوراخ کردین. دلم میخواست به خورده حالشو جا می‌آوردم.»

گفتم: «آدم گردن کلفتیه.»

«آره. خیلی خب. حالا دیگه میتونی بری.»

از جا برخاستم، سری برایشان تکان دادم و به طرف در رفتم.

«خب، شب بخیر بچه‌ها.»

هیچ کدام از آن‌ها جواب مرا ندادند.

از در خارج شدم، طول راهرو را پیمودم و با آسانسور شبانه به دهلیز شهرداری رفتم. از در خروجی سمت خیابان «اسپرینگ»، قدم به بیرون گذاشتم و از پله‌های طولانی و خالی آن سرازیر شدم و باد سردی به بدنم خورد. در پائین پله‌ها سیگاری آتش زدم. اتومبیل‌م هنوز در خانه جیتر بود. پایم را بلند کردم تا به طرف یک تاکسی که در آن سوی خیابان متوقف بود، جلو بروم. صدائی از داخل یک اتومبیل پارک شده بالحن تندوتیزی گفت: «به دقیقه بیا اینجا.»

صدای یک مرد بود، سخت و سنگین. صدای مارتی استل بود. صدا از داخل اتومبیلی می‌آمد که دو نفر در صندلی جلوئی آن نشسته بودند. به طرف آن‌ها رفتم. شیشه پنجره عقب پائین کشیده شده و دست دستکش دار مارتی استل روی لبه آن تکیه داشت.

«بیا تو.»

در را باز کرد. داخل شدم. از فرط خستگی حوصله جر و بحث نداشتم.

«اسکین، راه بیفت بریم.»

اتومبیل از میان خیابان‌های تاریک و تقریباً ساکت و تمیز به طرف غرب به راه افتاد. هوای شبانگاهی پاکیزه نبود، اما خنک بود. رفتیم بالای یک تپه و سرعت گرفتیم. استل با خونسردی پرسید:

«به کجا رسیدند؟»

«به من نگفتند. هنوز نتوانسته‌اند راننده رو به حرف بیاورند.»

«در این شهر بلبشو نمیتونن از عهده یه قتل دو میلیون دلاری بر بیان.»

راننده که اسمش «اسکین» بود، بدون این سرش را به عقب برگرداند، خنده‌ای سر داد.

«شاید منم نتونم به اون پنجاه هزار دلارم برسم... دختره از تو خوشش میاد.»

«او هووم. خب که چی؟»

«کاری به کارش نداشته باش.»

«چی گیرم میاد؟»

«اگه خودتو کنار نکشی، بد می بینی.»

گفتم: «آره، حتماً. میشه دست از سرم برداری؟ خیلی خسته ام.»
چشمانم را بستم و به گوشه صندلی اتومبیل تکیه دادم و به همین حالت خوابم برد. بعضی اوقات پس از یک خستگی مفرط میتوانم این کار را بکنم.

دستی که شانه ام را تکان می داد، مرا از خواب بیدار کرد. اتومبیل متوقف شده بود. چشمانم را گشودم و نمای آپارتمانم را مشاهده کردم. مارتی استل گفت: «رسیدیم خونه. یادت باشه. کاری بهش نداشته باش.»
«چرا منو رسوندی خونه؟ که فقط اینو به من بگی؟»

«به من سفارش کرده بود که مواظبت باشم. برای همینه که الان آزادی. اون از تو خوشش میاد. منم از اون خوشم میاد. میبینی؟ دیگه بیشتر از این دردسر لازم نداری.»

شروع کردم به گفتن: «دردسر،...» و حرفم را ناتمام گذاشتم. در آن شب به اندازه کافی از این لطیفه خسته شده بودم. گفتم:

«از بابت رسوندن من به خونه متشکرم، و جدا از اون، برو گمشو و راحتم بذار.»

از اتومبیل خارج شدم و به داخل مجتمع آپارتمانی رفتم و به خانه ام رسیدم. قفل در هنوز شل و ول بود اما این بار کسی انتظار مرا نمی کشید. مدتی بود که «دماغ مومی» را از آنجا برده بودند. در را باز

گذاشتم و پنجره‌ها را باز کردم و هنوز هم داشتم رایحه ته‌مانده سیگار برگ پلیس‌ها را امتشمام می‌کردم که تلفن زنگ زد.

صدای دختره بود. خونسرد، کمی سخت، بدون تأثیر گرفتگی از چیزی و تقریباً شاد و با روح. خوب، احتمالاً به اندازه کافی ناراحتی کشیده بود که حالاتش به این صورت درآید.

«سلام، چشم قهوه‌ای. سالم رسیدی خونه؟»

«دوستت مارتی منو آورد خونه. به من دستور داد که کاری به کارت نداشته باشم. از صمیم قلب - اگه قلبی داشته باشم - ازت تشکر میکنم ولی دیگه به من تلفن نکن.»

«آقای مارلو، نباشه به خورده ترسیدی؟»

گفتم: «نه. منتظر باش تا خودم بهت زنگ بزنم. شب‌بخیر، فرشته

من.»

«شب‌بخیر، چشم قهوه‌ای.»

تلفن تق و توق کرد. گوشی را گذاشتم، در را بستم و تختخواب دیواری را پائین آوردم. بعد لخت شدم و در هوای خنک اطاق مدتی روی آن دراز کشیدم. سپس از جا برخاستم و دوش گرفتم و خوابیدم.

پلیس بالاخره جرج را به حرف آورد، اما نه به اندازه کافی. گفت که به خاطر دختره بین او و جیتر جوان درگیری پیش آمد و جرالدهفت‌تیر را از روی سر بخاری برداشت و جرج مجبور شد با او گلاویز شود و در همین حال اسلحه خالی شد. در خبرهای روزنامه‌ها تمام این‌ها کاملاً امکان‌پذیر بود. پلیس هرگز نتوانست اتهام قتل آربوگاست را به او یا شخص دیگری ببندد. هرگز موفق نشدند سلاح قتل را پیدا کنند اما مشخص شد که سلاح «دماغ مومی» نبوده است. «دماغ مومی» ناپدید گردید و من نفهمیدم کارش به کجا کشید. کاری به کار جیتر پیر نداشتند

زیرا پس از آن حمله قلبی دیگر از جا برنخاست، بجز این که به پشت روی تختخواب افتاده و پرستاران مواظبش بودند و برای اشخاصی که به دیدنش می‌رفتند تعریف می‌کرد که چگونه در سال‌های رکود اقتصادی حتی یک پنج سنتی هم از دست نداده است.

مارتی استل چهار بار به من تلفن کرد که گوشزد نماید به میس هریت هتسرس نظری نداشته باشم. دلم تقریباً به حال این آدم بیچاره می‌سوخت. بدجوری گرفتار دختره بود. دوبار با دختره بیرون رفتم و دوبار هم به خانه‌اش سری زدم که لبی ترکنیم. رویهمرفته بد نبود اما من نه پول داشتم، نه لباس مناسب، نه وقت کافی و نه رفتار درستی که به این معاشرت‌ها ادامه بدهم. بعد از مدتی دختره از «ال میلانن» نقل مکان کرد و شنیدم که به نیویورک رفته است.

وقتی رفت خوشحال شدم - گرچه این زحمت را به خود ندادم که از من خداحافظی کند.

انگشت اتهام

FINGER MAN

کمی پس از ساعت چهار بعدازظهر از جلسه بازجوئی خلاص شدم و از پله‌های عقب ساختمان پاورچین پاورچین به دفتر «فن و در»^۱ رفتم. «فن و در»، دادستان ایالتی، مردی بود با چهره‌ای سخت و دقیق و روشن و با آن نوع موهای خاکستری روی شقیقه که زن‌ها خوششان می‌آید. با قلمی که روی میزش قرار داشت، بازی کرد و گفت: «فکر میکنم حرف‌های شمارو باور کردند. حتی امکان داره امروز بعدازظهر مانی تینن^۲ رو به قتل شانون^۳ متهم کنن. اگه چنین کاری بکنن، وقتش میرسه که مواظب خودتون باشین».

سیگاری را بین انگشتانم چرخاندم و بالاخره آن را در دهانم گذاشتم. «آقای فن و در، لطفاً کسی رو مأمور مراقبت من نکنین. من تمام کوچه پس کوچه‌های این شهر رو بلدم و افراد شما نمیتونن اینقدر به من نزدیک بشن که دردی از من دوا کنن».

به طرف یکی از پنجره‌ها نگاه کرد و در حالی که چشمانش از

1- Fenweather

2- Manny Tinnen

3- Shannon

دیدن من پرهیز می‌کرد، پرسید: «تا چه حد فرانک دور^۴ رو می‌شناسین؟»
 «میدونم یه سیاست‌باز کله‌گنده‌اس و از اون کار چاق‌کن‌هائی که
 اگه آدم بخواد یه قمارخونه یا خونه ناباب راه بندازه، باید دم اونو ببینه - یا
 اگه این که بخواد یه قرارداد شرافتمندانه برای فروش جنس با شهرداری
 ببندد.»

فن ودر بالحن تند و تیزی گفت: «درسته.» و سرش را به طرف من
 چرخانید. بعد صدایش را پائین آورد. «برای خیلی‌ها تعجب‌آور بود که
 مانی تینن دست به چنین کاری زده باشد. اگه فرانک دور از کشتن شانون
 که رئیس هیئت مدیره‌ای بود که (دور) قراردادهاشو با اون می‌بست،
 چیزی گیرش می‌ومد، باید گفت خیلی ریسک کرده. به من گفته‌اند که اون
 و مانی تینن یه معاملاتی با هم داشتند. اگه من جای شما بودم اونو زیر نظر
 می‌گرفتم که صدمه‌ای وارد نیاره.»

زیرلب تبسمی کردم و گفتم: «من فقط یه نفرم. فرانک دور توی
 خیلی از کارها دست داره. ولی هرکاری از دستم بر بیاد، میکنم.»
 فن ودر به پا خاست و از روی میز دستش را جلو آورد و گفت:
 «من یکی دو روزی از شهر میرم بیرون. اگه کیفرخواست صادر بشه،
 امشب حرکت میکنم. مواظب باشین و اگه اتفاق ناجوری افتاد، به رئیس
 مأموران من، برنی اولز^۵، مراجعه کنین.»
 گفتم: «حتماً.»

با هم دست دادیم و من از اطاق خارج شدم و از جلوی دختری با
 ظاهر خسته عبور کردم که تبسم خسته آلودی تحویلم داد و در حالی که
 مرا نگاه می‌کرد یکی از حلقه‌های شل و ول موهایش را به پشت سرش

4- Frank Dorr

5- Bernie Ohls

انداخت. کمی بعد از ساعت چهار و نیم به دفترم رسیدم. لحظه‌ای پشت در اطاق پذیرائی کوچکم مکث کردم و به آن خیره شدم. سپس در را گشودم و به داخل رفتم و البته کسی در آنجا حضور نداشت.

در اطاق چیزی موجود نبود جز یک نیمکت مبلی قرمز کهنه، دولنگه صندلی، یک خرده فرش و میز کوچکی با چند عدد مجله قدیمی در روی آن. در اطاق پذیرائی از این جهت باز بود که مراجعان وارد شوند و بنشینند و منتظر بمانند - البته اگر مراجعه کننده‌ای داشتم و میلشان می‌کشید که در انتظار بمانند.

عرض اطاق را پیمودم و قفل در دفتر خصوصی‌ام را باز کردم که روی آن نوشته شده بود: «فیلیپ مارلو... تحقیقات.»

«لو هارگر» روی یک صندلی چوبی در کنار میز تحریر و دور از پنجره نشسته بود. دستکش‌های زرد روشنی داشت که روی دسته عصایش قرار گرفته و کلاه سبز لبه بلندی به سر گذاشته بود که بیش از حد عقب بود. موهای فوق‌العاده مشکی و صافش از زیر لبه کلاه نمایان بود و در پشت گردنش موها کوتاه‌تر بود.

گفت: «سلام، منتظرت بودم.» و بایی حالی تبسمی بر لب آورد.

«سلام، لو، چطوری وارد اینجا شدی؟»

«لابد در قفل نشده بود. یا شاید هم من کلیدی داشتم که به قفلش می‌خورد. اشکالی داره؟»

میز تحریرم را دور زدم و روی صندلی پایه گردان نشستم. کلاهم را روی میز گذاشتم و از درون زیرسیگاری یک پیپ خمیده برداشتم و شروع کردم به پرکردن آن با توتون.

گفتم: «چون تو هستی، هیچ اشکالی نداره. فقط فکر میکردم قفل محکمی دارم.»

با لب‌های سرخ و درشتش لبخندی زد. مرد فوق‌العاده خوش‌تیپی بود. گفت: «هنوز هم کار میکنی یا این که میری به یه هتل و با بر و بچه‌های سرکلانتری دُمی به خمره میزنی؟»

«هنوز هم کار میکنم - البته اگه کاری برای انجام دادن پیدا بشه.»
پیپ را روشن کردم، به پشتی صندلی تکیه دادم و به پوست زیتونی روشن و ابروهای مستقیم و تیره‌اش نگاه کردم. عصایش را روی میز گذاشت و دستکش‌های زرد رنگش را کنار آن قرار داد. لب‌هایش را مرتباً تو می‌برد و بیرون می‌آورد.

«من به کار کوچولو ازت می‌خوام. چیز زیادی نیست. اما کرایه ماشینت در میاد.»

منتظر ماندم.

گفت: «امشب به بازی کوچولو در لاس اولینداس^۷ دارم. در قمارخونه کانالس^۸»

«همون یارو معتاده؟»

«اوهوم. فکر میکنم امشب شانس با من باشه، و می‌خوام که یه جوون مسلح هوامو داشته باشه.»

از کشوی بالائی میزم یک بسته سیگار دست نخورده بیرون کشیدم و آن را از روی میز به طرف او مُر دادم. «لو» بسته سیگار را برداشت و شروع کرد به باز کردن آن.
گفتم: «چه جوری بازی‌ئی؟»

7- Las Olindas

8- Canales

سیگاری را تا نیمه بیرون آورد و به آن خیره شد. رفتارش طوری بود که من از آن خوشم نیامد.

«یه ماهه که قمارخونه من بسته شده. دخل و درآمدم انقدر نبود که در این شهرگرون بشه اونو باز نگه داشت. از زمان الغاء^۹، برو بچه‌های مرکز پلیس منو بدجوری تحت فشار گذاشته‌ان. وقتی میبینم مثل سابق سیلشون چرب نمیشه و باید با حقوقشون بسازند، خواب‌های بد بد میبینند.»

گفتم: «سیل چرب کردن در این شهر، گرون‌تر از جاهای دیگه تموم نمیشه. و در اینجا تو حق و حسابو فقط به یه سازمان میپردازی. این خودشه یه آوانسه.»

لو هارگر سیگار را به دهانش گذاشت و زیرلب غرید: «آره، فرانک دور. همون چاقالوی خونخوار حرومزاده!»

چیزی نگفتم. دوره‌ای را که وقتی آدم زورش به کسی نمی‌رسد به او فحش می‌دهد، پشت سر گذاشته بودم. سیگار روشن کردن «لو» را با فندک روی میز تماشا کردم. از میان یک پُک سیگار به سخنانش ادامه داد: «از یه جهت خنده داره. کانالس یه رولت تازه از دزدهایی که توی دفتر کلانتر هستند، خریده. من پینا^{۱۰} سردهسته کروپیه^{۱۱}‌های کانالس رو خوب می‌شناسم. چرخ رولت از همون‌هاییه که از من گرفتند. این یکی دست کاری شده و کلکشو بلدم.»

گفتم: «و کانالس از این مسئله اطلاعی نداره... آره جون خودت.»
«لو» مرا نگاه نکرد و گفت: «مشری زیادی داره. یه پیست رقص

۹- Repeal - اشاره به الغای قانون منع مشروبات الکلی در آمریکا به سال ۱۹۳۳ - م
10- Pina

۱۱- Croupier - آدمی که مسئول چرخاندن رولت در قمارخانه‌هاست - م

داره با به ارکستر مکزیکي پنج نفره که کمک میکنن به مشتری‌ها خوش بگذره. مشتری‌ها به خورده میرقصند و بجای این که با اوقات تلخ از قمارخونه خارج بشن، برمیگردند که بازم تیغ بخورند.»

گفتم: «تو چیکار میکنی؟»

با صدای آهسته‌ای گفت: «فکر میکنم بشه بهش گفت به سیستم شخصی.» و از زیر مژه‌های بلندش مرا زیر نظر گرفت.

نگاهم را از او برگرداندم و دور تا دور اطاق را تماشا کردم. یک قالی فکسنی، پنج تا فایل سبزرنگ در یک ردیف زیر یک تقویم تبلیغاتی، یک جالباسی کهنه در گوشه‌ای، چندتا صندلی چوب گردو و پرده‌های توری روی پنجره داشت. حاشیه پرده‌ها در اثر جریان هوا و تکان خوردن مداوم، چرک شده بود. رشته باریکی از نور خورشید طرف عصر، روی میز افتاده و گرد و خاک آن را نمایان می‌کرد.

گفتم: «برداشت من اینه. تو خیال میکنی قلی اون رولت توی دسته و انتظار داری اینقدر ببری که داد کانالس بره هوا. و میخواهی که به نفر، یعنی من، هوای تو رو داشته باشه. من که فکر میکنم احمقانه‌ام.»

«لو» گفت: «اصلاً احمقانه نیس. هر چرخ رولتی به ریتم بخصوصی گرایش داره. البته اگه چرخ رو خوب بشناسی...»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «اوکی، من از این چیزها سر رشته ندارم. به اندازه کافی هم بازی رولت بلد نیستم. به نظرم میاد که تو در حرفه خودت هم آدم هالوئی هستی اما ممکنه اشتباه کرده باشم. و این نکته اصلی نیس.»

«لو» پرسید: «پس نکته اصلی چیه؟»

«من به درد محافظت شخصی نمیخورم ولی شاید این هم نکته اصلی نباشه. این طور که فهمیدم ظاهراً قراره من این طور فکر کنم که

این بازی رو راسته. فرض کنیم که من این طور فکر نکنم و تو رو بذارم و برم و تو بیفتی توی هچل. یا این که فرض کنیم من خیال کنم همه چی درست و مرتبه و کانالس با من موافق نباشه و نسناس بازی در بیاره.»

«لو» بدون این که هیچ یک از عضلاتش تکان بخورد، گفت: «برای همین که من به یه محافظ مسلح احتیاج دارم.»
 بطور منصفانه گفتم: «اگه من به درد این کار بخورم - و فکر نمیکنم که از عهده‌ام بریاد - بازم این اون چیزی نیس که نگرانم میکنه.»

«لو» گفت: «فراموشش کن. همین که میبینم نگران هستی برای هفت پشتم کافیه.»

کمی دیگه لبخند زدم و دستکش‌های زردش را تماشا کردم که روی میز این طرف و آن طرف می‌رفت. به آهستگی گفتم: «در این دنیا تو آخرین نفری هستی که خرجت رو از این راه در مباری و من هم آخرین نفری هستم که در موقع قمار پشت سر تو وامیسم. والسلام.»

لو گفت: «آره.» مقداری از خاکستر سیگارش را روی میز ریخت و سرش را پائین آورد و آن‌ها را فوت کرد. سپس مثل این که موضوع جدیدی را مطرح کرده است، ادامه داد: «میس گلن^{۱۲} همراه من میاد. به دختر مو سرخ قدبلنده با بر و روی حساسی. قبلاً مدل بود. هر جا بره همه دور و برش جمع میشن و میتونه کاری کنه که کانالس مزاحم من نشه. بنابراین ما دو نفری میریم. فقط خواستم اینو بدونی.»

یک دقیقه ساکت ماندم و بعد گفتم: «خودت خوب میدونی تازه

از جلسه بازجوئی او مدم و من بودم که شهادت دادم بعد از اون که جسد پر از گلوله آرت شانون را از ماشین انداختند بیرون، مانی تینن دولاً شد و طناب دست‌های اونو با چاقو برید.»

لو لبخند کمرنگی تحویل من داد و گفت: «این باعث میشه که کار اون دزدهای کله‌گنده، یعنی اونائی که قراردادهای نون و آبدار رو میندند، آسون‌تر بشه. میگن شانون آدم پاک و درستی بود و نمیداشت کسی دست از پا خطا کنه. بدجوری دخلشو آوردند.»

سرم را تکان دادم. مایل نبودم در این مورد حرفی بزنم. گفتم: «کانالس مدام مواد مصرف میکنه و توی عالم هیپروته و شاید هم از زن‌های مو سرخ خوشش نیاد.»

«لو» به آهستگی از جا برخاست و عصایش را از روی میز برداشت. به نوک یکی از انگشتان زرد رنگش خیره شد. حالتی تقریباً خواب‌آلود داشت. سپس در حالی که عصایش را می‌چرخانید، به طرف در اطاق روان شد. با صدای کش‌داری گفت: «خب، بعداً همدیگه رو میبینیم.»

به او فرصت دادم که دستش را روی دستگیره در بگذارد و آنگاه گفتم: «لو، از اینجا دلخور نرو بیرون. اگه فکر میکنی من به دردت میخورم، امشب یه سری به لاس اولینداس میزنم. اما از این بابت پولی ازت نمیگیرم و محض رضای خدا بیشتر از اونچه که لازمه، به من توجه نکن.»

لبانش را با زبان تر کرد و بدون این که کاملاً مرا نگاه کند، گفت: «ممنونم، پسر جان. سعی میکنم محتاط باشم.»

پس از آن از در خارج شد و دستکش زردش از لای در ناپدید گردید.

مدت پنج دقیقه بی حرکت نشستم تا این که پییم بیش از حد داغ شد. پپ را روی میز گذاشتم، نگاهی به ساعت انداختم و سپس از جا برخاستم و رادیوی کوچکی را که در گوشه اطاق و دور از میز تحریرم بود، روشن کردم. وقتی که خرخر اولیه رفع شد، آخرین جلنگ جلنگ یک زنگ از رادیو برخاست و آنگاه صدائی گفت: «ایستگاه رادیوئی KLI آخرین اخبار محلی اول شب را تقدیم میکند. یکی از وقایع مهم امروز بعدازظهر صدور کیفرخواستی علیه مینارد تینن از طرف هیئت بازجوئی بود. تینن یکی از اشخاص سرشناس و مهمی است که در شهرداری برو و بیا دارد. کیفرخواست که باعث حیرت و تعجب دوستان فراوانش شد، براساس گواهی...»

زنگ تلفنم به صدا درآمد و صدای آرام دختری به گوشم رسید که گفت: «لطفاً یک لحظه تأمل بفرمائین، آقای فن ودر میخوان با شما صحبت کنند.»

«فن ودر» بلافاصله پشت خط آمد. «کیفرخواست صادر شد. از این به بعد مواظب خودتون باشین.»

به او گفتم که همین حالا خبر را از رادیو شنیدم. چند لحظه‌ای با هم صحبت کردیم و او بعد از آن که گفت مجبور است برای رسیدن به فرودگاه زودتر حرکت کند، گوشی را گذاشت.

دوباره روی صندلی نشستم و به پستی تکیه دادم و بدون آن که گوش فرا دهم، صدای رادیو را شنیدم. با خود می‌اندیشیدم لو هارگر عجب آدم ابلهی است و این که برای تغییر رأی او، هیچ کاری از من ساخته نیست.

۲

با وجود آن که سه شنبه و وسط هفته بود، مشتری زیادی در کازینو لول می زد اما کسی نمی رقصید. حدود ساعت ده شب، ارکستر پنج نفره از نواختن آهنگ رومبا که هیچ کس از آن استقبالی نمی کرد، خسته شد. نوازنده مارمبا^{۱۳} چوب های خود را به زمین گذاشت و از زیر صندلی اش یک گیللاس بیرون آورد. بقیه افراد ارکستر سیگار روشن کردند و در حالی که بیکار نشسته بودند، با بی حوصلگی اطراف خود را تماشا کردند. من یک پهلوی روی پیشخوان بار، که در همان سمت جایگاه ارکستر قرار داشت، تکیه داده بودم. داشتم یک گیللاس کوچک «تکیلا»^{۱۴} را با انگشتانم روی صفحه بار می چرخاندم. بیشتر مشتریان دور میز وسطی، از سه میز رولت، جمع شده بودند.

«بارمن» از پشت بار روی پیشخوان به سوی من خم شد و گفت: «اون دختره موقرمزه بدجوری کلافه شون کرده.»

بدون این که نگاهی به او بیفکنم، سرم را تکان دادم و گفتم: «حالا دیگه داره مشت مشت شرط بندی میکنه. حتی پولاشو نمیشمره.»

دختره موقرمزه، قد بلندی داشت. موهای قرمزش را که به رنگ مس گداخته بود، از میان کله های مشتریانی که پشت سرش ایستاده بودند، می دیدم. موهای صاف و برآق لو هارگر را نیز در کنار او مشاهده

۱۳- Marimba - نوعی ستور مخصوص کشورهای امریکای لاتین - م

14- Tequila

می کردم. بنظر می آمد همه دارند بطور ایستاده بازی می کنند.

بار من از من پرسید: «شما بازی نمیکنین؟»

«سه شنبه ها، نه. به دفعه روز سه شنبه افتادم رو بد شانس.»

«راستی؟ این تکبلا رو همین طوری میخورین یا این که براتون

نرم ترش کنم؟»

گفتم: «با چی میخوای نرم ترش کنی؟ مگه سوهان چوب دم

دسته؟»

زیر لب خندید. جرعه دیگری تکبلا نوشیدم و قیافه گرفتم.

«این زهرماری رو کسی مخصوصاً اختراع کرده؟»

«بنده اطلاعی ندارم، آقا.»

«حداکثر میزان شرط بندی در اونجا چقدره؟»

«این یکی رو هم نمیدونم. فکر میکنم بستگی داره به تشخیص

ارباب.»

میزهای رولت در یک ردیف، کنار دورترین دیوار، قرار داشتند.

یک نرده کوتاه فلزی به رنگ طلائی دورتادور آن کشیده شده و

بازیکنان پشت این نرده ایستاده بودند.

در اطراف میز میانی نوعی سرو صدا و مشاجره برپا شد. نیمی از

بازیکنان دو میز دیگر ژتون های خود را برداشتند و به سوی آن میز رفتند.

آنگاه صدائی روشن و فوق العاده مؤدب که مختصری لهجه

خارجی داشت، شنیده شد که گفت: «خانم، اگر کمی تأمل بفرمائید آقای

کانالس تا یک دقیقه دیگر خدمت خواهند رسید.»

من به آن سو رفتم و از میان جمعیت راه خود را تا کنار نرده باز

کردم. دو تا از کروپیه ها نزدیک من ایستاده و در حالی که سرهای خود را

به هم چسبانده و پچ پچ می کردند، نگاه خود را به سوئی دوخته بودند.

یکی از آن‌ها چوب جمع آوری ژتون را در کنار رولت بی حرکت، عقب و جلو می برد. هر دو به دختر مو سرخ خیره شده بودند.

دختره یک لباس شب سیاه رنگ به تن داشت و موجودی بود پائین تر از خوشگل و بالاتر از قشنگ. در برابر چرخ رولت روی لبه میز خم شده بود. مژه های بلندش مرتباً تکان می خورد. توده بزرگی از اسکناس و ژتون جلوی او روی میز انباشته شده بود.

بالحن یکنواختی، که گوئی همان مطلب را چندین بار تکرار کرده است، گفت:

«دست بکار بشین و چرخ رو راه بندازین! وقتی میبین، پولارو زود میگیرین اما موقع باختن دوست ندارین طلب آدمو اخ کنین!»

کروپیه ای که مسئول میز بود لبخند سرد و ملایمی تحویلش داد. جوان قدبلند و تیره پوست و بی تفاوتی بود. با آرامش حساب شده ای گفت: «میز نمیتونه از عهده مبلغ شرط بندی شما بر بیاد. آقای کانالس، شاید...» و شانه هایش را بالا انداخت.

دختره گفت: «درازهای بی نور، این پول خودتونه. نمیخواهین پیش بگیرین؟»

لوهارگر در کنار او، لب های خود را لیسید، دستی روی بازوی او گذاشت و با چشمان گُر گرفته به توده پول ها خیره شد. با صدای ملایمی گفت: «صبر کن تا کانالس بیاد...»

«گور پدر کانالس! من داغ بازی هستم و میخوام همین جوری بمونم.»

دری در آخر میزها باز شد و مردی فوق العاده باریک اندام و بسیار رنگ پریده قدم به سالن گذاشت. موهای صاف و بی برق و جلای مشکی، پیشانی بلند امتخوانی و چشمان بی حالت و غیرقابل نفوذی

داشت. دارای سیل نازکی بود که تقریباً به صورت دو خط باریک و مستقیم آراسته شده بود. نوک سیل‌ها به اندازه یک اینچ کامل در گوشه‌های دهان پائین افتاده بودند. وضع و حالت شرقی داشت. پوست صورتش دارای رنگ پریدگی عمیق و برآقی بود.

از پشت سر کروی‌پیه‌ها به جلو خزید، در گوشه‌ای از میز میانی توقف کرد، نظری به دختر مو قرمز انداخت و با دو انگشت که ناخن‌های سرخ فامی داشتند، گوشه‌های سیلش را لمس کرد.

غفلتاً لبخندی زد و لحظه‌ای بعد طوری قیافه گرفت که گوئی در همه عمرش لبخند نزده است. با صدائی کسالت‌بار و طعنه آمیز گفت:

«شب‌بخیر، میس گلن. باید اجازه بدین وقتی تشریف میبرین منزل، من یک نفر رو همراه شما بفرستم. دلم نمیخواه ببینم که اون پول‌ها بره تو به جیب عوضی.»

دختر مو قرمز نگاهی نه چندان مطبوع، به او افکند.

«خیال ندارم از اینجا برم - مگر این که منو بندازی بیرون.»

کانالس گفت: «نه؟ پس خیال دارین چیکار کنین؟»

«تمام پولامو شرط ببندم، سیاه سوخته!»

سر و صدای جمعیت تبدیل شد به یک سکوت مرگبار.

کوچک‌ترین صدا و زمزمه‌ای از کسی برنخواست. رنگ صورت «هارگر» به تدریج به سفید عاجی گرائید.

چهره کانالس بی‌حالت ماند. یکی از دستانش را بالا برد، با ظرافت

و به طرزی موقرانه کیف بغلی‌اش را از جیب کت بیرون آورد و آن را به جلوی کروی‌پیه قدبلند پرتاب کرد. با صدائی که خش خش سنگینی داشت، گفت:

«ده هزارتا. این حداکثر شرط‌بندی منه. همیشه.»

کروپیه بلندقد کیف را برداشت، آن را باز کرد، دو دسته اسکناس نو و تا نخورده بیرون کشید، آن‌ها را شمرد، کیف را دوباره تا کرد و از کنار میز آن را به کانالس برگردانید.

کانالس برای برداشتن کیف، حرکتی نکرد. هیچ کس از جایش تکان نخورد، مگر کروپیه.

دختره گفت: «بذارش رو قرمز.»

کروپیه روی میز خم شد و با دقت فوق‌العاده‌ای پول‌ها و ژتون‌های او را روی هم توده کرد و مبلغ شرط‌بندی را روی خشت قرمز گذاشت. آنگاه دستش را روی خم دایره چرخ رولت قرار داد.

کانالس بدون آن که به شخص بخصوصی نگاه کند، گفت: «اگه کسی اعتراض نداره، فقط ما دو نفر بازی میکنیم.»

سرها به حرکت افتاد. هیچ کس حرفی نزد. کروپیه چرخ را به حرکت درآورد و با حرکت ملایم دست چپش، گلوله را به سوی خانه‌های توگود چرخ راند. سپس دستانش را عقب کشید و آن‌ها را روی لبه میز گذاشت که در معرض دید همه باشد.

چشمان دختر مو قرمز برق زد و لبانش به آهستگی از هم باز شد. گلوله به موازات خانه‌های توگود به حرکت درآمد، از کنار یکی از خشت‌های فلزی برآق گذاشت، به پهلوی چرخ خورد و روی دندانه‌های کنار شماره‌ها به تق تق افتاد. ناگهان با صدای خشکی از حرکت باز ایستاد و پهلوی صفر دویل، در شماره بیست و هفت قرمز متوقف شد. چرخ رولت بی حرکت گردید.

کروپیه چوب خود را برداشت و به آهستگی دو دسته اسکناس را بآلبه پهن آن جمع کرد، آن‌ها را به مبلغ شرط‌بندی افزود و تمام پول‌ها و ژتون‌ها را دور از مرکز میز بازی، جلوی دختر مو قرمز گذاشت.

کانالس کیف پولش را به جیب بغل برگرداند، چرخشی زد و با گام‌های آهسته به سوی در سالن رفت و از آن خارج گردید.
من هم انگشتان مجاله شده‌ام را از روی نرده برداشتم و عده‌ای از حضار متفرق شدند و به سوی بار رفتند.

۳

وقتی سر و کله «لو» پیدا شد، من پشت میز کوچکی در گوشه‌ای نشسته و مشغول ور رفتن با یک گیلان تک‌پای بودم. ارکستر مشغول نواختن یک تانگوی نرم و ملایم بود و یک زوج جوان برای خودنمایی روی پیست در حال رقصیدن بودند.

«لو» یک پالتوی کرم‌رنگ به تن داشت و یقه آن را به قدری بالا آورده بود که شال‌گردن سفید ابریشمی‌اش را می‌پوشانید. این بار دستکش سفیدی از جنس پوست خوک داشت و یکی از آن‌ها را روی میز گذاشت و به سوی من خم شد. با صدای نرمی گفت:

«بیشتر از بیست و دو هزار تا، عجب شانس آوردیم، پسر!»
گفتم: «لو، پول خوبی گيرت اومده. سوار چه جور ماشینی میشی؟»
«اشکالی، چیزی، توش میبینی؟»

«بازی رو میگی؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و با گیلانم ور رفتم.
«من از رولت سر در نمی‌ارم لو... اما رفتار نشمه تو هیچ خوب نبود.»
لو گفت: «اون نشمه نیس.» از صدایش کمی نگرانی محسوس بود.
«خیلی خوب. کاری کرد که اعتبار کانالس بالا رفت. چه جور

ماشینی؟»

«بیوک سقف‌دار. سبز نیلی با دوتا چراغ قوی و دوتا چراغ کوچک پایه‌دار روی سپرها.» هنوز هم نگرانی از صدایش می‌تراوید.
گفتم: «از توی شهر که رد میشی، آهسته‌تر برو. بذار من از عقب هواتو داشته باشم.»

دسنگش خود را برداشت و دور شد. دختر مو سرخ در آن دور و برها نبود. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. وقتی چشمانم را بالا آوردم، کانالس در آن سوی میز من ایستاده بود. چشمانش بایی روحی خاصی از بالای سبیل قلابی‌اش مرا نظاره می‌کرد.
گفت: «از کازینوی من خوشت نمیاد.»

«برعکس.»

«اینجا نیومدی که بازی کنی.» جمله‌اش حالت پرشش نداشت.
با خونسردی گفتم: «مگه اجباریه؟»

لبخند فوق‌العاده کمرنگی روی چهره‌اش موج زد. کمی بیشتر خم شد و گفت: «بنظرم کار آگاه پلیس باشی. از اون زیر و زرننگ‌هاش.»
گفتم: «فقط کار آگاه خصوصی‌ام. زیاد هم زیر و زرننگ نیستم. نذار لب بالای طویل‌م گولت بزنه. این ارث خانوادگیه.»

کانالس انگشتانش را روی لبه یک صندلی گره کرد و آن را فشرد.
«دیگه اینجا پیدات نشه. به هیچ دلیلی.» خیلی به نرمی و تقریباً خواب‌آلود حرف می‌زد. «از خبرچین‌ها خوشم نماد.»

سیگارم را از دهانم بیرون آوردم و پیش از آن که او را نگاه کنم، نظری به سیگار انداختم و گفتم: «همین چند دقیقه قبل شنیدم که به تو توهین شد. تو به روی خودت نیاوردی... بنابراین من هم این یکی رو زیر سبیلی در میکنم.»

برای لحظه‌ای زودگذر، حالت عجیبی در صورتش پیدا شد. بعد چرخید و در حالی که شانه‌هایش کمی بالا و پائین می‌رفت، از آنجا دور شد. پاهایش را کاملاً روی زمین می‌گذاشت و به هنگام راه رفتن درست قدم برمی‌داشت. راه رفتنش مانند چهره‌اش، حاکی از این بود که خون سیاهان در رگ‌هایش جریان دارد.

از جا برخاستم و از میان درهای دولنگه بزرگ و سفید رنگی که به دهلیز باز می‌شد، عبور کردم و پالتو و کلاه‌م را از متصدی البسه گرفتم و آن‌ها را پوشیدم. از طریق یک در دولنگه بزرگ دیگر بیرون رفتم و قدم به ایوانی گذاشتم که گوشه‌های سقف آن گچ‌بری داشت. مه دریائی فضا را پوشانده و از درختان سرو که در اثر باد مداوم خمیده شده بودند، رطوبت می‌چکید. تا فاصله‌ای زیاد، زمین در تاریکی شب شیب ملایمی داشت. مه، اقیانوس را از نظر ناپدید کرده بود.

ماشینم را کنار خیابان در آن سوی ساختمان کازینو پارک کرده بودم. کلاه‌م را پائین کشیدم و بدون سرو صدا از روی خزه‌هایی که «ماشین روی» کازینو را پوشانده بود، عبور کردم، گوشه هشتی را دور زدم و بر جای خود میخکوب شدم.

مردی که جلوتر از من ایستاده بود، اسلحه‌ای در دست داشت اما مرا ندید. اسلحه را کنار بدنش روی پالتوی خود نگهداشته و دست بزرگش آن را کوچک‌تر از حد معمول نشان می‌داد. نور ضعیفی که از لوله آن منعکس می‌شد، به نظر می‌آمد از مه حاصل شده و بخشی از مه غلیظ است. مرد درشت اندامی بود که کاملاً بی‌حرکت ایستاده و تمام وزن خود را روی پنجه پاهایش متمرکز کرده بود.

در کمال آهستگی دست راستم را بالا آوردم، دو تکه بالائی پالتوam را باز کردم، دستم را زیر بغلم بردم و یک هفت‌تیر کالیبر ۳۸ که

شش اینچ لوله داشت، بیرون آوردم. به آرامی آن را در جیب پالتو گذاشتم.

مردی که در جلوی من ایستاده بود، حرکتی نکرد و دست چپش را تا صورتش بالا آورد. به سیگاری که در دستش بود، پک محکمی زد و روشنائی آتش آن روی چهره‌ای افتاد که چانه‌ای محکم، سوراخ بینی‌های فراخ و بینی پهن داشت، یعنی بینی یک مشت زن. سپس سیگار را روی زمین انداخت و آن را لگد کرد و صدای قدم‌های تند و کم صدائی از پشت سرم برخاست. برای چرخاندن سرم بیش از حد دست به دست کردم. صدای صغیرمانندی بلند شد و مثل یک چراغ خاموش، در تاریکی فرو رفتم.

۴

وقتی به هوش آمدم، بدنم سرد و مرطوب بود و سردردی داشتم که نگوئیم. ضرب‌دیدگی ملایمی پشت‌گوش راستم وجود داشت که از آن خون نمی‌آمد. مرا با یک کیسه چرمی کوچک محتوی شن از پا انداخته بودند.

از جا بلند شدم و دیدم که در فاصله چند یاردی «ماشین رو»، بین دو درخت قرار دارم که در اثر مه مرطوب شده بودند. مقداری گِل پشت کفش‌هایم چسبیده بود. مرا از کنار راه به اینجا کشانده بودند، اما نه زیاد دور.

جیب‌هایم را واریسی کردم. البته اسلحه‌ام را برداشته بودند. در میان مه سر و گوشی آب دادم اما چیزی نیافتم و کسی را ندیدم. این بود که دنبال کار را نگرفتم و از کنار دیوار بی‌پنجره ساختمان به سوی درختان نخل و چراغ‌های گازی قدیمی که در مدخل یک جاده وزوز می‌کردند و چشمک می‌زدند و من اتومبیل «مارمون» مدل ۱۹۲۵ خود را در آنجا پارک کرده بودم، رفتم. پس از آن که صندلی خیس را با یک حوله پاک کردم، سوار شدم، موتور را روشن کردم و در امتداد خیابان خالی و بزرگی که جای چرخ ماشین روی آن بود، پت‌پت‌کنان پیش رفتم.

از آن جا خود را به «بولوار دوکارنز» رساندم که خیابان اصلی «لاس اولینداس» به شمار می‌آمد و به خاطر سپاسگزاری از مردی که مدت‌ها قبل قمارخانه کانالس را ساخته بود، به این اسم نامگذاری کرده بودند. بعد از آن سواد شهر، ساختمان‌ها، مغازه‌های تعطیل، پمپ بنزین و تعمیرگاه شبانه‌روزی و دست آخر دراگ‌استوری که هنوز باز بود، هویدا گردید.

یک اتومبیل مستف آخرین مدل در برابر دراگ‌استور متوقف شده بود و من ماشینم را پشت آن پارک کردم، پیاده شدم و مشاهده کردم مردی بدون کلاه کنار پیشخوان نشسته و مشغول صحبت با فروشنده‌ای است که روپوش آبی به تن دارد. به نظر می‌آمد در عالم خودشان غرق شده‌اند. شروع کردم به وارد شدن و آنگاه ایستادم و نگاه دیگری به اتومبیل آخرین سیستم انداختم.

یک اتومبیل بیوک بود و رنگی داشت که در روشنائی روز ممکن بود نیلی سبزفام باشد. دو چراغ بزرگ اضافی و دو چراغ کوچک تخم‌مرغی شکل به‌شکن داشت که روی میله‌های باریک نیکی بر روی سپر جلو نصب کرده بودند. شیشه سمت راننده پائین بود. برگشتم به طرف

اتومبیل «مارمون» خود و چراغ قوه‌ای برداشتم و کارت مالکیت بیوک را که کنار فرمان بود، چرخاندم و به سرعت نور چراغ قوه را متوجه آن ساختم و بلافاصله خاموشش کردم.

اتومبیل به نام «لو هارگر» ثبت شده بود.

خود را از شر چراغ قوه رهانیدم و وارد دراگ‌استور شدم. یک جعبه آینه مملو از بطری‌های مشروب در کناری قرار داشت که فروشنده روپوش آبی، یک نیم‌لیتری از آن‌ها را به من فروخت و من آن را روی پیشخوان گذاشتم و درش را باز کردم. پشت پیشخوان ده صندلی چیده بودند، اما من روی آن یکی نشستم که کنار مرد بدون کلاه قرار داشت. او با دقت بسیار در آینه‌ای که روبروی ما بود، شروع کرد به نگاه کردن من. یک فنجان قهوه که دو سوم آن پر بود، از فروشنده گرفتم و مقداری از مشروب را با آن مخلوط کردم. کمی از قهوه را نوشیدم و یک دقیقه صبر کردم تا مرا گرم کند. آنگاه مرد بدون کلاه را ورنده‌ای کردم.

حدود بیست و هشت سال سن داشت، موهای سرش کم‌پشت بود، چهره سرخ و سالم، چشمان با صداقت و دستان کثیفی داشت و ظاهرش نشان می‌داد که پول زیادی در نمی‌آورد. نیم‌تنه نخی خاکستری رنگ با تکه‌های فلزی به تن کرده و شلوارش با آن هماهنگی نداشت.

با بی‌اعتنائی و صدای آهسته، گفتم: «اون اتوبوس بیرون مال

توئه؟»

در جا خشک شد. دهانش کوچک و تنگ گردید و به زحمت توانست نگاهش را از نگاه من در آینه برگیرد.

پس از لحظه‌ای گفت: «مال داداشمه.»

گفتم: «به گیللاس میزنی؟... داداشیت یکی از دوستای قدیمی منه.» به آرامی سرش را به علامت مثبت تکان داد، آب دهانش را فرو

برد، دستش را به آهستگی به حرکت درآورد و بالاخره بطری مرا جلو کشید و مقداری از آن را با قهوه‌اش مخلوط کرد. تمام گیللاس را لاجرم سرکشید. بعد از آن او را زیر نظر گرفتم و دیدم یک پاکت سیگار مچاله شده بیرون آورد، یکی از آن‌ها را در دهانش عَلم کرد و پس از آن که نتوانست چوب کبریت را با ناخن شستش روشن کند، چوب کبریت را روی پیشخوان کشید و آتش زد و با حالتی حاکی از لاقیدی، که می‌دانست تأثیری در من ندارد، پکی به آن زد.

به سوی او خم شدم و با صدای یکنواختی گفتم: «قرار نیست برات دردسری درست بشه.»

گفت: «آره... مگه چطور شده؟»

فروشنده خود را به طرف ما کشید. از او خواستم که باز هم قهوه بیاورد. وقتی قهوه را آورد، آن قدر به او زل زدم تا این که از مادور شد و جلوی جعبه آینه ایستاد و پشتش را به من کرد. مقداری از دومین فنجان قهوه را نیز سرکشیدم. نگاهی به پشت فروشنده انداختم و به مردی که کنارم نشسته بود، گفتم:

«آدمی که این ماشین مال اونه، داداش نداره.»

خودش را جمع و جور کرد ولی به سوی من متوجه شد و گفت: «فکر میکنی دزدیه؟»

«نه.»

«فکر نمیکنی ماشین، دزدی باشه؟»

گفتم: «نه. فقط میخوام بدونم داستانش چیه.»

«کارآگاه پلیس هستی؟»

«نُج، اما اگه خیالت ناراحت شده، باید بگم پای اخاذی در میون

نیست.»

پک محکمی به سیگارش زد و قاشقش را در فنجان خالی به گردش درآورد. با صدای آهسته‌ای گفت: «ممکنه بخاطر این عمل شغلمو از دست بدم ولی به اون صد دلار احتیاج داشتم. من به راننده تاکسی‌ام.» گفتم: «خودم حدس زدم.»

به نظر می‌آمد حیرت کرده است. سرش را برگرداند و به من خیره شد. گفتم: «یه جرعه دیگه بزن و کارشو نموم کن دزدهای اتومبیل، ماشینو در خیابون اصلی شهر پارک نمیکنن و بعدش هم توی دراگ‌استورها نمیشین.»

فروشنده از کنار پنجره جدا شد و به سوی ما آمد و با کهنه‌ای که روی قهوه‌جوش بزرگ مغازه می‌کشید، خود را سرگرم نشان داد. سکوت سنگینی برقرار گردید. فروشنده کهنه را روی پیشخوان گذاشت، به عقب مغازه، پشت دیوار شیشه‌ای رفت و در آنجا مشغول سوت زدن شد.

مردی که در کنار من نشسته بود مقدار بیشتری از ویسکی را سر کشید و سرش را برای من تکان داد. «گوش کن. من به مسافر آوردم و قرار بود منتظرش بمونم. یه مرد و یه زن با ماشین بیوک میان سراغ من و مرتبکه پیشنهاد میکنه صد دلار بده به من که کلاه منو بذارش سرش و با تاکسی من برگرده به شهر. قرار میشه من یه ساعتی اینجاها بیلکم و بعد ماشینشو بیرم به هتل (کاربلون) در بلوار (نان). تاکسی من هم اونجاس. صد دلار بابت این کار به من میده.»

پرسیدم: «چه توضیحی برات داد؟»

«گفت که اونا رفته‌اند به قمارخونه و بعد از مدت‌ها شانس بهشون رو آورده. مبرسند موقع برگشتن به شهر دزدها جلوشونو بگیرن. به این نتیجه رسیده بودند که ممکنه در قمارخونه کسی زاغ سیاهشونو چوب زده باشه.»

یکی از سیگارهای او را برداشتم و با انگشتانم صاف کردم و گفتم: «فصه‌ای گفתי که نمیتونم بگم مو لای درزش میره. میشه اوراق تو رو ببینم؟»

آنها را به من داد. نامش «تام اسنید»^{۱۵} و یکی از رانندگان کمپانی تاکسی رانی «گرین تاپ» بود. چوب پنبه را سر بطری گذاشتم، آن را در جیبم قرار دادم و یک نیم دلاری روی پیشخوان انداختم. فروشنده پیش آمد و بقیه پولم را داد. از فرط کنجکاوی تقریباً به لرزه افتاده بود.

جلو روی او به راننده گفتم: «بیا تام. بیا بریم اون تاکسی رو پیدا کنیم. فکر نمیکنم لازم باشه بیش از این اینجا معطل بشیم.»

از در خارج شدیم و من گذاشتم ماشین بیوک از من جلو بیفتد و از میان چراغ‌های پراکنده «لاس اولینداس»، از یک سری شهرهای کوچک ساحلی با خانه‌های جمع و جور که نزدیک اقیانوس روی پلاژ بنا شده بودند و خانه‌های بزرگ‌تری که در سرایشی تپه‌ها قرار داشتند، عبور کردیم. اینجا و آنجا پنجره‌ای روشن بود. لاستیک‌های اتومبیل روی جاده اسفالت مرطوب آواز می‌خواندند و چراغ‌های مه‌شکن بیوک سر پیچ‌ها به من چشمک می‌زدند.

حدود یک ساعت طول کشید تا به شماره ۵۶۴۰ «بولوار نان» که شماره هتل کاریلون می‌باشد، برسیم. اینجا ساختمانی است عظیم با سقفی سنگی و دارای گاراژ زیرزمینی و فواره‌هایی در محوطه جلوی عمارت که شب‌ها آنها را همراه با نور سبز کمرنگ به راه می‌اندازند.

تاکسی شماره ۴۶۹ کمپانی «گرین تاپ» در قسمت تاریک آن سوی خیابان پارک شده بود. «تام اسنید» کلاه خود را در جعبه داشبورد

پیدا کرد و با حرص و شوق زایدالوصفی پشت فرمان نشست.

«کار من عموم شد؟ حالا میتونم برم؟»

صدایش از فرط راحتی خیال گوش خراش شده بود. به او گفتم از نظر من اشکالی ندارد و کارت ویزیتم را به او دادم. وقتی داشت سر پیچ ناپدید می‌شد، دوازده دقیقه از ساعت یک بعد از نیمه‌شب گذشته بود. سوار بیوک شدم و آن را از سراسیمی گاراژ هتل پائین بردم و به پسر جوان سیاه‌پوستی که مشغول گردگیری اتومبیل‌ها بود، سپردم. سپس به دهلیز هتل رفتم.

متصدی پذیرش جوان ظاهراً زحمتکشی بود که زیر نور چراغ به مطالعه مجلدی از «آراء دادگاه استیناف کالیفرنیا» اشتغال داشت. به من گفت «لو» در هتل نیست و از ساعت یازده که کشیک او شروع شده، سر و کله‌اش پیدا نشده است. پس از مقداری جر و بحث درباره دیر وقت بودن و اصرار من در مورد این که کار مهمی دارم، به آپارتمان «لو» تلفن زد اما کسی جواب نداد.

از هتل خارج شدم، چند دقیقه ای در اتومبیلم نشستم و سیگاری کشیدم. سپس به هتل برگشتم و در کیوسک تلفن عمومی را به روی خود بستم. شماره تلفن روزنامه «تلگرام» را گرفتم و درخواست کردم با مردی به اسم «ون بالین»^{۱۶} صحبت کنم.

وقتی به او گفتم کی هستم، سرم داد کشید: «تو هنوز زنده‌ای؟ مطلب جالبی ایه‌ها. فکر میکردم رفقای مانی تینن تا حالا سر تو رو زیر آب کرده‌اند.»

گفتم: «این حرفا رو بذار کنار و گوش کن چی میگم. مردی رو به

اسم لو هارگر می‌شناسی؟ به قمارباز حرفه‌ایه. خودش به قمارخونه داشت که پلیس به ماه پیش به اونجا حمله کرد و درشو بستند.»

«ون بالین» گفت لو هارگر را شخصاً نمی‌شناسد اما می‌داند کیست.

«توی اون ورق پاره شماها کسی هست که اونو خوب بشناسه؟»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «به نفر رو اینجا داریم به اسم جری کراس^{۱۷} که مثلاً متخصص زندگی شبانه پولدارهاست. چه چیزی رو می‌خواهی بدونی؟»

گفتم: «کجاها میره که خوشگذرونی کنه.»

بعد مقداری از ماجرا را برایش تعریف کردم، اما نه چندان زیاد. بخشی را که مربوط به ضربه خوردن و بیهوش شدنم بود و قضیه تا کسی را از قلم انداختم. در پایان گفتم: «سر و کله‌اش در هتالش پیدا نشده. لازمه بدونم الان کجاس.»

«خب، اگه از رفقای اون هستی...»

به تندی گفتم: «رفیق خودش - نه دار و دسته‌اش.»

«ون بالین» سر یک نفر داد زد که شماره تلفنی را بگیرد و آنگاه نزدیک به میکروفن تلفن، با صدای نرمی گفت:

«هرچی که هس بریز رو دایره، پسر جان، هرچی که هس.»

«خیله خوب. اما دارم با شخص تو صحبت می‌کنم، نه با روزنامه‌ات. زدند توی سرم و بیهوش شدم و هفت تیرم رو بیرون قمارخونه کانالس از دست دادم. لو و معشوقه‌اش ماشینونو با به تا کسی عوض کردند. بعد غیثون زد. از این جریان خوشم نمیاد. لو اونقدر مست نبود که با اون همه پول دور شهر راه بیفته. اگر هم بود، دختره نمیداشت.

دختره حساب سرش میشه.»

«ون بالین» گفت: «بینم چیکار میتونم بکنم. اما قول نمیدم. به زنگی بهت میزنم.»

برای این که مبادا فراموش کرده باشد، به او گفتم که در «مریت پلازا»^{۱۸} زندگی می‌کنم، آنگاه از هتل بیرون رفتم و سوار اتومبیل شدم. وقتی به خانه رسیدم مدت پانزده دقیقه حوله گرم روی سرم گذاشتم و هر چند دقیقه یک بار به هتل کاریلون تلفن زدم. ساعت دو و نیم «ون بالین» تلفن کرد و اطلاع داد که خبری به دست نیآورده است. کسی «لو» را ندزدیده، در هیچ یک از اورژانس‌های بیمارستان‌ها نیست و سر و کله‌اش در هیچ کدام از مکان‌هایی که به عقل «جری کراس» می‌رسد، پیدا نشده است.

ساعت سه برای آخرین بار به هتل «کاریلون» تلفن زدم. بعد چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

صبح که شد، اوضاع بر همان منوال بود. مدت کمی سعی کردم ردی از دختر مو سرخ پیدا کنم. در دفتر راهنمای تلفن نام بیست و هشت «گلن» که سه نفر آن‌ها زن بودند، نوشته شده بود. یکی از آن‌ها جواب نداد و دوتای دیگر به من اطمینان دادند که موی آن‌ها سرخ رنگ نیست. یکی از این دو حاضر شد موهایش را به من نشان دهد.

صورت‌م را تراشیدم، دوش گرفتم، صبحانه خوردم و پای پیاده سه بلوک سرازیری تپه را طی کردم تا این که به ساختمان «کندور» رسیدم. میس «گلن» در اطاق کوچک پذیرائی دفتر من نشسته بود.

۵

قفل در داخلی دفترم را باز کردم و دختره وارد آن شد و روی همان صندلی نشست که لو هارگر بعد از ظهر دیروز روی آن جلوس کرده بود. پنجره‌ها را باز کردم، قفل در بیرونی اطاق انتظار را بستم و برای سیگار روشن نشده‌ای که در میان انگشتان بی‌دستکش و بدون انگشتر میس گلن قرار داشت، کبریتی روشن کردم.

میس گلن بلوز و دامن پیچازی به تن داشت و کت شل و ولی روی شانه‌هایش انداخته بود و کلاه چنان از مد افتاده‌ای به سر گذاشته بود که نشان دهد در این اواخر شانس با او همراه نبوده است. ولی کلاه تمام موهای او را پوشانده بود. روی پوستش اثری از آرایش دیده نمی‌شد. سی ساله به نظر می‌آمد و چهره‌اش از خستگی مفرط او حکایت می‌کرد. سیگارش را با دستی گرفته بود که تقریباً بدون لرزش بود، دستی آماده برای هر کار. نشستم و منتظر شدم لب به سخن بگشاید.

به دیوار بالای سر من خیره شد و حرفی نزد. پس از مدت کمی پییم را روشن کردم و مدت یک دقیقه به آن پک زدم. سپس از جا برخاستم و به طرف دری رفتم که به راهرو باز می‌شد و دو پاکتی را که از شکاف آن به داخل انداخته بودند، برداشتم.

بار دیگر پشت میزم نشستم، نگاهی به پاکت‌ها انداختم و مثل این که تنها هستم، یکی از آن‌ها را دوبار خواندم. موقعی که داشتم این کار را انجام می‌دادم مستقیماً به او نگاه نکردم و حرفی نزد، ولی با همه این

احوال او را زیر نظر گرفته بودم. شبیه خانمی بود که در مخمسه افتاده است.

بالاخره حرکتی به خود داد. یک کیف بزرگ سیاه‌رنگ از جنس چرم برق را باز کرد، پاکت فطور خردلی رنگی بیرون کشید، یک نوارکشی را از دور آن برداشت، سرش را به عقب داد و در حالی که دود خاکستری سیگار از گوشه لبانش بیرون می‌زد پاکت را کف دو دستش نگهداشت.

با تانی گفت: «لو به من گفت هر وقت بارون گرفت، شما آدمی هستید که باید به او مراجعه کنم. در وضعی که من هستم، الان داره بارون بدی میباره.»

به پاکت خردلی رنگ خیره شدم و گفتم: «لو یکی از دوستای جون جونی منه. هر کاری که عاقلانه باشه، حاضرم براش انجام بدم. بعضی کارهای غیر عاقلانه هم انجام میدم - مثل جریان دیشب. این به این معنی نیس که من و اون همیشه به جور فکر میکنیم.»

میس گلن ته سیگار خود را در کاسه بلورین زیرسیگاری پایه‌دار انداخت و گذاشت که همان طور دود کند. ناگهان شعله تیره‌رنگی در چشمانش درخشید و سپس خاموش شد.

«لو مُرده»

صدایش کاملاً بی‌حالت بود.

به جلو خم شدم و بایک مداد آن قدر به قسمت روشن سیگار زدم تا این که از دود کردن باز ایستاد. دختره ادامه داد: «دوتا از بر و بچه‌های کانالس توی آپارتمان من اونو از پا در آوردند - با گلوله‌ای از یک سلاح کوچک که شبیه سلاح من بود. بعدا که دنبال اسلحه‌ام گشتم، دیدم خبری از اون نیس. تمام شب رو کنار جسد اون گذروندم... مجبور بودم.»

بدون مقدمه صحبتش را قطع کرد. چشمانش در کاسه سرش چرخیدند و سرش به پائین افتاد و به میز اصابت کرد. در حالی که پاکت جلوی دستان شل و ولش افتاده بود، بی حرکت ماند. یکی از کتوهای میز را کشیدم و بک بطری و گیللاس از آن بیرون آوردم، گیللاس را پر کردم و دور میز چرخیدم و به زحمت او را در صندلی اش جابجا کردم. لبه گیللاس را تا آنجائی که امکان داشت، به سختی به دهانش فشار دادم. کمی نقلا کرد و جرعه ای قورت داد. مقداری از محتوی گیللاس روی چانه اش ریخت، اما دوباره چشمانش باز شد.

بطری را جلوی او رها کردم و دوباره پشت میز نشستم. لبه برگردان پاکت آن قدر باز شده بود که بینم در آن اسکناس است... پر از اسکناس.

دختره با صدای رؤیا مانندی شروع کرد به حرف زدن با من. «از صندوقدار اسکناس های درشت گرفتیم ولی باز هم حجمش زیاد بود. توی این پاکت بیست و دو هزار تا پول خوابیده. من چندتا از صدی هاشو ور داشتم. لو دلواپس بود. پیش خودش فکر میکرد برای کانالس خیلی آسونه که به جائی جلوی مارو بگیره. ممکن بود شما پشت سر ما باشین، اما نتونین کاری انجام بدین.»

گفتم: «کانالس اون پولارو جلوی چشم همه باخت. براش تبلیغ خوبی بود، حتی اگه باعث دلخوری اش شده بود.»
درست مثل این که من اصلاً حرفی نزده ام، دختره به سخن گفتن ادامه داد:

«وقتی داشتیم از وسط شهر عبور میکردیم، چشمان افتاد به به راننده تاکسی که توی ماشین پارک شده اش نشسته بود و فکری به کله لو

رسید. به اسکناس صدی به پسره پیشنهاد کرد که ما با تاکسی اون بریم سان انجلو و اونم بعد از مدتی ماشین بیوک رو بیاره به هتل. پسره مارو سوار کرد و رفتیم به به خیابون دیگه و اونجا ماشین‌ها رو عوض کردیم. از این که شما رو جاگذاشتیم متأسف بودیم اما لو گفت که شما دلخور نمیشین و شاید هم فرصتی پیش بیاد که به شما علامت بدیم. لو وارد هتل خودش نشد. به تاکسی دیگه گرفتیم و رفتیم خونه من. من در ساختمون هوبارت آرمز^{۱۹} زندگی میکنم. اونجا جائیه که آدم مجبور نیس دم میز پذیرش به کسی جواب پس بده. ما رفتیم به آپارتمان من و چراغ‌ها رو روشن کردیم و دو نفر که نقاب زده بودند، از پشت پاراوانی که بین اطاق نشیمن و آشپزخانه است، اومدند طرف ما. یکی شون ریزه‌اندام و لاغر بود و اون یکی آدم بدفواره‌ای بود که چونه‌اش مثل یه طاقچه از زیر نقابش زده بود بیرون. لو حرکت غلطی کرد و اون گنده به تیر بهش زد. از هفت تیر صدای خشکی بیرون اومد، که زیاد هم بلند نبود، و لو افتاد رو زمین و دیگه حرکت نکرد.»

گفتم: «ممکنه همون دو نفری باشن که دخل منو آوردند. هنوز جریانشو براتون تعریف نکردم.»

به نظر نمی‌آمد که این گفته مرا شنیده باشد. چهره‌اش سفید و آرام بود ولی مانند گچ، هیچ حالتی در آن دیده نمی‌شد.

ادامه داد: «ماها رو گشتند اما پول پیش ما نبود. سر راه که میومدیم، در یه دراگ استور شبانه‌روزی توقف کردیم و پاکت پول رو دادیم وزن کردند^{۲۰} و به یکی از شعبات پستخانه پست کردند. اون دو نفر

19- Hobart Arms

۲۰- در امریکا دراگ استورها علاوه بر فروش دارو و اغذیه و اشربه، ده‌ها خدمت دیگر نیز به مشتریان ارائه می‌دهند - م

آپارتمان رو زیر و رو کردند اما البته ما تازه وارد شده بودیم و وقت اینو نداشتیم که چیزی رو قایم کنیم. اون گنده با مشت منو خوابوند زمین و موقعی که بهوش اومدم هردوشون رفته بودند و من با جسد بی جان لو که روی زمین افتاده بود، تنها بودم.»

با انگشت علامتی را که در زاویه چانه‌اش بود، به من نشان داد. یک چیزی بود، اما نه آن چنان مهم و نمایان. قدری در صندلی‌ام جابجا شدم و گفتم: «اونا توی جاده از شماها جلو زدند. از کجا مبدونستند که در چه محلی باید منتظر شماها باشن؟»

میس گلن گفت: «تمام شب رو راجع به این موضوع فکر کردم. کانالس مبدونه من کجا زندگی میکنم. به دفعه تا خونه‌ام دنبال من اومد و سعی کرد کاری کنه که من اونو دعوت کنم بیاد بالا.»

گفتم: «آره. ولی چرا رفتند خونه شما و چه جوری وارد اونجا شدند؟»

«کار سختی نیست. زیر پنجره‌های ساختمون به باریکه وجود داره و به مرد مبنونه از روی اون خودشو برسونه به نردبون فرار از حریق. احتمالاً کسان دیگری رو هم گذوشته بودند که هتل لو رو زیر نظر بگیرند. ما به فکر این موضوع افتادیم اما هرگز فکر نمیکردیم که خونه منو بلد باشند.»

گفتم: «بقیه‌اش رو تعریف کن.»

میس گلن توضیح داد: «پاکت پول به آدرس من پست شده بود. لو پسر نازنینی بود، اما به دختر باید هوای خودشو داشته باشه. برای همین بود که مجبور شدم دیشب همونجا کنار جنازه لو توی اطاق بمونم. تا این که پستی برسه. بعد اومدم اینجا.»

از جا برخاستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. در ساختمان

روبرو یک دختر چاق مشغول تایپ کردن نامه‌ای بود. صدای تق تق ماشین تحریر را می‌شنیدم. بار دیگر نشستم و به شست دستم زل زدم و پرسیدم: «اسلحه رو همون جا گذاشتند؟»
«نمیدونم، مگه این که زیر تنه لو مونده باشه. اونجارو نگاه نکردم.»

«شما رو خیلی راحت ول کردند. شاید اصلاً کار کانالس نباشه. لو سفره دلشو خیلی جلوی شما باز می‌کرد؟»
به آهستگی سرش را به علامت نفی تکان داد. در این لحظه چشمانش به رنگ آبی نفتی درآمده و متفکر به نظر می‌رسید و از آن نگاه تو خالی خبری نبود.

گفتم: «بسیار خوب. حالا از من می‌خواهین چه کاری براتون انجام بدم؟»

چشمانش را کمی تنگ کرد و سپس دستش را بالا آورد و پاکت قطور را روی میز به طرف من لغزاند.

«من بچه نیستم و الان هم افتادم توی دردسر. در عین حال نمی‌خوام که پول‌ها بیفته دست آدم‌های ناباب. نصفی از این پول مال منه و می‌خوام ور دارم و برم. دیشب اگه پلیس رو خبر میکردم، به راهی پیدا میکردند که هیچی شو به من ندن... فکر میکنم لو مایل بود که نصف سهم اون برسه به شما، البته اگه با من کنار بیائین.»

گفتم: «میس گلن، برای به کار آگاه خصوصی این پول زیاده.» و از روی خستگی لبخندی زدم. «کار بدی کردین که دیشب به پلیس خبر ندادین. اما در مقابل هر سثوالی که بکنن، به جوابی پیدا میشه. فکر میکنم بهتره برم به سری به خونه شما بزنم و ببینم چه کاری از دستم برمیاد.»
به تندی به سوی جلو خم شد و گفت: «حاضرین از پول مواظبت

کنین؟ جرات میکنین؟»

«البته. می‌ترم می‌رم پائین و اونارو می‌سپرم به صندوق امانات. شما میتونین یکی از کلیدها رو پیش خودتون نگهدارین و درباره تقسیم کردنش بعداً صحبت میکنیم. چقدر خوب میشد اگه کانالس میدونست که باید بیاد منو ببینه و چقدر بهتر بود اگه شما در هتلی که من در اونجا رفیقی دارم، از نظرها پنهون میشدین تا این که به خورده سر و گوشی آب بدم.»

سرش را به علامت رضایت تکان داد. کلاهم را به سر گذاشتم و پاکت پول را لای کمر بندم قرار دادم. به او گفتم اگر احساس نگرانی می‌کند، یک هفت تیر در کشوی بالای سمت چپ میزم وجود دارد و از اطاق خارج شدم.

هنگامی که مراجعت کردم، به نظر می‌رسید که از جایش تکان نخورده است. اما گفتم که به محل کانالس تلفن کرده و پیامی برای او گذاشته که فکر می‌کند کانالس معنی آن را درک خواهد کرد.

از راه‌های غیرمستقیم به هتل «لورین» رفتیم که در تقاطع خیابان‌های «برانت» و «سی» قرار داشت. در میان راه کسی به سوی ما تیراندازی نکرد و تا آنجائی که دیدم، هیچ کس در تعقیب ما نبود. با یک اسکناس بیست دلاری که میان انگشتانم تا شده بود با «جیم دالن» مسئول روز هتل «لورین» دست دادم. دستش را در جیبش گذاشت و گفت خوشحال خواهد شد که نگذارد کسی مزاحم «میس تامپسون» شود.

آنجا را ترک کردم. در روزنامه ظهر چیزی راجع به لو هارگر ساکن «هوبارت آرمز» نوشته بودند.

۶

«هوبارت آرمز» هم یکی دیگر از همین مجموعه‌های آپارتمانی بود که تعدادی از آن‌ها در کنار هم ردیف شده بودند. ساختمانی بود شش طبقه که نمای نخودی رنگ داشت. تعداد زیادی اتومبیل به موازات ساختمان در کنار جدول پیاده‌روهای دو طرف خیابان پارک کرده بودند. به آرامی از میان آن‌ها ماشین راندم و نگاهی به اطراف انداختم. آن حوالی منظره‌مکانی را نداشت که در گذشته نزدیک دستخوش هیجان و شلوغی شده باشد. همه جا آرام و هوا آفتابی بود و ماشین‌های پارک شده وضع چنان ثابتی داشتند که گوئی در خانه خودشان هستند.

پیچیدم و وارد کوچه عربضی شدم که جلوی خانه‌های دو طرف آن نرده‌های بلند چوبی قرار داشت و هر خانه‌ای صاحب یک گاراژ محقر بود. اتومبیل‌م را جلوی خانه‌ای که تابلوی «برای اجاره» داشت، پارک کردم و از میان دو بشکه زباله به سوی حیاط وسیع بتونی «هوبارت آرمز» رفتم که در سمت خیابان بود. مردی مشغول گذاشتن چوب‌های گلف در صندلی عقب یک اتومبیل رو باز بود. در دهلیز عمارت، یک مستخدم فیلی‌پینی داشت جاروی برقی را روی فرش می‌کشید و یک دختر یهودی سبزه‌رو مشغول نوشتن چیزی در کنار صفحه تکه‌های تلفن‌خانه ساختمان بود.

از آسانسور اتوماتیک استفاده کردم و در طبقه بالا در طول راهرو جلو رفتم تا این که به آخرین در سمت چپ رسیدم. در زدم، منتظر ماندم.

دوباره در زدم و بالاخره باکلید میس گلن وارد آپارتمان شدم.

هیچ جسدی روی کف اطاق نیفتاده بود.

خود را در آینه‌ای که کنار تختخواب دیواری نصب کرده بودند، نگاه کردم. به آن سوی اطاق رفتم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. زیر پنجره لبه باریکی وجود داشت که روزگاری به آن کتیبه می‌گفتند. تا نردبان فرار از حریق ادامه داشت. یک آدم کور هم قادر بود از طریق آن وارد اطاق شود. روی غبار نشسته بر کتیبه، چیزی به عنوان جای پانیدم. در آشپزخانه و روی میز آن چیزی مشاهده نمی‌شد که به آنجا تعلق نداشته باشد. اطاق خواب دارای فرش ساده و شنگول و دیوارهایی به رنگ خاکستری بید. دور و بر سطل آشغال که در گوشه اطاق قرار داشت، مقداری آت و آشغال ولو شده و از میان دندان‌های یک شانه شکسته که روی میز آرایش بود، چند تار موی قرمز نمایان بود. در گنجی لباس‌ها بجز چند بطری خالی جین چیزی دیده نمی‌شد.

به اطاق نشیمن مراجعت کردم، نگاهی به پشت تختخواب دیواری انداختم، یک دقیقه در آنجا مکث کردم و بعد از آپارتمان بیرون رفتم. مستخدم فیلی پینی حدود سه یارد از کف دهلیز را جارو کرده بود.

به پیشخوان دستگاه تلفن مرکزی تکیه دادم و گفتم:
«میس گلن؟»

دخترک یهودی سبزه‌رو گفت: «پونصد و بیست و چهار» و روی صورت رختشوی خانه علامنی گذارد.

«تو خونه نیس. اخیراً خونه بوده؟»

سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت. «متوجه نشدم. چی آوردین - صورتحساب؟»

به او گفتم فقط یکی از دوستان میس گلن هستم، از او تشکر کردم

و دور شدم. این نشان می‌داد که در آپارتمان میس گلن سر و صدائی برپا نشده است. از در خارج شدم و به سوی کوچه و اتومبیل «مارمون» خود رهسپار گردیدم.

در هر حال من ادعاهای میس گلن را، به آن طرزی که تعریف کرده بود، باور نکرده بودم.

خیابان «کوردوا» را پشت سر گذاشتم، به اندازه یک بلوک جلوتر رفتم و در کنار یک دراگ‌استور فراموش شده که پشت دو درخت فلفل قرار گرفته و مقادیری جنس درهم و برهم و غبار گرفته پشت شیشه آن دیده می‌شد، توقف کردم. در گوشه‌ای از مغازه یک اطاق تلفن عمومی قرار داشت. پیرمرد صاحب مغازه پا به زمین کشید و مشتاقانه به سوی من آمد و موقعی که فهمید دنبال چه چیزی هستم، از من دور شد، عینک دوره فولادی‌اش را تا نوک بینی پائین آورد و با روزنامه‌ای که در دست داشت، دوباره روی صندلی‌اش نشست.

سکه‌ای در تلفن انداختم، نمره را گرفتم و دختر بد صدائی از آن سوی خط گفت: «تلگرایام!». سراغ «ون بالین» را گرفتم.

موقعی که ارتباط تلفنی برقرار شد و او فهمید من کی هستم، توانستم صدایش را بشنوم که داشت گلوی خود را صاف می‌کرد. سپس دهانش به تلفن نزدیک شد و به طور واضح و شمرده شمرده گفت: «به خبری برات دارم، اما خیلی بده. از این بابت متأسفم. دوست تو لو هارگر در مُرده‌خانه^{۲۱} است. ده دقیقه پیش خبرش به ما رسید».

به دیوار اطاقک تلفن تکیه دادم و احساس کردم چشمانم حالت نزاری پیدا کرده است. گفتم: «دیگه چی پیدا کردین؟»

۲۱ - Morgue - جایی که اجساد مردگان ناشناخته را به طور موقت در آنجا می‌گذارند تا بعداً توسط دوستان و بستگان هویت آنها شناسائی شود - م

«دوتا از پلیس‌های رادیو دار جسد اونو در محوطه جلوی خونه به نفر در سیمارون غربی پیدا کردند. تیر زده بودند به قلبش. دیشب اتفاق افتاد ولی روی بعضی علل، تازه هویت اونو اعلام کردند.»

گفتم: «که گفتی سیمارون غربی، هوم؟ خب، اینم از آخر و عاقبتش. یه روز بهت سر میزنم.»

از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. مدت یک لحظه ایستادم و از ورای شیشه اطاقک تلفن، مرد موخاکستری و میانه سالی را تماشا کردم که تازه وارد دراگ‌استور شده و داشت مجله‌ها را زیر و رو می‌کرد. سپس سکه دیگری در تلفن انداختم و نمره هتل «لورین» را گرفتم و تقاضا کردم با مسئول پذیرش صحبت کنم. وقتی «جیم» پای تلفن آمد، به او گفتم: «به دختره تلفنچی بگو تلفن رو به اطاق مو سرخه وصل کنه.»

یک سیگار بیرون آوردم، روشن کردم و دود آن را به شیشه در اطاقک دادم. دود روی شیشه پهن شد و بعد در فضای بسته اطاقک چرخید. آنگاه خط تلفن صدائی کرد و اپراتور گفت: «بیخشین، مخاطب شما جواب نمیده.»

گفتم: «گوشی رو دوباره بدین دست جیم.» و هنگامی که او پاسخ داد: گفتم: «میشه یه نوک پا بری بالا و ببینی چرا دختره جواب تلفن رو نمیده؟ شاید فقط داره احتیاط میکنه.»

جیم گفت: «همین الان کلید رو ور میدارم و میرم بالا.»

از تمام بدنم عرق سرازیر شده بود. گوشی را روی یک طاقچه کوچک گذاشتم و در اطاقک را با ضربه‌ای باز کردم. مرد موخاکستری به سرعت سرش را از روی مجله‌ها بالا آورد، بعد زیر لب غرید و نگاهی به ساعتش انداخت. دود سیگار از اطاقک زد بیرون. پس از لحظه‌ای در را با پا بستم و دوباره گوشی را برداشتم.

به نظر می آمد صدای جیم از راه دوری به گوشم می رسد. «اینجا
نیس. شاید رفته قدم بزنه.»

گفتم: «آره، و شاید هم رفته ماشین سواری.»

گوشی را سر جایش گذاشتم و به زحمت از در اطاقک بیرون رفتم.
غریبه مو خاکستری مجله ای را که در دست داشت، چنان با شدت روی
مجله های دیگر کوبید که لیز خورد و روی زمین افتاد. وقتی از کنار او رد
می شدم، خم گردید که آن را بردارد. سپس درست پشت سر من کمر
راست کرد و خیلی آهسته اما با صدای محکمی گفت: «دستاتو بگیر پائین
و آروم باش. برو بیرون به طرف ابوقراضه ات. باهات کار دارم.»

از گوشه چشمم متوجه شدم که پیرمرد مغازه دار با چشمان
نزدیک بینش دارد دزدکی ما را نگاه می کند. اگر هم صاحب چشم سالمی
بود، چیزی برای دیدن او وجود نداشت. یک چیزی مثل سیخ روی کمرم
فشار آورد. ممکن بود نوک انگشت باشد، ولی من فکر نمی کردم که
انگشت باشد.

در کمال آرامش از مغازه خارج شدیم.

یک اتومبیل دراز خاکستری رنگ پشت «مارمون» من توقف
کرده بود. در عقبش باز بود و مردی با صورتی مربع شکل و دهانی کج و
معوج در آنجا ایستاده و یک پای خود را روی رکاب گذاشته بود. دست
راستش پشت سرش و در داخل اتومبیل از نظر پنهان بود.

صدای مرد مو خاکستری از عقب برخاست: «سوار ماشینت شو و
برو به طرف غرب. سر پیچ اول می پیچی و با سرعت سی و پنج رانندگی
می کنی، نه بیشتر.»

خیابان آرام و آفتاب زده بود و برگ های درختان فلفل زمزمه
می کردند. شانه هایم را بالا انداختم، در اتومبیل را باز کردم و پشت فرمان

قرار گرفتم. مرد مو خاکستری در حالی که مواظب حرکات دست‌های من بود، به سرعت سوار شد و در کنارم نشست. دست راستش چرخید و با یک هفت تیر لوله کوتاه نمایان گردید.

«رفیق، موقع بیرون آوردن سوئیچ احتیاط کن.»

احتیاط کردم. به محض آن که استارت را زدم، صدای بسته شدن در یک ماشین بلند شد، صدای قدم‌های تندی به گوشم رسید و یک نفر وارد اتومبیل من شد و روی صندلی عقب نشست. کلاچ گرفتم و اتومبیل به حرکت درآمد و از سر پیچ گذشتیم. در آینه راننده دیدم که اتومبیل خاکستری پشت سرم نیز به راه افتاد. بعد مقداری از ما فاصله گرفت.

در خیابانی که به موازات خیابان «کوردوا» قرار داشت، به سوی غرب رفتیم و پس از مدتی دستی از صندلی عقب پیش آمد و اسلحه‌ام را از غلاف زیر بغلم برداشت. مرد مو خاکستری دست مسلحش را روی زانو گذاشت و با دست آزادش به دقت بدن مرا وارسی کرد. سپس با رضایت خاطر به صندلی تکیه داد و گفت:

«اوکی، حالا برو به خیابان اصلی و به خورده هم عجله کن. اما این به آن معنی نیست که اگر ماشین گشتی پلیس دیدی، براش چراغ بزنی. اگر فکر میکنی فایده‌ای داره، سعی خودتو بکن و نتیجه‌اش رو بین.»

از سر دو پیچ گذشتیم، من سرعت را به سی و پنج رساندم و در همان مقدار نگهداشتم. از میان محله‌های مسکونی قشنگی گذشتیم و پس از آن کم‌کم منظره‌ها کمرنگ شد. وقتی کاملاً از محله‌های مسکونی دور شدیم، اتومبیل خاکستری پشت سرمان از ما فاصله گرفت، به سوی شهر برگشت و از نظر ناپدید شد.

پرسیدم: «برای چی منو دزدیدین؟»

مرد مو خاکستری خندید و با دست چانه پهن و سرخ خود را

مالش داد. «فقط بخاطر کار. کله گندهه میخواد با تو صحبت کنه.»
«کانالس؟»

«کانالس کدوم خریه؟! گفتم کله گندهه.»

به ترافیک، که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود، خیره شدم و مدت چند دقیقه هیچ حرفی نزد. آنگاه گفتم: «چرا این کار رو توی آپارتمان یا توی کوچه نکردین؟»

«میخواستیم مطمئن باشیم که کسی هوای تو رو نداره.»

«این آدم کله گنده کیه؟»

«تا موقعی که تو رو نرسونده ایم اونجا، دهنو تخته کن. چیزی دیگه ای هم میخوای؟»

«آره. میتونم سیگار بکشم؟»

در مدتی که داشتم سیگارم را آتش می زدم، فرمان را نگهداشت. مردی که روی صندلی عقب نشسته بود در تمام این مدت یک کلمه حرف نزده بود. پس از مدتی مرد مو خاکستری مرا مجبور کرد توقف کرده و جایم را با او عوض کنم. خودش پشت فرمان قرار گرفت. با خوشی و سرحالی گفت:

«شیش سال پیش که بی پول بودم، به دونه از این ماشین ها داشتم.»

برای این حرف او جواب خوبی به فکرم نرسید، بنابراین دود سیگار را به ریه هایم سرازیر کردم و با خود گفتم اگر «لو» را در بیمارون غربی کشته اند، پس چرا قاتلین دستشان به پول ها نرسیده و اگر او واقعاً در آپارتمان میس گلن به قتل رسیده، پس چرا یک نفر این زحمت را به خود داده که جسد او را تا بیمارون غربی حمل کند؟

۷

در عرض بیست دقیقه به تپه‌های دامنه کوه رسیدیم. از یک سر بالائی عبور کردیم، از جاده‌ای مستقیم و طولانی ساخته شده از بتون به جلو رانیدیم، پلی را پشت سر گذاشتیم، تانیمه سر بالائی بعدی بالا رفتیم و به جاده شوسه‌ای رسیدیم که انتهای آن در پس منطقه‌ای مملو از درختان بلوط و خارهای بلند ناپدید می‌شد. برگ‌های پرشکوه علف‌های خودروی دامنه تپه، مانند فواره‌های آب، چشم را خیره می‌کردند. چرخ‌های اتومبیل روی شن‌ها جرق و جروق می‌کردند و سر پیچ‌های جاده به سمت بیرون لیز می‌خوردند.

بالاخره به یک کلبه کوهستانی رسیدیم که ایوان عریضی داشت و پی‌های آن از سنگ‌های صیقلی بود. پره‌های یک ژنراتور بادی که در فاصله صد فوتی پشت کلبه روی یک تپه کوچک قرار داشت، به آهستگی می‌چرخید. یک زاغ کوهی از آن سوی جاده پدیدار شد، از آسمان شیرجه آمد، به سرعت خود را جمع و جور کرد و مانند یک قطعه سنگ از نظر ناپدید گردید.

مرد مو خاکستری اتومبیل را به جلوی ایوان هدایت کرد و آن را در کنار یک لینکلن کوپه خرمائی رنگ متوقف نمود، سوئیچ را پیچاند و موتور را خاموش کرد و ترمز دستی دراز آن را کشید. سوئیچ را بیرون آورد، به دقت آن را در جلد چرمی‌اش گذاشت و سپس در جیب خود نهاد.

مردی که در صندلی عقب نشسته بود، از اتومبیل بیرون آمد و در طرف مرا باز کرد. یک هفته تیر در دست داشت. از اتومبیل خارج شدم. مرد مو خاکستری هم خارج شد. هر سه نفر وارد خانه شدیم. آنجا اطاق بزرگی بود با دیوارهایی از چوب کاج گره دار که به طرز زیبایی پولیش شده بود. از روی گلیم های سرخ پوستی که بر زمین پهن کرده بودند، عبور کردیم و در آن سوی اطاق، مرد مو خاکستری به دقت دری را کوبید.

صدائی فریاد زد: «کیه؟»

مرد مو خاکستری صورتش را روی در گذاشت و گفت: «بیزلی ۱۱ - و اون کسی که شما میخواستین باهاش حرف بزنین.»
صدای مردی که در داخل اطاق بود به ما گفت که وارد شویم. «بیزلی» در را گشود، مرا به درون هل داد و در را پشت سر من بست. اینجا هم اطاق وسیع دیگری بود با دیوارهایی از چوب کاج گره دار و زمینی مفروش با گلیم های دست باف سرخ پوستی. در یک شومینه سنگی دیواری، آتشی ناشی از کنده هیزم فیس و پف می کرد. مردی که پشت میز تحریر قرار داشت، «فرانک دور» سیاست باز بود.

از آن نوع آدم هایی بود که دوست داشت یک میز تحریر بزرگ در جلویش باشد، شکم چاق و چله اش را به آن فشار دهد، با اشیائی که روی میز است ور برود و خود را آدم زیرکی نشان دهد. چهره ای داشت گوشتالو و تیره رنگ، موهای سفید کم پشتی که کمی سیخ شده بود، چشمانی ریز و نافذ، و دستانی کوچک و فوق العاده ظریف.

آن قسمت از بدنش را که می‌دیدم، ملبس بود به کت خاکستری چروکیده، و یک گربه سیاه و درشت ایرانی در مقابل او روی میز خوابیده بود. با یکی از دست‌های تمیز و کوچکش مشغول خاراندن سر گربه بود و گربه به دستش تکیه داده بود. دُم پر تحرکش از لبه میز آویزان شده و مستقیماً به طرف پائین قرار داشت.

«فرانک دور» بدون این که نگاهش را از گربه برگیرد، گفت:

«بشین.»

روی یک صندلی که نشیمن آن خیلی پائین بود، نشستم. «دور» گفت: «عقیده‌ات راجع به اینجا چیه؟ جای قشنگیه، نه؟ اینم تابی^{۲۳} دوست دختر منه. تنها دوست دختری که دارم. این طور نیس، تابی؟»

گفتم: «از اینجا خوشم میاد، اما از اون طریقه‌ای که منو اینجا آوردند، خوشم نمیاد.»

«دور» به اندازه چند اینچ سرش را بالا آورد و در حالی که دهانش کمی باز بود، مرا نگرست. دندان‌های قشنگی داشت، ولی دندان‌های اصلی خودش نبود. گفت: «داداش، من سرم خیلی شلوغه. این طریقه بهتر از این بود که با تو کلنجار برم. به گیلان می‌زنی؟»

گفتم: «البته که می‌زنم.»

کله گربه را به نرمی میان کف دستانش فشار داد، بعد آن را از خود دور کرد و کف هر دو دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشت. فشار سختی بر آن‌ها وارد آورد، چهره‌اش کمی قرمز شد و بالاخره برپا ایستاد. اردک‌وار به سوی قفسه‌ای که در دیوار تعبیه شده بود، رفت و یک تُنگ و بسکی خپله و دو گیلان که رگه‌های طلائی داشتند، از آن بیرون آورد.

در حالی که همان طور اردک وار به سوی میزش باز می گشت، گفت:
«امروز یخ نداریم. باید همین طور گرم گرم بخوری.»

دو گیلان پر کرد، با اشاره انگشت تعارف کرد و من رفتم و گیلان خود را برداشتم. دوباره پشت میزش نشستم. من هم نشستم. «دور» یک سیگار برگ طویل روشن کرد، جعبه سیگار را به اندازه دو اینچ به طرف من هل داد، در صندلی اش لمید و در کمال آرامش به من زل زد.

گفت: «تو همون آدمی هستی که (مانی تینن) رو لو دادی. کارت زاره.»

جرعه ای از ویسکی نوشیدم. به اندازه کافی خوب بود.
«دور» با همان صدای آرام و یکنواختش ادامه داد: «سیاست - حتی اون زمانی که باعث تفریح - روی اعصاب آدم اثر میذاره. تو منو خوب میشناسی. من به آدم گردن کلفت و هرچی بخوام به دست میارم. البته دیگه چیز زیادی نمونده که بخوام، اما چیزی رو که میخوام، ول کن معامله نیستم و زیاد هم اهمیت نمیدم که چه طوری به دستش میارم.»
مؤدبانه گفتم: «شهرت شما روی همینه.»

چشمان «دور» برق زد. به دنبال گربه دور و بر خود را نگاه کرد. دم گربه را گرفت و به طرف خود کشید، آن را روی یک پهلوی خوابانید و شروع کرد به مالیدن شکم حیوان. ظاهراً گربه از این نوازش خوشش می آمد.

«دور» به من خیره شد و با صدای نرمی گفت: «تو سر لو هارگر رو زیر آب کردی.»

بدون این که تأکید خاصی داشته باشم، پرسیدم: «چی باعث شده که همچی فکری بکنی؟»

«تو دخل لو هارگر رو آوردی. شاید لازم بود به نفر این کار رو بکنه، اما تو این کار رو کردی. به تیر زدند توی قلبش، با به هفت تیر کالیبر سی و هشت. تو به اسلحه سی و هشت داری و این طور که میگن دست به هفت تیرت خوبه. دیشب همراه هارگر رفتی به لاس اولینداس و با چشمت دیدی که به عالمه پول برد. مثلاً قرار بود محافظ شخصی اون باشی اما فکر بهتری افتاد به کلهات. در سیمارون غربی جلوی اون و دختره رو گرفتی، دخل هارگر رو آوردی و پولهارو ور داشتی.»

گیلاس را تا ته سر کشیدم، از جا برخاستم و مقدار دیگری برای خود مشروب ریختم. «دور» گفت: «تو با دختره به قرار و مدار گذوشتی ولی معامله سر نگرفت. دختره به فکرائی زد به کلهاش. اما اهمیتی نداره، چون پلیس اسلحه تو و جسد هارگر رو پیدا کرد. و تو هم پولهارو ور داشتی.»

گفتم: «حکم توقیف من صادر شده؟»

«تا موقعی که من نگفتم، صادر نمیشه... و قضیه هفت تیر هم هنوز رو نشده. خودت که میدونی، من دوست و آشنا زیاد دارم.»

به آهستگی گفتم: «بیرون محل کار کانالس زدند تو کله من و بیهوشم کردند. حقم بود. اسلحه‌ام رو ور داشتند. هرگز نتونستم خودمو به هارگر برسونم و دیگه اونو ندیدم. دختره امروز صبح با به پاکت محتوی پول‌ها و داستانی مبنی بر این که هارگر رو در آپارتمانش کشته‌اند، اومد سراغ من. این جووری شد که پول‌ها افتاد دست من - برای نگهداری. در مورد داستانی که دختره سرهم کرد، زیاد اطمینان نداشتم اما آوردن پول‌ها تا حدی منو تحت تأثیر قرار داد. و هارگر هم یکی از دوستای من بود. این بود که شروع کردم به تحقیق.»

«دور» با نیشخندی گفت: «باید میداشتی پلیس‌ها این کار رو بکنن.»

«امکان این بود که برای دختره پاپوش دوخته باشند. علاوه بر اون، احتمال این هم بود که چند دلاری از راه قانونی کاسب بشم. این کارها سابقه داره، حتی در سان انجلو.»

«دور» انگشت خود را به سوی گربه برد و گربه با حالت بی تفاوتی آن را گاز گرفت. آنگاه گربه از صاحب خود دور شد و در گوشه‌ای از میز نشست و شروع کرد به لیسیدن یکی از پنجه‌هایش. دم

«دور» گفت: «دختره همین طوری بیست و دو هزار دلار رو داد که تو برایش نگهداری؟ واقعاً چه دختر نازنینی! تو پول هارو ورداشتی. هارگر با اسلحه تو کشته شده. دختره زده به چاک اما من میتونم برش گردونم. فکر میکنم اگه لازمش داشته باشیم، دختره شاهد خوبی باشه.» پرسیدم: «توی بازی دیشب در لاس اولین داس کلک زده بودند؟» دور گیلاسش را تمام کرد و دوباره لبانش را دور سیگار برگ خود جمع کرد و با بی اعتنائی گفت: «البته، کروپیه‌هه - که اسمش پینا^{۲۴} است - توی این کار دست داشت. چرخ رولت روی صفر دابل سیم‌کشی شده بود. همون حقه قدیمی. تکمه مسی روی زمین، تکمه مسی سر پنجه کفش پینا، سیم‌کشی از پاچه شلوارش تا توی جیبش وصل به باطری‌ها. همون حقه قدیمی.»

گفتم: «رفتار کانالس طوری نبود که بشه گفت خبر داشت.»
 «دور» پوزخندی زد: «میدونست که چرخ رولت سیم‌کشی شده. اما نمیدونست که سر کروپیه اون با طرف زد و بند کرده.»
 گفتم: «هیچ دلم نمیخواد جای (پینا) باشم.»
 «دور» با بی اعتنائی سیگارش را تکان داد و گفت: «به کار اونم

رسیدگی شده... قمار دیشب دقیق و مرتب بود. اونا ریسک نکردند، فقط سر به سر شرط میبستند و در تمام مدت هم برنده نبودند. نمیتونستند هم باشن. هیچ چرخ سیم‌کشی شده‌ای تا این حد دقیق نیس».

شانه‌هایم را بالا انداختم و در صندلی‌ام جابجا شدم. گفتم: «تو از همه جریان دیشب باخبری. تمام این مقدمات برای این بود که من توی هچل بیفتم؟»

به نرمی زیر لب خندید. «البته که نه! مقداری‌اش همین طوری اتفاق افتاد، همون طوری که حتی توی بهترین کلک‌ها هم اتفاق میفته.» بار دیگر سیگارش را تکان داد و رشته باریکی از دود خاکستری کم‌رنگ در اطراف چشمان حيله‌گش به چرخش درآمد. صدای خفه صحبت از اطاق بیرونی به گوش می‌رسید. به سادگی افزود: «من هم با یه کسانی سرو کار دارم که باید دلشون رو به دست بیارم، حتی اگه با همه کارهاشون موافق نباشم.»

گفتم: «مثل مانی تینن؟ در شهرداری خیلی خرش می‌رفت و از خیلی چیزها خبر داشت. خیلی خب، آقای دور. انتظار دارین من چه کاری براتون انجام بدم؟ خودکشی کنم؟»

خندید. شانه‌های چاقش به تکان افتاد. یکی از دستان ظریفش را بالا آورد و کف آن را به سوی من گرفت و با لحن خشکی گفت: «جای تو بودم این کار رو نمیکردم، در صورتی که عکس قضیه بیشتر منفعت داره. یعنی همین که افکار عمومی در مورد قتل شانون چه جور شکل گرفته. مطمئن نیستم که اون دادستان شپشو بدون کمک تو میتونست تینن رو محکوم کنه یا نه و اگه میتونست به مردم بقبولونه که تو رو کشتند تا ده‌تو بدوزند، حتماً این کار رو می‌کرد.»

از روی صندلی بلند شدم. میز را دور زدم، روی آن خم شدم و

خود را به «دور» نزدیک کردم.

کمی نفس زنان و با لحن تندی گفتم: «مواظب باش.»

دستش به سوی یکی از کتوهای میز رفت و آن را نیمه باز کرد.

علیرغم حرکات کند بدن، حرکات دستانش فوق‌العاده سریع بودند.

لبخندی به دست او زدم و او آن را از کتو بیرون آورد.

هفت تیری را در کتوی میز مشاهده کردم.

گفتم: «من قبلاً همه چیز را برای هیئت عالی بازجوئی تعریف

کرده‌ام.»

«دور» به پشتی صندلی تکیه داد و تبسمی کرد و گفت: «آدم دچار

اشتباه میشه... حتی کارآگاه‌های خصوصی زرننگ... میتونی عقیده‌ات رو

عوض کنی و اونو روی کاغذ بنویسی.»

در کمال آهستگی گفتم: «نه، منم می‌شم به گواهی دروغ که

نمیتونم ازش فرار کنم. ترجیح میدم متهم بشم به قتل که به راحتی میتونم

از سر خودم واکنم. مخصوصاً این که (فن ودر) می‌خواد من از این اتهام

تبرئه بشم. دوست نداره که به عنوان یه شاهد منو ضایع کنه. این قضیه

(تینن) براش خیلی اهمیت داره.»

«دور» با لحن یکنواختی گفتم: «داداش، بنابراین مجبوری سعی

کنی این اتهام رو از خودت دور کنی. و بعد از این که کار خودت رو

کردی، انقدر بدنام شده‌ای که هیچ هیئت منصفه‌ای حاضر نمیشه براساس

اظهارات تو (مانی) رو محکوم کنه.»

به کندی دستم را جلو بردم و گوش گربه را خاراندیم. «اون بیست و

دو هزار چوق چی میشه؟»

«همه‌اش مال تو میشه، اگه حاضر به همکاری بشی. گذشته از همه،

اون پول که مال من نیس... اگه از (مانی تینن) رفع اتهام بشه، هیچ بعید

نیس من هم به خورده از پول‌های خودم بذارم روش.»
 زیر چانه گربه را قلقلک دادم. شروع کرد به خرخر کردن. آن را
 بلند کردم و به ملایمت در بغل خود نگهداشتم. بدون این که به «دور»
 نگاه کنم، پرسیدم:

«کی لو هارگر رو کشت؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد. تبسم کنان او را نگاه کردم و
 گفتم: «گربه قشنگی داری.»

«دور» لبهایش را لبسید و زیر لب خندید. «به نظرم این حرومزاده از
 تو خوشش اومده.»

سرم را تکان دادم و گربه را به صورت او پرتاب کردم.
 زوزه‌ای توأم با فریاد کشید، اما دستانش بالا آمد که گربه را بگیرد.
 گربه در میان زمین و هوا به دور خود چرخشی زد و بادو دستش فرود آمد.
 یکی از آن‌ها گونه «دور» را مانند پوست موز درید. فریاد «دور» با نعره
 بلندی به هوا رفت.

وقتی «بیزلی» و آن یکی که صورتی مربع شکل داشت به داخل
 اطاق پریدند، من هفت تیر را از کتو بیرون آورده و لوله آن را به پشت
 گردن «دور» گذاشته بودم.

برای لحظه‌ای کوتاه، چیزی شبیه یک تابلو به وجود آمد. آنگاه
 گربه خود را از دستان «دور» خلاص کرد، به روی زمین پرید و به زیر میز
 خزید. «بیزلی» طپانچه لوله کوتاه خود را بالا آورد اما به نظر نمی‌رسید که
 مطمئن باشد چه کاری می‌خواهد انجام دهد.

من لوله هفت تیر را به سختی روی گردن «دور» فشار دادم و گفتم:
 «بچه‌ها، اول از همه فرانکی میره اون دنیا... و شوخی هم با کسی ندارم.»
 «دور» در مقابل من خرخری سر داد و به وردستانش غرید: «آروم

باشین.»

دستمالی از جیب بیرون کشید و آن را روی محل جر خورده و خون آلود صورتش گذاشت. مردی که چهره مربع شکل داشت، در کنار دیوار شروع کرد به یک‌بری خزیدن. گفتم: «خیال نکنین از این کار خوشم میاد، ولی حرف بی‌ربط هم نمیزنم. شما آفتابه دزدها از جاتون تکنون نخورین.»

مردی که دهان کج و معوج داشت از یک‌بری رفتن در کنار دیوار دست کشید و با نگاه شیرانه‌ای چپ‌چپ مرا نگرست. دستانش را پائین نگهداشته بود.

«دور» مرش را تا نیمه چرخاند و کوشش کرد از روی شانه‌اش با من حرف بزند. صورت او را به اندازه کافی نمی‌دیدم تا حالت چهره‌اش را بدانم اما به نظر نمی‌آمد که وحشت کرده باشد. گفت:

«با این عمل به جایی نمیرسی. اگه می‌خواستم میتونستم دستور بدم به آسونی دخلتو بیارن. خب، تو حالا در چه وضعی هستی؟ نمیتونی کسی رو با تیر بزنی و توی گرفتاری بدتر از اونی که من ازت خواستم، نیفتی. هر دومون به بن‌بست رسیده‌ایم.»

برای یک لحظه این گفته‌ها را در مغزم سبک و سنگین کردم و در همان حال «بیزلی» مشعوفانه مرا نگاه می‌کرد، گوئی تمام این چیزها برای او یک امر پیش‌پا افتاده است. در مورد آفتابه دزد دومی هیچ چیز مطبوعی وجود نداشت. به سختی گوش فرا دادم لیکن به نظر می‌آمد بقیه خانه در سکوت کامل فرو رفته است.

«دور» خود را از هفت‌تیر کنار کشید و به جلو خم شد و گفت:

«خب؟»

گفتم: «خیال دارم از اینجا خارج بشم. به اسلحه در اختیار منه و

این طور به نظر میاد که اگه لازم بشه، میتونم یه نفر رو با اون بزnm. البته اشتیاقی به این کار ندارم و اگه به (بیزلی) بگی که سوئیچ منو بندازه اینجا و اون یکی هم هفت تیری رو که از من گرفته بهم پس بده، فراموش میکنم که منو به زور آوردین اینجا.»

«دور» بازوانش را تکان داد که شروع کاهلانه‌ای بود برای یک شانه بالا انداختن. «بعد چی؟»

گفتم: «در مورد معامله‌ای که پیشنهاد کردی، یه خورده بیشتر فکر میکنم. اگه از من حمایت بشه، امکان داره باهات کنار بیام... و اگه اونقدر که فکر میکنی قوی و گردن کلفت هستی، چند ساعت کم تر و زیاد تر چندان فرقی برات نمیکنه.»

«دور» گفت: «اینم یه فکریه.» و پوزخندی زد. بعد رو به بیزلی گفت: «هفت تیر رو بذار سر جاش باشه و سوئیچ ماشین رو بهش بده. اسلحه‌اش رو هم بهش پس بده - همونی که امروز ازش گرفتی.»

بیزلی آهی کشید و با دقت کامل دستش را در جیب شلوارش فرو برد. سوئیچ جلد چرمی مرا از آن سوی اطاق به نزدیکی پایه میز پرتاب کرد. مرد دهان کج دستش را بالا آورد و آن را به داخل جیب کتش فرو برد و در آن حال من بیش از پیش به «دور» نزدیک شدم. اسلحه مرا از جیب بیرون کشید، آن را روی زمین انداخت و با ضربه پا از خود دور کرد.

از پشت «دور» کنار رفتم، سوئیچ و هفت تیرم را از زمین برداشتم و عقب عقب به طرف در اطاق رفتم. «دور» با نگاهی تو خالی که هیچ حالتی نداشت، مرا نظاره می کرد. وقتی داشتم به در نزدیک می شدم، بیزلی خود را از آن کنار کشید. مرد دوم به زحمت می توانست خود را آرام نگهدارد.

خود را به در رساندم و کلیدی را که در آن بود، چرخاندم. «دور»
مانند آدم‌های خواب‌آلود گفت:
«تو مثل اون توپ‌های لاستیکی هستی که بهشون کش وصل
کرده‌ان. هرچه بیشتر بری جلو، زودتر برمیگردی عقب.»
گفتم: «امکان داره کش به خورده فاسد شده باشه.»
از در خارج شدم، کلید را در آن چرخاندم و خود را برای گلوله‌ها
آماده کردم که البته شلیک نشد. به عنوان بلوف، بلوف من نازک‌تر از
طلائی بود که روی یک حلقه ازدواج سر دستی آخر هفته کشیده باشند.
بلوف من از این جهت کارگر افتاد که «دور» مایل بود بیفتد. همین.
از خانه بیرون رفتم، موتور «مارمون» را روشن کردم، دور زدم، از
جاده کوهستانی پائین رفتم تا این که به بزرگراه رسیدم. صدای اتومبیلی که
پشت سر من راه افتاده باشد، به گوشم نرسید.
هنگامی که به پل سیمانی بزرگراه رسیدم، کمی از ساعت دو گذشته
بود. مدتی با یک دست رانندگی کردم و با دست دیگر عرقی را که پشت
گردنم نشسته بود، پاک کردم.



مُرده‌خانه در انتهای دالان طویل و روشن و ساکتی قرار داشت که
از پشت دهلیز ساختمان «کانتی بیلدینگ» منشعب می‌شد. دالان به دو در
و یک دیوار بدون زیور منتهی می‌گردید که آن را با سنگ مرمر پوشانیده
بودند. روی قاب شیشه‌ای یکی از درها که نوری از آن به خارج

نمی‌تایید، نوشته بودند: «اطاق بازجوئی.» در دوم به یک دفتر کوچک و با روح بازی می‌شد.

مردی چشم آبی با موهای تیره که درست از وسط سرش فرق باز کرده بود، پشت میزی نشسته و مشغول ور رفتن با چندین فرم چاپی بود. سرش را بالا آورد، مرا برانداز کرد و ناگهان لبخندی بر لبانش پدیدار شد.

گفتم: «سلام، لندون. قضیه (شلی) رو یادت میاد؟»

چشمان روشن و آبی رنگش برق زد. از جا برخاست، میز را دور زد و دستش را جلو آورد و گفت: «البته. ما برای شما چیکار میتونیم...» و غفلتاً حرفش را قطع کرد و بشکنی زد. «آها! تو هسون آدمی هستی که کک انداختی توی تنبون اون گانگستره.»

ته سیگار خود را از در نیمه باز به راهرو انداختم و گفتم: «برای اون نیومدم اینجا. در هر حال این دفعه، نه. یه نفر هست به اسم لو هارگر که اون طوری که شنیدم دیشب یا امروز صبح در بیمارون غربی تیر خورده و آوردنش اینجا. میتونم یه نظری بهش بندازم؟»

لندون گفت: «کسی نمیتونه مانعت بشه.»

از طریق دری که در آن سوی دفتر قرار داشت، مرا به مکانی هدایت کرد که سفید رنگ بود و با لعاب‌های سفید و شیشه و نورهای درخشان. دو ردیف جعبه‌های طویل و بزرگ با پنجره‌های شیشه‌ای و چسبیده به دیوار، دیده می‌شد. از روزنه جعبه‌ها، تعدادی ملافه سفید و پشت آن‌ها چندین لوله یخ زده نمایان بود.

جسدی که آن را با ملافه سفید پوشانده بودند، روی یک میز قرار داشت. سر جسد بالاتر قرار گرفته و شیب آن به طرف پاها نبود. لندون با بی‌اعتنائی ملافه را از روی جسد مردی به کنار کشید که

چهره‌ای آرام و زردفام داشت. موهای سیاه و بلند او، در حالیکه هنوز تیرگی ناشی از آب در آن دیده می‌شد، روی یک بالش کوچک ولو شده بود. چشمانش نیمه‌باز و نگاهش بدون کنجکاوی به سوی سقف دوخته شده بود.

جلوتر رفتم و صورت جسد را نگاه کردم. لندون ملافه را پائین‌تر کشید و با بند انگشتش روی سینه او کوبید که مانند تخته صدا کرد. در محل قلبش سوراخ یک گلوله دیده می‌شد.

گفت: «درست زدند وسط قلبش.»

به سرعت سرم را برگرداندم، یک سیگار بیرون آوردم، آن را در میان انگشتانم چرخاندم و به کف سالن خیره شدم.

«کی هویت اونو تشخیص داد؟»

لندون گفت: «آت و آشغال‌های جیبش. البته داریم اثر انگشت‌های جسد رو هم بررسی میکنیم. میشناسیش؟»

گفتم: «بله.»

لندون با ناخن شست خود زیر چانه‌اش را به نرمی خاراند. دوباره به دفتر او بازگشتیم و لندون رفت پشت میزش نشست. کاغذها را مقداری ورق زد، یکی از آنها را از بقیه جدا کرد و مدت یک لحظه به مطالعه آن پرداخت.

گفت: «یکی از ماشین‌های گشتی رادیو دار کلاتر، ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه اونو در کنار جاده قدیمی سیمارون غربی پیدا کرد، حدود یک چهارم مایل از نقطه‌ای که میون بُر جاده شروع میشه. در اون جاده زیاد رفت و آمد نمیشه ولی ماشین گشتی گهگاهی محض احتیاط سری به اونجا میزنه.»

گفتم: «میتونی بگی وقتی پیداش کردند، چه قدر از مرگش گذشته

بود؟»

«زیاد نبود. بدنش هنوز گرم بود و شب‌ها اون طرف‌ها هوا سرده.»
سیگار روشن نشده‌ام را در دهانم گذاشتم و با لب‌هایم آن را به
پائین و بالا تکان دادم. گفتم: «و شرط می‌بندم یه هفت تیر سی و هشت
لوله دراز هم کنار جسد پیدا کردین.»

لندون به تندی پرسید: «اینو از کجا میدونی؟»

«فقط یه حدسه. سوراخ گلوله اینطور نشون میده.»

با چشمان درخشان و کنجکاوش به من خیره شد. از او تشکر
کردم، گفتم باز هم به دیدنش خواهم رفت، از در خارج شدم و سیگارم را
در راهرو روشن کردم. خود را به آسانسورها رساندم، سوار یکی از آن‌ها
شدم، به طبقه هفتم رفتم و از دالانی عبور کردم که دقیقاً شبیه دالان طبقه
پائین بود، با این تفاوت که به مرده‌خانه ختم نمی‌شد. این راهرو به
دفترهای کوچک و بی‌اثاثیه‌ای منتهی می‌گردید که توسط بازرسان دفتر
دادستانی از آن‌ها استفاده می‌شد. در میان دالان، در یکی از آن‌ها را باز
کردم و وارد شدم.

«برنی اولز» پشت میزی که کنار دیوار قرار داشت، قوز کرده بود.
او همان سر بازرسی بود که «فن ودر» توصیه کرده بود در صورت وقوع
دردسر به او مراجعه کنم. آدمی بود متوسط‌القامه و ملایم با ابروهای
سفید و چانه‌ای پیش آمده که چاک نسبتاً عمیقی در آن دیده می‌شد.
یک میز دیگر، دو صندلی چوبی و یک خلط‌دان برنجی روی یک
تشکچه لاستیکی کنار دیوار مقابل قرار داشت.

«اولز» سرش را برای من تکان داد، از روی صندلی برخاست و در
را پشت سر من قفل کرد. سپس یک قوطی حلبی نازک محتوی سیگار
برگ‌های نازک از کشوی میزش بیرون کشید، یکی از آن‌ها را روشن

کرد، قوطی را به سوی من سر داد و از نوک بینی اش مرا نگاه کرد. روی یکی از صندلی های چوبی نشستم و روی دو پایه عقبی به دیوار تکیه دادم.

اولز گفت: «خب؟»

گفتم: «خود لو هارگر بود. فکر میکردم شاید نباشه.»
 «زحمت کشیدی. من هم میتونستم به تو بگم که اون لو هارگره.»
 یک نفر دستگیره در را به حرکت درآورد و بعد دق الباب کرد.
 «اولز» اعتنائی نکرد. هر کس که بود، ول کرد و رفت.

به آرامی گفتم: «اون بین ساعت یازده و نیم و دوازده و سی و پنج دقیقه کشته شده. وقت فقط به اندازه ای بود که همونجا کارشو بسازند. برای اون طور که دختره تعریف کرد، وقت کافی وجود نداشت. برای من هم وقتی باقی نمونده بود که این کار رو انجام بدم.»

اولز گفت: «آره. شاید بتونی ثابت کنی. و شاید هم بتونی ثابت کنی که یکی از رفقات با اسلحه تو اونو نکشته.»

گفتم: «هیچ احتمال نداره یکی از رفقای من با اسلحه من اونو کشته باشه - البته اگه رفیق من باشه.»

«اولز» زیر لب غرید و لبخندی از روی کج خلقی تحویل داد.
 گفتم: «همه همین جوری فکر میکنن. برای همینه که میگم ممکنه یکی از رفقات بوده.»

دو پایه جلویی صندلی را روی زمین گذاشتم و به او نگاه کردم.
 «اگه من این کار رو کرده بودم، میومدم اینجا که قضیه پول ها و هفت تیر و هرچی که منو به قتل اون مربوط کنه، برات تعریف کنم؟»

اولز بدون هیچ جبهه گیری خاصی گفت: «خیلی هم خوب میومدی، البته اگه برات مسجل شده بود که یه نفر دیگه از طرف تو این

کار رو کرده.»

گفتم: «(دور) هیچ فرصتی رو از دست نمیده.»

سیگار را از دهانم بیرون آوردم و آن را به سوی خلط‌دان برنجی پرتاب کردم. سپس از جا برخاستم و گفتم: «اوکی. هنوز حکم بازداشت من صادر نشده - بنابراین میرم و داستانم را برای پلیس تعریف میکنم.»
اولز گفت: «یه دقیقه بشین.»

نشستم. سیگار برگ نازکش را از دهان بیرون آوردم و با حرکت تندی آن را پرتاب کردم. سیگار برگ روی لینولیوم قهوه‌ای کف اطاق چرخید و در گوشه‌ای به دود کردن ادامه داد. «اولز» دستانش را روی میز گذاشت و با انگشتان هر دو دستش شروع کرد به رنگ گرفتن لب پائینش جلو آمد و لب بالایش را روی دندان‌هایش فشار داد. گفت:

«احتمالاً (دور) میدونه که تو الان اینجایی. تنها دلیلی که تو رو ننداختن تو هلفدوننی طبقه بالا، اینه که هنوز مطمئن نیستند کار تو باشه. اگه در مورد تو، گندکاری بالا بیارم، (فن و در) در انتخابات^{۲۵} شکست میخوره و خدا به داد من برسه.»

گفتم: «اگه (مانی تینن) رو محکوم کنه، در انتخابات شکست نمیخوره.»

«اولز» یکی دیگر از سیگار برگ‌های نازک خود را بیرون آورد و آن را آتش زد. کلاهش را از روی میز برداشت، لحظه‌ای با انگشت خاک‌های خیالی آن را زدود و دوباره روی میز گذاشت. آنگاه گفت:
«چرا اون دختره مو قرمز این همه پرت و پلا در مورد قتل و جنازه کف اطاق و مزخرفات دیگه، سرهم کرد؟»

۲۵- در امریکا دادستان‌های محلی مستقیماً از طرف مردم انتخاب می‌شوند - م

«برای این که میخواستند من برم اونجا. پیش خودشون فکر کردند من میرم اونجا که بینم هفت تیر رو پیدا میکنم یا نه. این باعث میشه که در قسمت شلوغ شهر حضور نداشته باشم. اگه دادستان کسی رو گزاشته بود که منو بیاد، اونا از این موضوع خبردار میشدند.»

اولز با ترشروئی گفت: «این فقط یه حدسه.»

گفتم: «البته.»

اولز پاهایش را از روی هم برداشت، آنها را محکم روی زمین گذارد و دستانش را روی زانوهای خود قرار داد. میگارد برگ در گوشه دهانش به تکان درآمد. با اوقات تلخی گفت:

«خیلی دلم میخواد با این آدم‌هائی که فقط به خاطر راس و ریس کردن یه قصه حاضرند بیست و دو هزار دلار پول بی‌زبون رو از دست بدن، روبرو بشم.»

دوباره از جا برخاستم و عازم در اطاق شدم.

اولز گفت: «عجله برای چیه؟»

چرخیدم، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «رفتارت نشون میده که توجهی به کار من نداری.»

برپا ایستاد و با لحن خسته‌ای گفت:

«به احتمال زیاد اون راننده تا کسی به آدم حقه‌باز کشیفه، اما این احتمال هم وجود داره که برو بیچه‌های (دور) از دخالت اون در این قضیه اطلاعی نداشته باشن. تا ماجرا یادش نرفته، بریم یه سری بهش بزنیم.»

۹

گاراژ «گرین تاپ» در محله «دویوراس»، حدود سه بلوک در شرق خیابان «مین» قرار داشت. من اتومبیل مارمون خود را جلوی یک شیر آب آتش‌نشانی متوقف کردم و از آن خارج شدم. «اولتر» در صندلی لمید و زیر لب گفت: «من همین جا می‌مونم. شاید متوجه بشم کسی تعقیبمون کرده یا نه.»

وارد گاراژ وسیعی شدم که تعدادی اتومبیل‌های گوناگون با رنگ‌های متنوع در فضای دل‌تنگ داخلی آن پارک شده بود. یک دفتر کوچک و کثیف با دیوارهای شیشه‌ای در گوشه‌ای دیده می‌شد و مرد کوتاه‌قدی که کلاهش را تا پشت سرش عقب برده و کراوات قرمزی زیرچانه ریش تراشیده‌اش زده بود، در آنجا نشسته بود. داشت با چاقو مقداری توتون را در کف دستش خرد می‌کرد.

گفتم: «شما مسئول اینجا هستید؟»

«آره.»

گفتم: «دنبال یکی از راننده‌هاتون می‌گردم. اسمش تام امنیده.»
چاقو را به کناری نهاد و مشغول شد به ساییدن توتون در میان دو کف دستش. محتاطانه پرسید:

«شکایتتون چیه؟»

«شکایتی ندارم. من یکی از دوستاشم.»

«بازم دوست و رفیق، هوم؟ ... آقا جان، اون شب‌ها کار میکنه،

بنابراین فکر میکنم رفته باشه. خونه‌اش در خیابان (رنفرو) شماره هزار و هفتصد و بیست و سه‌اس. طرف‌های (گری‌لیک)».

گفتم: «ممنون. تلفن؟»

«تلفن نداره.»

یک نقشه تا شده شهر را از جیب بغلم بیرون کشیدم و مقداری از آن را زیر بینی او روی میز باز کردم. به نظر می‌رسید دلخور شده است. با غرغر گفت: «یه نقشه بزرگ رو دیواره.» و مشغول پر کردن یک پیپ کوتاه با توتون‌های خرد شده کرد.

گفتم: «من به این یکی عادت دارم.» روی نقشه باز شده خم شدم و دنبال خیابان «رنفرو» گشتم. آنگاه کارم را متوقف کردم و بی‌مقدمه نظری به چهره مرد کلاه به سر انداختم. گفتم:

«آدرسش خیلی زود یادت اومد.»

پیپ را در دهانش گذاشت، با دندان‌ها آن را نگهداشت و دوتا از انگشتانش را در جیب جلیقه‌اش فرو برد. «همین مدتی پیش دوتا گردن کلفت دیگه‌ام دنبالش میگشتن.»

در حالی که داشتم از در خارج می‌شدم، نقشه را تا کرده و آن را در جیب کتم قرار دادم. پیاده‌رو را با پرش طی کردم، پشت فرمان نشستم و تکه استارت را زدم. به «برنی اولز» گفتم:

«آزمون جلو افتادند. مدتی پیش دو نفر نشونی پسره رو از گاراژ گرفتند. ممکنه...»

در همان حال که اتومبیل به حرکت درآمد، اولز دستگیره در را گرفت و زیر لب دشنامی داد. روی فرمان خم شدم و با سرعت به رانندگی پرداختم. در خیابان «سترال» چراغ قرمز بود. راهم را به سوی جایگاه بنزینی که در نبش خیابان قرار داشت، کج کردم، از کنار پمپ‌ها گذشتم،

از خیابان سترال سر در آوردم، از میان ترافیکی که در آنجا بود راهم را باز کردم و دوباره به سمت شرق رفتم. یک پلیس راهنمایی سیاه پوست به شدت سوت زد و بعد به عقب ماشین من خیره شد، گوئی قصد دارد شماره آن را بخواند. من راهم را ادامه دادم.

چندین انبار، یک بازار میوه، یک تانکر بزرگ گاز، باز هم انبار، ریل‌های راه آهن و دو پل را پشت سر گذاشتم. سه چراغ راهنمایی را در آخرین لحظه رد کردم و چهارمی را هم نادیده گرفتم. شش بلوک جلوتر، آژیر یک مأمور راهنمایی موتور سوار به گوشم رسید. اولز یک ستاره برنزی مخصوص پلیس را به من داد و من آن را از پنجره اتومبیل بیرون گرفتم و طوری نگه داشتم که نور خورشید در آن منعکس شود. آژیر پلیس خاموش شد. موتور سیکلت مقداری پشت سر ما آمد و بعد راهش را کج کرد و رفت.

«گری لیک» یک مخزن مصنوعی آب است که در حاشیه شرقی «سان انجلو» بین دو ردیف تپه احداث شده است. به خاطر استفاده صاحبان چندین خانه یک طبقه ارزان قیمت که اینجا و آنجا ساخته شده‌اند، تعدادی جاده‌های باریک آسفالت شده دورتادور تپه‌ها کشیده‌اند.

به طرف تپه‌ها رفتیم و در حال حرکت اسامی خیابان‌ها را خواندیم. دریاچه را که چون ابریشم خاکستری رنگ گسترده شده بود، پشت سر گذاشتیم. لوله آگروز «مارمون» می‌غزید و بخاطر عبور چرخ‌ها از حاشیه آسفالت نشده جاده، مقداری گِل به پیاده‌روهای تازه‌ساز و تمیز پاشیده می‌شد. تعدادی مگ در کنار لانه سنجاب‌های زمینی که بین علف‌های وحشی بود، عوعو می‌کردند.

خیابان «رنفرو» تقریباً بالای تپه قرار گرفته بود. جایی که خیابان

شروع می‌شد، یک ساختمان ویلائی تمیز قرار گرفته و کودک نوپائی که بجز پیش‌بند چیز دیگری به تن نداشت، در یک قفس سیمی در میان چمن‌ها مشغول لولیدن بود. سپس به قطعه‌ای رسیدیم که هیچ خانه‌ای در آنجا ساخته نشده بود. بعد دوتا خانه پدیدار شد، خیابان سرازیری پیدا کرد، از پیچ‌های تند عبور کردیم و به نقطه‌ای رسیدیم که تپه آن چنان بلند بود که می‌توانست خیابان را در تاریکی فرو ببرد. در این وقت از پیچی که جلوی روی ما بود، صدای شلیک گلوله‌ای برخاست.

اولز به تندی روی صندلی راست نشست و گفت: «اوه، اوه! این صدای تفنگ خرگوش‌زنی نیست.» و در پی آن اسلحه کمربندش را بیرون آورد و قفل در سمت خود را باز کرد.

از پیچ خیابان عبور کردیم و دو خانه را در پائین تپه مشاهده نمودیم که محوطه شیب‌داری بین آن‌ها قرار داشت. یک اتومبیل بزرگ خاکستری در فضای بین دو خانه، یک‌بری ایستاده بود. چرخ جلوی طرف راننده پنجر شده و درهای جلوی آن مانند گوش‌های باز شده فیل، گشوده بودند.

یک مرد کوچک‌اندام و سبزه‌رو در کنار سمت راست اتومبیل روی دو زانوی خود خم شده بود، دست راستش از کتف آویزان شده و مقداری خون روی آن دست دیده می‌شد. با دست دیگرش سعی می‌کرد سلاح اتوماتیکی را که در مقابلش روی اسفالت لبه خیابان افتاده بود، بردارد.

با یک ترمز سریع، مارمون را متوقف کردم و اولز معلق‌زنان به بیرون جهید و فریاد زد:

«آهای تو، دست به اون زن!»

مردی که بازویش از کار افتاده بود، نیشخندی زد، آرام گرفت و

روی رکاب اتومبیل افتاد و در همین لحظه صدای شلیکی از پشت ماشین برخاست و گلوله‌ای نه چندان دور از گوش من، صغیر زنان هوا را شکافت. در این موقع من از اتومبیل بیرون جسته بودم. ماشین خاکستری رنگ طوری به سوی خانه‌ها زاویه گرفته بود که من از قسمت چپ آن بجز در باز، چیزی نمی‌دیدم. به نظر می‌آمد گلوله از آن سو شلیک شده باشد. اولز دو گلوله به در خالی کرد. خود را روی زمین انداختم، زیر ماشین را نگاه کردم و یک جفت پا دیدم. گلوله‌ای به طرف پاها شلیک کردم که به هدف نخورد.

در این هنگام صدای ترق و تروق تیزی از سوی نزدیک‌ترین خانه به گوشم رسید. شیشه پنجره اتومبیل خاکستری خرد شد. غرّش سلاخی که پشت آن بود به هوا خاست و از لبه دیوار خانه که بالاتر از علف‌ها قرار داشت، مقداری گچ کنده شد. در این وقت بالاتنه مردی را در میان علف‌ها مشاهده کردم. رو به سرازیری روی شکم خود خوابیده و تفنگ سبکی را به شانه‌اش تکیه داده بود.

او، تام اسنید، راننده تاکسی بود.

«اولز» زیر لب غرید و به اتومبیل خاکستری حمله برد. دو گلوله دیگر به سوی اتومبیل خاکستری شلیک کرد و سپس پشت کاپوت اتومبیل من سنگر گرفت. از پشت ماشین خاکستری صدای انفجار گلوله‌های دیگری به هوا بلند شد. با ضربه پا، اسلحه مرد مجروح را از کنارش دور کردم، کمی به عقب خزیدم و از بالای باک بنزین نگاهی دزدکی انداختم. اما مردی که پشت اتومبیل خاکستری بود، از آن‌هائی نبود که به زودی از میدان در برود.

آدمی بود درشت‌اندام با لباس قهوه‌ای و موقعی که به سختی شروع کرد به دویدن به طرف لبه تپه در میان دو خانه، سر و صدای زیادی

به راه انداخت. سلاح اولز به غرژ در آمد. مرد چرخى زد و بدون اين كه توقف كند، گلوله‌اى شليك كرد. اينك اولز در مسحوطه بى حفاظى ايستاده بود. ديدم كه كلاهش به هوا پريد. ديدم كه محكم روى زمين ايستاده و پاهایش را از هم باز کرده و چنانكه گوئی دارد تمرين تيراندازى مى‌كند، سلاحش را نشانه رفته است.

اما مرد درشت اندام به تلوتلو خوردن افتاده بود. گلوله من گلویش را سوراخ کرده بود. اولز با دقت به سوي او آتش كرد و مرد به زمين افتاد و ششمين و آخرين گلوله به سينه مبرد اصابت كرد و او را به دور خود چرخانيد. سرش با صدای تهوع آوري به لبه پياده‌رو خورد.

از دو سوي اتومبيل به طرف او رفتيم. اولز خم شد و به زحمت او را به پشت خوابانيد. با وجود خونی كه گلو و گردنش را پوشانیده بود، چهره‌اش در هنگام مرگ، حالت بى تفاوتی دليپذیری داشت. اولز شروع به جستجوی جيب‌هاى او كرد.

به عقب نگاه كردم كه بينم آن ديگرى چه كار مى‌كند. هيچ كارى نمى‌كرد بجز اين كه روى ركاب اتومبيل نشسته و دست راستش را به كنار بدنش چسبانده و از فرط درد داشت به خود مى‌پيچيد.

تام اسنيد از جا بلند شد و به سوي ما آمد.

اولز گفت: «به اين يارو ميگن (پوك اندروز). توى سالن‌هاى بيليارد ديدمش.»

از جا برخاست و خاك‌هاى سر زانوهایش را تكان داد. مقداری اشیاء گوناگون در دستش بود. «آره. خودش، (پوك اندروز). بيست و چهار ساعته اسلحه از دستش نمى‌افتاد. به نظرم يه وقتى اين كار نون و

آب‌داری بود.^{۲۶}»

گفتم: «این اون آدمی نیس که از پشت سر زد توی کله من. اما همونیه که وقتی از کازینو خارج شدم، جلوی من ایستاده بود. و اگه اون دختره مو قرمز درست گفته باشه، احتمالاً همون آدمیه که لو هارگر رو با تیر زده.»

اولز سری تکان داد، کمی آن طرف‌تر رفت و کلاهش را از زمین برداشت. در لبه کلاه یک سوراخ ایجاد شده بود. در حالی که به آرامی کلاهش را بر سر می‌گذاشت، گفت:

«بهیچوجه تعجب نمیکنم.»

تام اسنید در برابر ما ایستاده و تفنگش را به سختی به سینه‌اش چسبانده بود. بی‌کت و کلاه بود و دم‌پایی به پا داشت. چشمانش درخشانده و عصبی بود و شروع کرده بود به لرزیدن.

بانگ زد: «میدونستم از پشتون برمیام! میدونستم دخل این حرومزاده‌ها رو میارم!»

سپس از رجزخوانی باز ایستاد و رنگ چهره‌اش شروع کرد به تغییر کردن. صورتش به رنگ سبز درآمد. به آهستگی دولا شد، تفنگش را بر زمین انداخت و دستانش را روی زانوهای خم شده‌اش گذاشت.

اولز گفت: «رفیق، بهتره بری به جا دراز بکشی. این طور که از رنگ صورتت پیداست، هیچ بعید نیس بزنی خودتو ناقص کنی!»

۲۶- اشاره او به دوران رواج گنگ‌تریزم در زمان اجرای قانون منع استعمال مشروبات الکلی است که هر گنگ‌تری به تناسب فعالیتش تعدادی افراد شلول‌بند در استخدام خود داشت - م

۱۰

تام اسنید در اطاق جلوئی خانه کوچک خود روی تختخواب دراز کشیده و یک حوله مرطوب روی پیشانی‌اش گذاشته بود. یک دختر بچه که موهای علی رنگی داشت، کنار او نشسته و دستش را گرفته بود. زن جوانی که موهایش از موهای دختر بچه پررنگ‌تر بود، در گوشه‌ای نشسته و با حالت جذبه خسته آلودی تام اسنید را نگاه می‌کرد.

وقتی وارد شدیم، هوای خانه فوق‌العاده گرم بود. همه پنجره‌ها را بسته و پرده‌ها را انداخته بودند. اولز دوتا از پنجره‌های جلوئی را باز کرد و کنار آن‌ها نشست و به اتومبیل خاکستری چشم دوخت. میچ دست سالم مرد مکزیکی سبزه‌رو به فرمان اتومبیل بسته شده بود.

تام اسنید از زیر حوله گفت: «به خاطر حرفی بود که راجع به دختر کوچکم زدند. همین باعث شد که دیوونه بشم. منو تهدید کردند اگه باهاشون همکاری نکنم برمیگردند و بلائی سر بچه میارند.»

اولز گفت: «خیله خب، تام. از اول برامون تعریف کن.» یکی از سیگارهای نازکش را در دهان گذاشت، با تردید نگاهی به تام اسنید انداخت و سیگارش را روشن نکرد.

من روی یکی از صندلی‌های چوبی دسته‌دار نشستم و به فرش نو و ارزان قیمت کف اطاق چشم دوختم. تام اسنید شمرده شمرده گفت:

«داشتم یه مجله میخوندم و منتظر بودم که غذا بخورم و برم سر کار. دخترم در رو باز کرد. اون دو نفر هفت تیر به دست وارد شدند،

ماهارو به گوشه جمع کردند و پنجره‌ها رو بستند. تمام پرده‌ها رو پائین کشیدند، بجز یکی که اون مرد مکزیکی کنارش نشست و مواظب بیرون بود. حتی یک کلمه هم حرف نزد. اون گنده اینجا لبه تخت نشست و منو مجبور کرد تمام ماجرای دیشب رو براش تعریف کنم، اونم دوبار. بعد به من گفت باید فراموش کنم که دیشب کسی همراه کس دیگری اومده به شهر. بقیه‌اش براش مهم نبود.»

اولز سری تکان داد و گفت: «این آقائی رو که اینجاست برای اولین بار کی دیدی؟»

تام اسنید گفت: «متوجه نشدم. شاید یازده و نیم یا یه ربع به دوازده. وقتی تاکسی م رو از هتل کاریلون برداشتم، ساعت یک و ربع سری به گاراژ زدم. یه ساعت طول کشید که از ساحل دریا به شهر برسیم. توی دراگ‌استور یه ربعی با هم حرف زدیم، شاید هم بیشتر.»
اولز گفت: «پس وقتی باهاش روبرو شدی نصف شب بود.»

تام اسنید سرش را به شدت تکان داد و حوله از روی صورتش افتاد. دوباره آن را روی پیشانی‌اش گذاشت. گفت:

«راستش، نه - صاحب دراگ‌استور گفت ساعت دوازده تعطیل میکنه. وقتی ما از اونجا خارج شدیم، هنوز تعطیل نکرده بود.»

اولز سرش را برگرداند و بدون هیچ حالت خاصی نگاهی به من کرد. دوباره متوجه تام اسنید شد و گفت: «بقیه داستان رو راجع به این دو تا هفت تیرکش تعریف کن.»

«اون گنده به من گفت که راجع به این قضیه نباید با کسی حرف بزنم. اما اگه حرف زدم و درست هم حرف زدم، اونا برمیگردند و مقدرای پول به من میدن. اما اگه حرف عوضی از دهنم اومد بیرون، برمیگردند و دختر منو نفله میکنند.»

اولز گفت: «ادامه بده. اونا از این حرفا زیاد میزنن.»
 «گذشتند و رفتند. وقتی دیدم دارن میرن طرف ته خیابون، از جا در رفتم. این خیابون رنفر و هنوز آخرش ساخته نشده و بن بسته. حدود نیم مایل دور تپه میپیچه و بعد تموم میشه. هیچ راهی نداره که از اون بشه خارج شد. این بود که مجبور شدند از همین راه برگردند... من تفنگ کالیبر بیست و دو رو که تنها تفنگی است که دارم، ور داشتم و توی علف‌ها قایم شدم. با گوله دوم لاستیک جلو رو زدم. فکر میکنم خیال کردند همین طوری پنجر شده. گوله بعدی رو نتونستم بزنم به هدف و اونا فهمیدند قضیه از چه قراره. هفت تیراشونو کشیدند بیرون. همین وقت بود که یه تیر زدم به اون مکزیکیه و گندهه پشت ماشین سنگر گرفت. این تمام ماجراست. بعد هم که شماها اومدین.»

اولز انگشتان کلفت و محکمش را خم و راست کرد و با قیافه‌ای عبوس به دختر بچه کنار اطاق لبخندی زد. «تام، توی خونه بغلی کی زندگی میکنه؟»

«مردی به اسم گراندی که راننده واگن برقی داخل شهره. تک و تنها زندگی میکنه. الان سرکارشه.»

اولز زیر لب پوزخندی زد: «من هم نگفتم که الان خونه‌اس.» از جا برخاست، به آن سوی اطاق رفت و دست نوازشی به سر دختر بچه کشید. «تام، تو باید بیائی اداره و رسماً این‌ها رو بگی.»

«آره.» صدای اسنید سست و خسته بود. «فکر میکنم شغلم رو از دست بدم، برای این که دیشب تا کسی ام رو کرایه دادم.»

اولز به نرمی گفت: «از این بابت زیاد مطمئن نیستم. البته اگه رئیس آدمی باشه که دوست داشته باشه شوهر تا کسی هاش آدمای بادل و جرئی باشند.»

بار دیگر دخترک را نوازش کرد، به سوی در رفت و آن را گشود. سری برای تام اسنید تکان دادم و به دنبال او از خانه خارج شدم. اولز با صدای آهسته‌ای گفت: «هنوز از قتل خبری نداره. لزومی نداشت جلوی اون دختر بچه حرفی بزنیم.»

به طرف اتومبیل خاکستری رنگ روانه شدیم. از انبارخانه چند عدد گونی آورده و روی جسد مرحوم «پوک اندروز» انداخته و در اطراف آن سنگ چیده بودیم که باد نبرد. اولز نظری به آن سو انداخت و گفت: «باید برم یه جایی که هرچی زودتر یه تلفن پیدا کنم.»

به طرف در اتومبیل خم گردید و نگاهی به مرد مکزیکی که در آن بود، انداخت. مرد مکزیکی روی صندلی نشسته، سرش را به عقب تکیه داده، چشمانش نیمه‌باز بود و حالتی از ناراحتی در چهره قهوه‌ای رنگش دیده می‌شد. میچ دست چپش با دستنبند به دایره فرمان قفل شده بود. اولز سر او داد زد: «اسمت چیه؟»

مرد مکزیکی بدون این که چشمانش را بازتر کند، با صدای آهسته‌ای گفت: «لوئیس کادنا.»

«کدوم یکی از شماها دیشب در سیمارون غربی اون یارو رو نفله کرد؟»

مرد مکزیکی با صدای خُرخر مانند‌ای گفت: «نفهمید، سنیور.»

اولز بدون ابراز خشونت گفت: «خودت رو برای من به نفهمی نزن. اوقاتم تلخ میشه.» روی پنجره ماشین خم شد و سیگارش را در دهان چرخانید.

به نظر می‌آمد مرد مکزیکی هم تفریح می‌کند و هم خیلی خسته است. خون روی دست راستش خشک شده و به سیاهی گرائیده بود.

اولز گفت: «اندروز در سیمارون غربی اون یارو رو توی یه تاکسی

کشت. یه دختره هم همراهش بود. دختره در دست ماست. باید خیلی شانس بیاری که بتونی ثابت کنی در این کار شرکت نداشتی.»
در پشت چشمان نیم‌بسته مرد مکزیک‌ی برقی جهید و خاموش شد.
با دندان‌های سفید و کوچکش لب‌خندی تحویل ما داد.
اولز پرسید: «اسلحه رو چیکار کردی؟»
«نفهمید، سنیور.»

اولز رو به من گفت: «آدم گردن کلفتیه. این جور آدم‌ها وقتی گردن کلفتی میکنن باعث وحشت من میشن.»
از اتومبیل دور شد و در کنار نقطه‌ای که جسد را زیر گونی‌ها پنهان کرده بودیم، با پای خود مقداری از خاک پیاده‌رو را گند. پنجه پای او به تدریج نام و نشانی مقاطعه‌کاری را که آنجا را اسفالت کرده بود، آشکار کرد. اولز با صدای بلند آن را خواند: «کمپانی ساختمانی و اسفالت‌کاری دور، سان انجلو.» و بعد اضافه کرد: «این بی‌پدر خپله فقط به کسب و کار اصلی خودش قانع نیس.»

کنار اولز ایستادم و سرازیری تپه را در بین دو خانه تماشا کردم. از شیشه اتومبیل‌هایی که در آن پائین از بلوار اطراف «گری لیک» عبور می‌کردند، نور منعکس می‌شد.
اولز گفت: «خب؟»

گفتم: «شاید آدمکش‌ها از قضیه تا کسی باخبر بودند و دوست دختر مقتول با پول‌ها خودشو رسوند به شهر. بنابراین کار کانالس نبود. کانالس آدمی نیس که بذاره کسی با بیست و دو هزار از پولاش قِصِر دربره. دختره توی این قتل دست داشت و این قتل هم به خاطر دلیل بخصوصی انجام گرفته.»

اولز زیر لب خندید. «حتمأً. برای این اونو کشتند که بتونن برای تو

پاپوش بدوزند.»

گفتم: «باعث خجالتی که بعضی‌ها برای جون آدم ارزشی قائل نیستند، و حتی برای بیست و دو هزار دلار. هارگر رو کشتند، برای این که برای من پاپوش بدوزند و پول‌ها رو دادند دست من که پاپوش رو سفت و محکم‌ترش بکنند.»

اولز غرید: «شاید فکر میکردند پول‌ها رو بالا میکشی. در اون صورت کارت به کلی ساخته بود.»

سیگاری را در میان انگشتانم چرخاندم و گفتم: «این که کار خیلی احمقانه‌ای میشد، حتی برای آدمی مثل من. حالا باید چیکار کنیم؟ صبر کنیم که ماه بیاد بالا و آواز بخونیم - یا این که از تپه بریم پائین و چندتا دروغ مصلحت‌آمیز دیگه بگیم؟»

اولز روی یکی از گونی‌های «پوک اندرور» تف کرد و با لحن خشنی گفت: «اینجا خارج از محدوده شهره. من میتونم تمام این کثافت‌کاری‌ها رو ور دارم و ببرم به پاسگاه (سولانو) و یه مدتی روش سرپوش بذارم. اما اون شوفر تا کسی دلش غش و ریسه میره که جریان رو برای همه تعریف کنه و نمیتونه جلوی زبون خودشو نگهداره. از طرف دیگه بیش از حد جلوی کار رو ول دادم. اینه که بدم نمیاد مکزیکه رو ببرم توی هلفدوننی طبقه بالای دفترم و خودم باهاش تنها بمونم.»

گفتم: «من هم با این نظر موافقم. فکر میکنم نتونی مدت زیادی جلوی درز کردن خبر رو بگیری اما میتونی اونقدر دست دست کنی تا من برم سراغ آدم خپله‌ای که یه گربه داره.»

۱۱

اواخر عصر بود که به هتل مراجعت کردم. متصدی هتل قطعه کاغذی به دست من داد که روی آن نوشته شده بود: «در اسرع وقت به ف. د. تلفن کنید.»

رفتم بالا و آخرین قطرات مشروبی را که ته بطری بود، سرکشیدم. ریشم را تراشیدم، لباس عوض کردم و در دفتر راهنمای تلفن دنبال شماره «فرانک دور» گشتم. در یک خانه قدیمی زیبا در «گرین ویو پارک کرسنت» زندگی می‌کرد.

در یک صندلی راحتی نشستم که تلفن در کنار آن بود. در وهله اول یک مستخدمه گوشی را برداشت. بعد نوبت مردی رسید که کلمه «آقای فرانک دور» را طوری ادا می‌کرد که گوئی ممکن است در دهانش منفجر شود. پس از آن مردی که صدایش مانند ابریشم نرم و لطیف بود، پشت خط آمد. آنگاه سکوتی طولانی برقرار شد و در پایان سکوت، شخص «فرانک دور» گوشی را برداشت. به نظر می‌رسید از شنیدن صدای من خوشحال شده است.

گفت: «راجع به حرف‌های امروز صبح خودمون مدتی فکر کردم و ایده بهتری به نظرم رسید. بیا به دیدن من... و بد نیست اون پول‌ها رو هم همراه خودت بیاری. فقط این قدر وقت داری که از بانک بکشی بیرون.» گفتم: «آره. صندوق امانات ساعت شیش تعطیل میشه. ولی این پول مال تو نیست.»

صدایش را شنیدم که پوزخندی زد. «حماقت نکن. تمام اسکناس‌ها علامت‌گذاری شده و دلم نمی‌خواهد بهت تهمت بزنم که پول‌ها رو دزدیده‌ای.»

این گفته‌ها را در مغزم سبک و سنگین کردم و باورم نشد. البته در مورد آن که اسکناس‌ها علامت‌گذاری شده باشد. جرعه‌ای از گیلانم نوشیدم و گفتم: «ممکنه راضی بشم پول‌ها رو به کسی بدم که ازش گرفتم. البته در حضور تو.»

گفت: «خب، من که بهت گفتم طرف از شهر رفته بیرون. ولی بینم چیکار میتونم بکنم. خواهش میکنم حقه‌ای در کار نباشه.»
گفتم که البته حقه‌ای در کار نخواهد بود و گوشی را گذاشتم. به «ون بالین» در روزنامه «تلگرام» زنگ زدم. اظهار داشت که مأمورین کلانتر در مورد لو هارگر هنوز به جایی نرسیده‌اند و اهمیتی هم نمی‌دهند که برسند یا نه. از دستم کمی دلخور بود که هنوز به او اجازه نمی‌دهم جریان را در روزنامه‌اش منعکس کند. از لحن کلامش آشکار بود که تاکنون از ماجرای «گری لیک» خبردار نشده است.
به اولز زنگ زدم و او را پیدا نکردم.

کلاهم را به سر گذاشتم و برای سوار شدن به ماشینم به طبقه پائین رفتم. ترافیک اول شب در اثر هجوم مردمی که برای صرف شام به خانه‌هاشان می‌رفتند، سنگین بود. مطمئن نبودم دو ماشین در تعقیب من هستند و یا فقط یکی. در هر حال، هیچکس سعی نکرد با ماشین به من نزدیک شده و یک آناناس^{۲۷} بیندازد توی اتومبیل من.

خانه «فرانک دور» ساختمان دو طبقه مربع شکلی بود با آجرهای قرمز قدیمی، فضای سبز آراسته و دیواری از آجر قرمز که دورتادور آن

۲۷- در زبان محاوراتی دنیای زیرزمینی جنایتکاران امریکا، به نارنجک می‌گویند آناناس - م

کشیده شده و رگه‌ای از سنگ سفید در لبه دیوار. یک اتومبیل بزرگ و برآق زیر سایبانی که در کنار در ورودی قرار داشت، پارک شده بود. از راه باریک سنگفرش سرخ رنگی عبور کردم تا این که به تراس رسیدم و مردی رنگ پریده که کت لبه گردی به تن داشت مرا به هال وسیع و ساکتی هدایت کرد. مقداری مبلمان قدیمی کهنه در آنجا وجود داشت و منظره باغ از پنجره عقبی نمایان بود. مرد رنگ پریده از آن هال مرا به راهروئی در سمت راست راهنمایی کرد و به آهستگی وارد اطاق مطالعه‌ای کرد که علیرغم فرا رسیدن غروب، هنوز نیمه روشن بود. سپس از اطاق بیرون رفت و مرا تنها گذارد.

در قسمت انتهائی اطاق چندین پنجره بلند و گشوده قرار داشت که از میان آن‌ها درختان آرام و آسمان مسی رنگ اول غروب نمایان بود. در قسمت جلوئی درختان، یک فواره گردان به آهستگی دور خود می‌چرخید و چمن‌های مخملی را مرطوب می‌کرد. روی دیوارها تابلوهای رنگ روغنی تیره رنگ نصب کرده بودند. یک میز تحریر عظیم سیاه رنگ با مقداری کتاب در یک سوی آن و تعدادی صندلی‌های راحتی و فرش نرم و سنگینی که از این سر تا آن سرکف اطاق را پوشانده بود، دیده می‌شد. رایحه ضعیفی از سیگار برگ‌های مرغوب مخلوط با رایحه گل‌های باغ و زمین مرطوب، در فضا پیچیده بود. در اطاق باز شد و مرد نسبتاً جوانی که عینک بی‌دسته به بینی داشت، وارد گردید. به عنوان اظهار ادب سرش را به آهستگی برای من تکان داد، با بی‌توجهی نگاهی به اطراف اطاق انداخت و اظهار داشت آقای «دور» تا چند لحظه دیگر تشریف می‌آورند. سپس از اطاق خارج شد و من سیگاری آتش زدم.

پس از مدت کمی در اطاق دوباره باز شد و «بیزلی» به داخل آمد، با لبخند تمسخرآمیزی از کنار من رد شد و روی صندلی نزدیک یکی از

پنجره‌ها نشست. آنگاه «دور» وارد شد و به دنبال او میس «گلن».

«دور» گربه سیاهش را در بغل گرفته و دو خراشیدگی قرمز و برآق روی گونه راستش دیده می‌شد.

میس گلن همان لباسی را به تن داشت که من صبح آن روز دیده بودم. به نظر گرفته و بی‌حوصله آمد و چنان از کنار من رد شد که گوئی هرگز مرا ندیده است.

«دور» به زحمت خود را در صندلی پشت میز تحریرش جا داد و گربه را جلوی روی خود گذاشت. گربه به آهستگی به گوشه‌ای از میز رفت و با حرکاتی ملایم و حساب شده شروع کرد به لیسیدن سینه خود.

«دور» گفت: «خب، خب، همه اینجائیم.» و از روی خوشی، با دهان بسته خندید.

مردی که کت بلند لبه گرد به تن داشت با یک سینی محتوی گیلامی‌ها وارد شد، آن‌ها را به حضار تعارف کرد و سپس سینی را به همراه یک سیفون روی میز پایه کوتاهی در جلوی میس گلن گذاشت. بار دیگر خارج شد و در را چنان آهسته بست که گوئی می‌ترسد آن را بشکنند.

همگی گیلامی‌ها را سرکشیدیم و سنگین و باوقار ماندیم تا این که من به سخن درآمدم و گفتم: «همه ما اینجا هستیم بجز دو نفر. فکر می‌کنم اعضای جلسه به حدنصاب رسیده.»

«دور» با لحن تند گفت: «چی گفتی؟» و سرش را به یک طرف خم کرد.

گفتم: «لوهارگر در مُرده‌خانه‌اس و کانالس هم داره از دست پلیس فرار میکنه. وگرنه بقیه اینجا هستیم. همه طرف‌های درگیر در این ماجرا.»

میس گلن بی‌مقدمه از جا پرید، سپس ناگهان آرام گرفت و مشغول بازی با دسته صندلی خود شد. «دور» دو جرعه پیایی نوشید، گیلامی‌ها را به

کناری گذاشت و دستان کوچک و تمیزش را روی میز به هم قفل کرد. چهره‌اش حالت شومی به خود گرفته بود.

بالحن سردی گفت: «بریم سر مسئله پول‌ها. از حالا من مسئولیت اون‌ها رو به عهده میگیرم.»

گفتم: «نه حالا و نه هیچ وقت دیگه. پول‌ها رو با خودم نیاوردم.»
«دوره به من زل زد و چهره‌اش کمی سرخ شد. نگاهی به «بیزلی» انداختم. «بیزلی» سیگاری به لب داشت، دستانش را در جیب‌هایش گذاشته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. به نظر می‌آمد نیم‌خفته باشد.

دور بالحن نرم و فکورانه‌ای گفت: «که نمی‌خواهی پس بدی، هان؟»
به سختی گفتم: «بله. تا موقعی که در اختیار منه، جونم درآمونه. وقتی گذوشنی دست من به اون پول‌ها برسه، خیلی زیاده‌روی کردی. خیلی باید احمق باشم که از این فرصتی که پیش اوآمده، استفاده نکنم.»
دور بالحن شوم و ملایمی گفت: «که درآمون هستی، هان؟»

خندیدم و گفتم: «از پاپوش که درآمون نیستم ولی این آخری اونقدرها هم به نتیجه نرسید... از این هم که دوباره منو به زور اسلحه بکشونن به جایی، درآمون نیستم، اما دفعه بعد به این سهل و سادگی هام نیس. ولی از این یکی جهت درآمونم که تو نمیتونی از پشت منو با تیر بزنی و بعد هم از ورثه‌ام ادعای پول‌ها رو بکنی.»

«دور» پشت گربه را مالید و از زیر ابروهایش مرا نظاره کرد. گفتم: «بیا یکی دو نکته مهم‌تر رو روشن کنیم. اتهام قتل لو‌هاگر به عهده کی میفته؟»

دور بالحن شیرانه‌ای پرسید: «از کجا معلوم که به عهده تو نیفته؟»
«ثابت شده که موقع قتل، من بالای سرش نبودم. تا موقعی که متوجه نشدم تا چه حد زمان قتل اون خوب برنامه‌ریزی شده، این رو

نمیدونستم. الان دیگه وضعم روشنه... بدون توجه به این که چه کسی با چه اسلحه‌ای و با چه قصه‌ای وارد معرکه میشه... و اون‌هائی که فرستاده شده بودند تا آثار عدم حضور منو در موقع وقوع قتل از بین ببرند، خودشون افتادند توی دردسر».

«دور» بدون هیچ هیجان آشکاری گفت: «که این طور؟»
 «به آدمکش به اسم پوک اندروز و به مکزیکی که میگه اسمش لوئیس کادنا است. حتماً اسمشون رو شنیدی».

«دور» به تندی گفت: «همچین کسائی رو نمیشناسم».
 «پس ناراحت نمیشی که بگم اندروز خودشو به کشتن داد و کادنا هم در دست پلیسه».

«دور» گفت: «البته که نه. از طرف کانالس فرستاده شده بودند. کانالس داد هارگر رو بکشند».

گفتم: «پس ایده جدید تو اینه. واقعاً که گند زدی».
 خم شدم و گیللاس خالی خود را زیر صندلی گذاشتم. میس گلن به سوی من چرخید و با لحن سنگینی که گوئی گفته‌هایش برای آینده بشریت خیلی مهم است، اظهار عقیده کرد: «البته. البته کانالس داد هارگر رو بکشند. لافل، آدم‌هائی رو که فرستاده بود دنبال ما، دست به قتل (لو) زدند».

مؤدبانه سری تکان دادم. «به چه علت؟ به خاطر یه مشت پول که نتوانستند گیر بیاورند؟ لزومی نداشت اونو بکشند. میتونستند بگیرند بیاورنش... هر دوی شمارو بگیرند و بیاورند. شماها ترتیب قتل اونو دادین. و اون تا کسی بازی برای این بود که منو بندازین توی هچل، نه این که وردست‌های کانالس رو گول بزنین».

دختره به سرعت دستش را بالا آورد. چشمانش برق می‌زدند.

ادامه دادم:

«من زیاد هوش به خرج ندادم. فکر نمی‌کردم تا این اندازه خوب برنامه‌ریزی شده باشه. اصلاً کی فکر این چیزها رو می‌کرد؟ برای کانالس هیچ علتی وجود نداشت که بده هارگر رو سر به نیست کنند، مگر این که بخواد پولی رو که با حقه و کلک ازش درآورده بودند، پس بگیره. البته با این فرض که به سرعت فهمیده باشه ازش گوش بُری کرده‌اند.»

«دور» مشغول لب‌های خود بود و غبغب پر گوشتش می‌لرزید و با چشمان ریز و نیم‌بسته‌اش بدون وقفه ما را می‌پایید. میس گلن با لحن ملامت‌باری گفت:

«لو تمام زیر و بم بازی رو میدونست. با (پینا) که کروپیه قمارخونه بود، زد و بند کرده بود. پینا برای فرار پول میخواست و خیال داشت بعد از بازی بزنه به چاک و بره (هاوانا). البته کانالس از قضیه خبردار میشد. البته اگه من سر و صدا راه نینداخته بودم و سرسختی نکرده بودم، به این زودی بو نمی‌برد. من باعث شدم که (لو) کشته بشه. اما نه اون شکلی که تو خیال میکنی.»

به اندازه یک اینچ از خاکستر سیگاری را که فراموش کرده بودم بکشم، روی زمین ریختم و با قیافه گرفته‌ای گفتم: «خیله خب، اتهام قتل میفته گردن کانالس... و شما دو تا حقه‌باز خیال میکنین که من فقط به همین نکته اهمیت میدم. وقتی که به اصطلاح قرار بود کانالس بفهمه چه کلاهی سرش رفته، قرار بود مثلاً (لو) کجا باشه؟»

میس گلن با لحن بی‌احساسی گفت: «قرار بود که گذوشته باشه رفته باشه. خیلی از اینجا دور شده باشه. و قرار بود من هم همراهش رفته باشم.» گفتم: «نخیر! مثل این که فراموش کردین من میدونم (لو) به چه علت کشته شده.»

«بیزلی» در صندلی خود راست نشست و دست راستش آهسته آهسته به طرف شانه چپش رفت و گفت: «رئیس، این دلقک شما رو ناراحت کرده؟»

«دور» گفت: «هنوز نه. بذار بازم و راجی کنه.»

طوری بدنم را حرکت دادم که بیش از پیش روبروی «بیزلی» باشم. آسمان بیرون به تاریکی گرائیده و آب پاش گردان از حرکت باز ایستاده بود. نسیم مرطوبی به آهستگی وارد اطاق شد. «دور» یک جعبه از جنس چوب سندل را باز کرد، سیگار برگ قهوه‌ای رنگ درازی از آن بیرون آورد و با یک حرکت تند، یک سر سیگار را به وسیله دندان‌های مصنوعی خود قطع کرد. صدای تند کشیده شدن چوب کبریت روی قوطی آن به هوا برخاست و بعد صدای پک‌های سختی که به سیگار برگ می‌زد، به گوش رسید. از میان ابری از دود، گفت:

«بیا همه این چیزها رو فراموش کنیم و در مورد اون پول‌ها به معامله‌ای با هم بکنیم... امروز بعد از ظهر (مانی‌تین) در سلولش خودشو دار زد.»

میس گلن بی مقدمه برپا ایستاد و دستان خود را در کنار بدنش آویزان کرد. سپس بار دیگر به آهستگی در صندلی خود نشست و بی حرکت ماند. گفتم: «کسی هم بهش کمک کرد؟» و بعد با بدنم حرکت تندی انجام دادم و متوقف شدم.

«بیزلی» نگاه سریعی به من انداخت اما من «بیزلی» را نگاه نمی‌کردم. در بیرون یکی از پنجره‌ها سایه‌ای نمودار شد - سایه‌ای که از چمن و درختان تیره، تیره‌تر بود. صدای تلخ و تو خالی و سرفه ماندنی شبیه تِلپ برخاست و رشته باریک و سپیدفامی از دود در چارچوب پنجره دیده شد.

«بیزلی» از جا پرید و نیمه‌خیز روی پاهای خود ایستاد. آنگاه با

صورت به زمین افتاد و یکی از دستانش زیر تنه‌اش ماند. کانالس از پنجره قدم به درون گذاشت، از کنار «بیزلی» عبور کرد، در حالی که یک سلاح سیاهرنگ کالبر کوچک و صدا خفه کن طولی متصل به آن در دست داشت، سه قدم جلوتر آمد و بی حرکت ماند. گفت: «تکون نخورین. تیراندازی من حرف نداره، حتی با این تفنگ فیل زنی.»

چهره‌اش چنان سفید شده بود که مانند مواد شب‌نما می‌درخشید. بدون هیچ‌گونه تأکید خاصی گفت: «در شب، صدا از پنجره‌های باز میره بیرون.»

«دور» هر دو دستش را روی میز گذاشت و شروع کرد به کشیدن آن‌ها روی صفحه میز. گربه سیاه خود را جمع و جور کرد، از لبه میز پائین پرید و زیر یکی از صندلی‌ها پنهان شد. میس گلن به کندی سرش را به سوی کانالس چرخانید، گوئی یک مکانیسم درونی باعث این عمل شده است.

کانالس گفت: «شاید زیر اون میز به زنگ خطر داشته باشی. اگه درِ اطاق باز بشه، شلیک میکنم. خیلی خوشم میاد که ببینم از اون گردنِ کلفت خون میزنه بیرون.»

انگشتان دست راستم را به اندازه دو اینچ روی دسته صندلی به جلو بردم. لوله هفت تیر صدا خفه کن دار به سوی من متمایل شد و از حرکت دادن انگشتانم صرف‌نظر کردم. کانالس از زیر سیل زاویه‌دارش لبخند مختصری زد.

گفت: «تو کار آگاه باهوشی هستی. خیال میکردم تو رو نشوندم سر جات. اما به چیزائی توی وجودته که خوشم میاد.»

چیزی نگفتم. کانالس دوباره متوجه «دور» شد و شمرده شمرده گفت: «مدت‌هاست که دم و دستگاه تو منو گذوشته زیر منگنه. اما این

ماجرا به چیز دیگه‌اس. دیشب با دوز و کلک مقداری از پول‌های منو از دستم آوردند بیرون. ولی این هم چیز مهمی نیس. پلیس به اتهام قتل لو هارگر داره دنبال من میگرده. به آدمی به اسم (لوئی کادنا) رو مجبور کردند اعتراف کنه که من اونو استخدام کرده‌ام... این یکی رو دیگه نمیتونم تحمل کنم..»

«دور» به آهستگی پشت میزش تکان خورد، آرنج‌های خود را روی میز قرار داد، صورتش را بین دستانش گذاشت و شروع کرد به لرزیدن. سیگار برگش روی زمین افتاده و دود می‌کرد.

کانالس گفت: «بدم نمیداد که پول هامو پس بگیرم و دلم میخواست از این اتهام قتل تبرئه بشم - اما بیشتر از همه دلم میخواست که دهنش باز کنی و به چیزی بگی - برای این که به گوئه بزمن نوی اون دهن گالهات و ببینم خون ازش می‌ره بیرون..»

بدن «بیزلی» روی قالی کف اطاق به جنب و جوش افتاد. دستانش کمی این طرف و آن طرف رفت. «دور» به سختی سعی می‌کرد او را نگاه نکند. در این لحظه کانالس غرق حرف و عمل خود بود و چیزی نمی‌دید. انگشتانم را کمی بیشتر روی دسته صندلی حرکت دادم. اما تا رساندن آن‌ها به اسلحه‌ام، راه زیادی در پیش بود.

کانالس گفت: «پنا همه چیز رو برام تعریف کرد. مجبورش کردم. تو هارگر رو کشتی. برای این که اون به شاهد پنهانی علیه مانی تینن بود. دادستان این راز رو بروز نداد و این کار آگاهیه هم دهنشو چفت کرد. اما خود هارگر نتونست زبونشو نگهداره. به معشوقه‌اش گفت و اونم به تو گفت. این بود که ترتیب قتلش طوری داده شد که اتهام اون متوجه من بشه و دلیلی هم وجود داشته باشه. قرار بود اول بیفته گردن این کار آگاهیه، و اگه به جایی نرسید، بیفته گردن من..»

سکوت برقرار شد. دلم می‌خواست چیزی بگویم ولی حرفی ار

دهانم بیرون نیامد. فکر نمی‌کردم بجز کانالس، شخص دیگری حرفی برای گفتن داشته باشد.

کانالس گفت: «تو ترتیب کار رو طوری دادی که پینا بذاره هارگر و دختره پول‌های منو ببرند. کار مشکلی نبود. برای این که من آدمی نیستم که نوبی بازی تقلب کنم.»

«دوره از لرزیدن باز ایستاده بود. صورتش مانند کسی که نزدیک است دچار غش و حمله شود، مثل گچ سفید شده و آن را به آهستگی به سوی کانالس چرخاند. «بیزلی» روی یکی از آرنج‌هایش بلند شده بود. چشمانش تقریباً بسته بود اما هفت تیری که در دست داشت، کم‌کم و به زحمت بالا می‌آمد. کانالس به جلو خم شد و شروع کرد به لبخند زدن. درست در همان لحظه‌ای که هفت تیر «بیزلی» تکان خورد و به غرش درآمد، انگشتان او هم روی ماشه اسلحه‌اش به سفیدی گرائید.

کمر کانالس به عقب قوس پیدا کرد، تا این که به صورت یک انحنای سفت و سخت درآمد. سپس بدنش به سوی جلو افتاد، به گوشه میز خورد و بدون این که دستانش را بلند کند، از گوشه میز تا روی زمین لغزید. «بیزلی» اسلحه‌اش را رها کرد و بار دیگر با صورت به زمین خورد. بدنش نرم شد، انگشتانش به طور نامنظم به حرکت درآمد و بعد کاملاً از حرکت باز ایستاد.

حرکتی به پاهایم دادم، از جا برخاستم و بی‌جهت اسلحه کانالس را که زیر میز افتاده بود، با پا به کناری پرتاب کردم. در ضمن این عمل متوجه شدم که کانالس لااقل یک گلوله شلیک کرده است زیرا «فرانک» دوره چشم راستش را از دست داده بود. ساکت و آرام، چانه‌اش روی سینه‌اش افتاده و در قسمت سالم صورتش حالتی از افسردگی نمایان بود. در اطاق باز شد و منشی عینکی با چشمان از حدقه درآمده به درون خزید. در را بست و تلوتلو خوران پشتش را به آن تکیه داد. صدای

نفس زدن‌های تند او را از آن سوی اطاق می‌شنیدم.

بریده بریده گفت: «اتفاقی افتاده؟»

در آن لحظه به‌نظرم رسید که حرف خنده‌داری زده‌است. بعد متوجه شدم آدم نزدیک‌بینی است و از آنجائی که او ایستاده است، قیافه «فرانک دور» طبیعی به‌نظر می‌آید، بقیه آن هم چیزی بود که هرروزه می‌دید. گفتم: «آره، اما خودمون بهش رسیدگی میکنیم. از اینجا برو بیرون.»

گفت: «بله قربان» و بار دیگر از اطاق خارج شد. از این اطاعت او به قدری حیرت کردم که دهانم از تعجب باز ماند. به آن طرف اطاق رفتم و روی «بیزلی» مو خاکستری خم شدم. از حال رفته بود اما نبضش هنوز ضربان داشت. از کنار بدنش خون به آهستگی جاری بود.

میس گلن برپا ایستاده و مانند کانالس به هنگام ورودش، چشمان نیم‌بسته و خمارآلودی داشت. با صدائی تُرد و شکننده و خیلی واضح به من گفت: «نمیدونستم قراره (لو) کشته بشه اما در این مورد کاری از دستم برنمیومد. اون‌ها با آهن داغ به من علامت زدند - فقط برای این که بدونم چه بلائی سرم میاد. ببین!»

نگاه کردم. لبه پیراهنش را کمی پائین آورد و سوختگی کربهی را که روی سینه‌اش بود، دیدم.

گفتم: «خیله خب، آبجی. زخم ناجوریه. اما باید حالا پلیس رو خبر کنیم و بگیم یه آمبولانس هم برای (بیزلی) بیارند.»

از کنار او به طرف تلفن رفتم و چون خواست دست مرا بگیرد، با یک حرکت تند آن را عقب زدم. با صدای ضعیف و نومیدانه‌ای پشت سرم گفت:

«فکر میکردم تا بعد از محاکمه، (لو) رو از جلوی نظر میبرند کنار. اما از ماشین کشیدنش بیرون و بدون هیچ کلمه‌ای اونو با تیر زدند. بعد اون

کوچیکه تا کسی رو و ر داشت رفت طرف شهر و اون گنده منو برد توی کلبه‌ای که وسط تپه‌ها بود. (دور) اونجا بود. به من گفت که فراره چطوری برای تو پاپوش درست کنند. قول داد اگه باهاشون همکاری کنم پول‌ها مال من میشه و اگه باهاشون کنار نیام این قدر شکنجه‌ام میدن تا بمیرم. در این لحظه به فکرم رسید که بیش از حد لازم پشتم را به این و آن می‌کنم. چرخ می‌زدم، تلفن را که هنوز گوشی روی آن بود، برداشتم و اسلحه‌ام را روی میز گذاشتم.

دختره با حالت دیوانه‌واری گفت: «گوش کن! به فرصتی به من بده. (دور) به کمک (پینا) تمام این نقشه‌ها رو ریخت. (پینا) هم عضو همون گروه گنگسترهائی بود که (شانون) رو از بین بردند. من نمیدونستم...»
گفتم: «آره، اشکالی نداره. آروم باش.»

اطاق، و حتی کل ساختمان، کاملاً آرام و ساکت بود. گوئی چند نفری پشت در قوز کرده‌اند و دارند حرف‌های ما را گوش می‌دهند. مثل این که به اندازه کافی وقت دارم، به کندی گفتم: «رو بهمرفته ایده بدی نبود. (لو) برای (دور) به ژوکر محسوب می‌شد. بازی‌ئی که اون ترتیب داده بود، هر دوی ما رو به عنوان شاهد قتل معرفی میکرد. اما زیادی استادانه ترتیب داده شده بود و پای خیلی‌ها رو کشید وسط. این جور نقشه‌ها همیشه باعث گرفتاری خود آدم میشه.»

دختره در حالی که قسمتی از لباس خود را در چنگ گرفته بود، گفت: «لو خیال داشت از این ایالت بذاره بره. بدجوری ترسیده بود. فکر میکرد بازی تقلبی رولت خرج فرارشو در مباره.»

گفتم: «آره.» و گوشی تلفن را برداشتم و شماره مرکز پلیس را گرفتم.

بار دیگر در اطاق باز شد و منشی عینکی این دفعه با یک اسلحه به داخل هجوم آورد. یک راننده اونیفورم‌پوش هم با اسلحه دیگری پشت

سر او بود. با صدای رسائی در تلفن گفتم: «اینجا منزل (فرانک دور) است. در اینجا جنایتی اتفاق افتاده...»

منشی و راننده دوباره از اطاق پا به فرار گذاشتند. صدای دویدن آن‌ها از راهرو به گوشم رسید. تلفن را قطع کردم. شماره روزنامه «تلگرام» را گرفتم و «ون بالین» پشت خط آمد. وقتی جریان قضیه را از اول تا آخر برایش تعریف کردم، میس گلن خود را از پنجره بیرون انداخت و از طریق باغ فرار کرد. دنبال او نرفتم. زیاد هم بدم نمی‌آمد که فرار کند.

سعی کردم با «برنی اولز» تماس بگیرم اما به من اطلاع دادند که او هنوز در «سولانو» است. و در همین لحظه بود که آژیر اتومبیل‌های پلیس سکوت شب را شکست.

کمی در دسر برایم فراهم شد، اما نه چندان زیاد. «فن ودر» از نفوذ خود استفاده کرد. تمام ماجرا رو نشد ولی آن قدر بود که تا مدت‌ها رشوه‌خوارهای شهرداری با آن کت و شلوارهای دوپست دلاری‌شان از دیگران، بخصوص خبرنگارها، رو پنهان می‌کردند.

«پینا» در شهر «سالت‌لیک» به چنگ قانون افتاد. به حرف آمد و چهار نفر دیگر از گنگسترهای گروه «مانی تینن» را لو داد. دو نفر از آن‌ها در اثر مقاومت به هنگام توقیف، کشته شدند و دو نفر دیگر به حبس ابد محکوم گردیدند.

میس گلن به کلی ناپدید شد و دیگر کسی خبری از او به دست نیاورد. فکر می‌کنم تمام جریان را گفته‌ام، بجز این که مجبور شدم بیست و دو هزار دلار را در اختیار رئیس حسابداری شهرداری بگذارم. دوپست دلار از پول‌ها را بابت مزد و نه دلار و بیست سنت هم بابت کرایه پا به من داد. بعضی وقت‌ها به فکر می‌فتم که بقیه‌اش را چکار کرد.

طلا ماهی

GOLDFISH

آن روز هیچ کاری نداشتم و فقط نشسته بودم و پاهایم را تکان می‌دادم. نسیم گرم و تندی از پنجره دفترم به داخل می‌وزید و دوده بخاری‌های نفت‌سوز هتل منشن‌هاس که در سوی دیگر کوچه قرار داشت، مانند چرخش گرده‌های گیاهی در بک محوطه خالی، به صورت ذرات فوق‌العاده ریز روی شیشه میز کار من غلت می‌خوردند.

تازه داشتم به فکر ناهار می‌افزادم که «کتی هورن»^۱ وارد شد. زنی بود قد بلند و موطلائی و با چشمانی غمناک که زمانی نیروی پلیس کار می‌کرد و با شرخر فرومایه و بی‌ارزشی به نام «جانی هورن» ازدواج کرده بود، به این امید که او را اصلاح کند و به همین دلیل شغل خود را از دست داده بود. موفق به اصلاح شوهرش نشد و منتظر بود از زندان آزاد شود تا دوباره کوشش خود را شروع کند. در خلال این احوال غرفه سیگار فروشی هتل «منشن‌هاس» را اداره می‌کرد و شاهد آمد و شد کلاهبردارانی بود که در میان مه کمرنگی از دود خاکستری سیگار

برگ‌ها به هتل رفت و آمد می‌کردند. گهگاهی نیز ده دلار به یکی از آن‌ها قرض می‌داد تا از شهر فرار کند. تا این اندازه دل‌نازک بود.

روی صندلی نشست، در کیف بزرگ و برآفش را باز کرد، پاکت سیگاری از آن بیرون کشید و با فندک رومیزی من یکی از سیگارها را روشن کرد. رشته نازکی از دود بیرون داد و به خاطر آن بینی‌اش را جمع و جور کرد.

از من پرسید: «تا حالا اسم مرواریدهای لیندر^۲ به گوشت خورده؟ خدای من، پارچه آبی کت و شلوارت چه جلوه‌ای داره. با این لباس‌هایی که میپوشی، حتماً باید به پول حسایی توی بانک داشته باشی.»
گفتم: «نه، در جواب هر دو حرفی که زدی. هرگز اسم مرواریدهای لیندر به گوشت نخورده و توی بانک هم پولی ندارم.»
«با این حساب، شاید بدت نیاد که سهمی از به بیست و پنج هزار دلار بهت برسه.»

یکی از سیگارهای او را آتش زدم. از جا بلند شد، پنجره را بست و در همان حال گفت: «موقع کار به اندازه کافی بوگند اون هتل توی دماغم میپیچه.»

دوباره نشست و ادامه داد: «این قضیه مال نوزده سال پیشه. اون یارو رو پونزده سال در زندون لیون ورث^۳ نگهداشتند. و الان چهارساله که ولش کرده‌اند. به الوار فروش کله‌گنده اهل شمال به اسم سول لیندر^۴ اون‌ها رو برای زنش خرید. منظورم مرواریدهاست. فقط دو تا بود. دویست هزار دلار براش آب خورد.»

2- Leander

3- Leavenworth

4- Sol Leander

گفتم: پس برای حرکت دادنِ نشون میبایستی از فرغون استفاده میکردند..»

کتی هورن گفت: «این طور که میبینم، راجع به مروارید هیچی نمیدونی. فقط قد و وزن که نیس. در هر حال امروزه قیمتشون رفته بالاتر و اون بیست و پنج هزار دلاری هم که مؤسسه ریلاینس^۵ جایزه تعیین کرده بود، هنوز به اعتبار خودش باقیه..»

گفتم: «حالا فهمیدم. به نفر اون هارو دزدیده..»
«نازه داری شیرفهم میشی..» ته سیگارش را در زیر سیگاری انداخت و همان طور که عادت خانم هاست، گذاشت که دود کند. ته سیگار او را برایش خاموش کردم. ادامه داد:

«به همین جرم بود که یارو رو انداختند توی لیون ورث. فقط نتوانستند ثابت کنند که مرواریدها پیش اونه. به سرفت واگن پُستی بود. به به طریقی خودشو توی واگن قطار مخفی کرد و در ابالت وایومینگ مسئول واگن رو کشت، کیسه‌های پست سفارشی رو برداشت و زد به چاک. تا اونو دستگیر کنن، رسیده بود به کلمبیای انگلیس. اون موقع پلیس نتوانست هیچی از اموال غارت شده رو به چنگ بیاره. فقط خودشو گرفتند. محکوم به حبس ابد شد..»

«اگه قراره این داستان حالا حالاها ادامه داشته باشه، بهتره یه لبی تر کنیم..»

«تا قبل از غروب آفتاب من لب به این چیزها نمیزنم. این جورِ حواس آدم جمع نره..»

مشغول نماشای من شد که بطری کتابی کوچک خود را از کشوی

میز بیرون آوردم. آنگاه ادامه داد:

«اسمش والی سایپ^۱ بود. خودش تنهائی این کار رو کرد و در مورد اموال مسروقه جیگش در نیومد. بعد از پونزده سال بهش پیشنهاد کردند اگه محل مرواریدها رو مقرر بیاد، مورد عفو قرار میگیره. همه چیز رو اقرار کرد، بجز محل مرواریدها رو.»

گفتم: «اونارو کجا قایم کرده بود؟ توی کلاهش؟»
«بین، من نیومدم اینجا که مسخره بازی های تو رو گوش کنم. به ردی از اون مرواریدها به دستم رسیده.»

دهانم را با دست بستم و موفر و سنگین نشستم.
«ادعا کرد که هرگز مرواریدها رو ندیده و بایستی بالاخره حرفشو باور کرده باشند، چون بهش عفو دادند. باوجود این مرواریدها توی اون واگن پست سفارشی بود و دیگه چشم کسی به اون ها نیفتاد.»
گلوی من شروع کرد به خشک شدن. چیزی نگفتم.

کتی هورن ادامه داد: «یه بار در لیون ورث، فقط یه بار در تمام اون سال ها، والی سایپ مواد مخدر مصرف کرد و بکلی اختیارشو از دست داد. هم سلولی او آدم کوچولوئی بود که بهش میگفتند پیلر ماردو^۲. برای این که اسکناس های بیست دلاری رو از وسط نصف کرده بود، محکوم شد بود به بیست و هفت ماه زندون. سایپ به اون گفت مرواریدها رو به جایی در ابالت آیداهو قایم کرده.»

کمی به جلو خم شدم:

کتی هورن گفت: «بالاخره نظرت رو جلب کرد، هوم؟ پس اینم بشنو. پیلر ماردو الان مستاجر خونه منه و معتاده و توی خواب هم حرف میزنه.»

6- Wally Sype

7- Peeler Mardo

دوباره به صندلی تکیه دادم و گفتم: «چقدر بد شد. در عالم خیال عملاً داشتم پولهای جایزه رو خرج میکردم.»

با نگاه سردی به من زل زد. سپس قیافه‌اش نرم شد. کمی مایوسانه گفت: «خیله خب، میدونم احمقونه به نظر میاد. میخوای بگی این همه سال گذشت و تمام اون مأمورهای اداره پست و آژانس‌های کارآگاهی خصوصی و هرچی آدم باکله بود نتونستند کاری انجام بدن. و حالا به آدم معتاد جای اون هارو فهمیده. ولی این یارو به فسقلی نازنینی‌ایه و من حرفشو باور میکنم. میدونه که سایپ کجاست.»

گفتم: «همه این هارو در خواب برات تعریف کرد؟»

«البته که نه. اما تو منو میشناسی. به پلیس زن کهنه کار همیشه چشم و گوشش بازه. شاید فضولی کردم، اما حدس زدم که باید از زندون دراومده باشه و نگرانش بودم که این قدر مواد مصرف میکنه. اون الان تنها مستأجر منه و رفته بودم پشت در اطاقش و شنیدم که با خودش حرف میزنه. این جوری تونستم به حرفش بیارم. بقیه‌شو خودش برام گفت. برای گرفتن جایزه به کمک احتیاج داره.»

باردیگر به جلو خم شدم. «سایپ کجاست؟»

کمی هورن لبخندی زد و سرش را تکان داد. «این تنها چیزی است که حاضر نشد بگه. این و این که والی سایپ حالا از چه اسمی استفاده میکنه. اما مرواریدها به جایی در شماله، یا در شهر الیمپیا مرکز ایالت واشینگتن یا نزدیکی‌های اونجا. پیلر ماردو اونو اونجا دید و از کارش سردرآورد، ولی میگه سایپ اونو ندیده.»

پرسیدم: «پیلر اینجاها چیکار میکنه؟»

«در همین جابوده که متهم شد و افتاد زندون لیون ورث. خودت میدونی که محکومین قدیمی عادت دارند به سری به محل جُرمشون

بزند. اما حالا هیچ دوست و آشنائی در اینجا نداره.»
 سیگار دیگری آتش زدم و جرعه دیگری نوشیدم.
 «این طور که میگی چهارساله سایپ از زندون اوامده بیرون.
 محکومیت پیلر بیست و هفت ماه بود. در این فاصله داشت چیکار میکرد؟»
 کتی هورن حدقه چشمان آبی رنگش را به طرز دلسوزانه‌ای از هم
 بازتر کرد و گفت:

«شاید فکر میکنی فقط یک زندون وجود داره که اون بره توش.»
 گفتم: «خیله خب. حاضره با من حرف بزنه؟ به نظرم کمک لازم
 داره که با بیمه‌چی‌ها وارد مذاکره بشه. به شرطی که مرواریدی در کار
 باشه و سایپ هم اونارو صاف و ساده بذاره تو دست پیلر و این جور
 چیزها. همینه؟»

کتی هورن آهی کشید و گفت: «آره، باهات حرف میزنه. خیلی
 مایله این کار رو بکنه. از یه چیزی به وحشت افتاده. حاضری الان راه
 بیفتی و بری؟ قبل از این که تا غروب بره در عالم هپروت؟»
 «البته، اگه تو بخوای.»

یک کلید سوئیچی از کیفش بیرون آورد و آدرسی را روی
 دفترچه یادداشت من نوشت. سپس به کندی از جابرخواست و گفت:
 «خونه من یه ساختمون دوبله‌اس. مال من از اون یکی جداست. یه
 در بین دو تا آپارتمان و باکلید من باز میشه. برای این گفتم که اگه نیومد
 در رو باز کنه، بدونی.»

گفتم: «اوکی.» دود سیگار را به طرف سقف اطاق فرستادم و او را
 نگاه کردم.

به سوی در روان شد ایستاد و دوباره برگشت. نگاهش را به کف
 اطاق دوخت.

گفت: «من انتظار زیادی ندارم. شاید هم هیچی نخوام. ولی اگه یکی دو هزار دلاری گیرم بیاد که وقتی (جانی) از زندون برمیگرده، شاید...»

گفتم: «که شاید بتونی اونو به راه راست هدایت کنی. این به رؤیا است. اما اگه نباشه، به سوم جایزه مال تو میشه.»
نفس در سینه‌اش حبس شد و به من خیره گردید که گریه‌اش نگیرد. به سوی در رفت، متوقف شد و دوباره برگشت.

گفت: «تمامش این نیست. اون پیرمرده سایپ هم هست. پونزده سال تو زندون بود. دین خودشو به اجتماع پرداخت. بدجوری هم پرداخت. این باعث نمیشه که یه چیزی هم به اون برسه؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «مگه اونارو خودش ندزدید؟ یه نفر رو هم که کشت. برای امرار معاش چیکار میکنه؟»
کتی هورن گفت: «زنش پول داره. کارش اینته که خودشو با طلا ماهی‌ها سرگرم کنه.»

گفتم: «طلا ماهی؟ اینم شد کار؟»
کتی هورن از در رفت بیرون.

۲

آخرین باری که در ناحیه «گری لیک» حضور داشتم، برای این بود که به یکی از دستیاران دادستان به نام «برنی اولز» کمک کنم تا ششول‌بندی به اسم «پوک اندروز» را از پای درآورد. اما آنجا در

بخش‌های بالائی تپه قرار داشت و از دریاچه دور بود. خانه کتی هورن کمی بالاتر از سطح دریاچه و در خیابانی قرار گرفته بود که برآمدگی تیز تپه را دور می‌زد. خانه در زمین مسطح و بلندی بنا شده بود که دیوار حابلی در قسمت جلو و چندین محوطه خالی در قسمت پشتی داشت.

چون از روز اول یک خانه دوپل محسوب می‌شد، دارای دو در ورودی و دو ردیف پلکان بود. به طارمی جلوی یکی از خانه‌ها که پنجره را از نظر دور می‌داشت یک تابلوی کوچک نصب کرده و روی آن نوشته بودند: «زنگ شماره ۱۴۳۲ را بزنید»

اتومبیل را پارک کردم و به سوی پلکان سمت راست رفتم، از میان دو ردیف گل‌های میخک عبور کردم، از چند پله دیگر بالا رفتم تا به خانه‌ای که تابلو را نصب کرده بودند، رسیدم. اینجا می‌بایستی آن طرفی می‌بود که مستاجر اقامت گزیده بود. زنگ در را فشار دادم. کسی پاسخی نداد. این بود که به سوی در دوم رفتم. از این یکی هم جوابی دریافت نکردم.

در آن لحظاتی که منتظر بودم، یک دوج کوپه خاکستری رنگ از سرپیچ جاده به سرعت عبور کرد و دختر تر و تمیزی که پیراهن آبی به تن داشت، مدت یک ثانیه به من خیره شد. متوجه نشدم شخص دیگری هم در اتومبیل حضور دارد یا نه. توجه زیادی به این موضوع نکردم. نمی‌دانستم که تا چه حد اهمیت دارد.

کلید «کتی هورن» را بیرون آوردم و به وسیله آن وارد اطاق نشیمن محدودی شدم که رایحه روغن چوب سرو در آن پیچیده بود. برای زندگی به اندازه کافی اثاث وجود داشت پنجره‌ها صاحب پشت دری توری بود و رشته نور باریک و آرام آفتاب از زیر پرده‌های بلند به داخل اطاق می‌تابید. یک اطاق کوچک مخصوص صرف صبحانه، یک

آشپزخانه، یک اتاق خواب در قسمت عقبی که ظاهراً «کتی هورن» از آن استفاده می‌کرد، یک حمام، یک اتاق خواب دیگر در قسمت جلوئی که به نظر می‌رسید به عنوان اتاق خیاطی از آن استفاده شده باشد، در آنجا وجود داشت. از این اتاق بود که دری به قسمت دوم خانه باز می‌شد. روی در آینه‌ای برای پروو نصب کرده بودند.

قفل در را گشودم و از آن عبور کردم. ساختمان این خانه درست برعکس قسمت اول بود، باستثنای مبل و اثاث آن. در اتاق نشیمن یک تختخواب دونفره گذاشته بودند و ظاهرش نشان نمی‌داد که کسی از آن استفاده کرده باشد.

از جلوی حمام دوم گذشتم و به سوی قسمت انتهائی خانه رفتم و در بسته‌ای را که با اتاق خواب «کتی» موازی بود، کوبیدم. پاسخی نشنیدم. دستگیره را چرخاندم و وارد شدم.

مرد ریزه اندامی که روی تختخواب افتاده بود، احتمالاً «پیلر ماردو» بود. اولین نکته‌ای که نظرم را جلب کرد، پاهایش بود، زیرا باوجود این که پیراهن و شلوار به تن داشت پاهایش برهنه و از لبه تختخواب آویزان بود. مچ پاهای او را با قطعه طنابی به هم بسته بودند.

کف پاهایش را سوزانده و مجروح کرده بودند. باوجود پنجره باز اتاق، بوی گوشت سوخته در فضای آن موج می‌زد - هم‌چنین رایحه چوب سوخته. یک اطوی برقی روشن روی میز بود. جلو رفتم و آن را خاموش کردم.

برگشتم به آشپزخانه «کتی» و یک بطری کوچک و بسکی در یخچال پیدا کردم. کمی از آن نوشیدم و مدت کونااهی نفس عمیقی کشیدم و از ورای پنجره به محوطه خالی پشت خانه نگاه کردم. یک پیاده‌روی باریک سیمانی در پشت خانه قرار داشت که در انتهای آن چند

پله چوبی سبز رنگ متصل به خیابان دیده می‌شد.

به اطاق «پیلرماردو» مراجعت کردم. یک کت قهوه‌ای رنگ به دسته صندلی آویخته شده بود که آستر جیب‌های آن رایبرون کشیده بودند و اشیاء داخل آن‌ها روی زمین ولو شده بود. شلواری به همان جنس و رنگ کت، به پا داشت و آستر جیب‌های آن را نیز بیرون کشیده بودند. چند کلید و مقداری پول خرد و یک دستمال در کنار او روی تخت‌خواب افتاده و یک قوطی فلزی شبیه جعبه آرایش دستی خانم‌ها نیز در آن جا بود که مقداری گرد سفید برآق از آن بیرون ریخته بود. کوکائین!

آدم کوچک اندامی به شمار می‌آمد که بیش از صد و شصت سانتیمتر قد نداشت و صاحب موی کم پشت خرمائی رنگ و گوش‌های بزرگی بود. چشمانش رنگ خاصی نداشت. فقط چشمانی بودند از حدقه درآمده و کاملاً بی‌جان. دستانش را نیز کشیده و در قسمت میچ‌ها با طنابی بسته بودند و یک سر طناب تا زیر تخت‌خواب رفته بود.

برای یافتن نشانی از گلوله یا زخم کارد، او را برانداز کردم و چیزی نیافتم. باستانی جراحی کف پاهایش، هیچ علامت دیگری روی بدنش دیده نمی‌شد. شوک روحی یا حمله قلبی و یا تلفیقی از آن دو می‌بایستی کارش را ساخته باشد. هنوز بدنش گرم بود. پارچه‌ای که نوی دهانش چپانیده بودند گرم و مرطوب بود.

اثر انگشتانم را از روی هر چیزی که لمس کرده بودم، پاک کردم و پیش از آن که خانه را ترک کنم، از پنجره جلوئی مدتی بیرون را نگاه کردم.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که وارد دهلیز هتل «منشن هاس» شدم و به سوی غرفه سیگار فروشی که در گوشه‌ای قرار داشت، جلو رفتم. به شیشه پیشخوان تکیه دادم و تقاضای سیگار «کمل» کردم. «کتی هورن»

پاکت سیگار را به طرف من سُرداد، بقیه پولم را در جیب کوچک بالای کتم ریخت و لبخند مشتری‌پسندی بر لب آورد.

گفت: «خب چی شد؟ زیاد طولش ندادی.» و از گوشه چشم به مرد مستی خیره شد که سعی می‌کرد با یک فندک قدیمی از مد افتاده سیگار برگش را روشن کند.

به او گفتم: «اوضاع خرابه. خودتو آماده کن.»

به سرعت چرخید و از روی شیشه پیشخوان یک کبریت مقوایی را برای مرد مست سُرداد. مرد مست مدتی کمی با آن ور رفت و بعد سیگار و کبریت را روی زمین انداخت و با عصبانیت آن‌ها را زیرپای خود له کرد و در حالی که از روی شانه پشت سرش را نگاه می‌کرد، از آنجا دور شد. مثل این که می‌ترسید کسی به او اردنگی بزند.

«کنی» با چشمانی آرام و تو خالی از و رای کله من نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «آماده‌ام.»

گفتم: «نصف جایزه به تو میرسه. پیلر از گردونه خارج شده. اونو کشته‌اند - تو تختخوابش.»

حلقه چشمانش منقبض شد. دوتا از انگشتانش را روی شیشه پیشخوان، نزدیک آرنج من، به هم پیچید. خط نازک سفیدرنگی در اطراف دهانش نمایان شد. فقط همین‌ها.

گفتم: «گوش کن. تا کار من تموم نشده، به کسی حرفی نزن. در اثر شوک روحی مرده. یه نفر با یه اطوی برقی ارزون قیمت کف پهاشو سوزونده. مال تو نبود. نیگا کردم. میتونم بگم خیلی زود مرده و نتونسته حرف زیادی بزنه. پارچه هنوز توی دهنش بود. راستشو بخوای، وقتی رفتم اونجا، خیال میکردم همه این چیزها چرنده. اما حالا زیاد مطمئن نیستم. اگه ازش اقرار گرفته باشند، کار ما تمومه و همچنین کار والی

سایپ، مگه این که زودتر پیدایش کنم. قاتلینش به لحظه رو هم از دست ندادند. اگه حرفی نزده باشه، هنوز هم وقت هست.»

سرش برگشت و چشمانش به در ورودی چرخان هتل خیره ماند. تکه‌های سفیدرنگی روی گونه‌هایش نمودار شد. نفس نفس زنان پرسید: «حالا من چیکار کنم؟»

یک جعبه سیگار برگ را پیش کشیدم و کلید خانه‌اش را در آن انداختم. انگشتان بلندش به آرامی آن را برداشت و پنهانش کرد.

«وقتی رسیدی خونه، پیداش میکنی. از هیچ جا خبر نداری. اسم مرواریدها رو نبر و از من هم حرفی نزن. موقعی که پلیس اثرانگشتاشو برداشت، می‌فهمند آدم سابقه‌داریه و به این نتیجه میرسند که باید کار یکی از دشمنانش باشه.»

پاکت سیگارم را باز کردم، یکی از آن‌ها را آتش زدم و چند لحظه‌ای «کتی» را نگاه کردم. حتی یک اینچ هم حرکت نکرد. پرسیدم: «میتونی ظاهر رو حفظ کنی؟ اگه نمیتونی، الان موقعشه که حرف بزنی.» ابروهایش خمیده‌تر شد. «البته که میتونم. به من میاد که شکنجه‌گر باشم؟»

با قیافه عبوسی گفتم: «تو خودت با یه آدم بدکار ازدواج کرده‌ای.» چهره‌اش سرخ شد، یعنی همان چیزی که من می‌خواستم. با عصبانیت گفت: «اون آدم بدی نیست. فقط یه احمق به تمام معنیه. هیشکی درباره من فکر بدی نمیکنه، حتی برو بچه‌های مرکز پلیس.»

«بسیار خب. من هم می‌خوام این جور باشه. گذشته از هرچیز، این قتل رو که به پای تو نمینویسند. و اگه الان زبون باز کنی، هیچ سهمی از اون جایزه بهت نمیرسه. البته اگه اصلاً جایزه رو بیردازند.»

کتی هورن گفت: «غلط بکنم حرف بزنی! اوه، اون مردک بیچاره!»

تقریباً به گریه افتاده بود.

دست نوازشی روی بازویش کشیدم، تا آنجائی که توانستم از ته قلب لبخندی زدم و «منشن هاس» را ترک کردم.

۳

دفاتر «شرکت تضمین خسارت ریلاینس» در ساختمان «گراس» واقع شده و عبارت بود از سه اتاق کوچک که به هیچ دفتر دیگری شباهت نداشت. آنجا مؤسسه بزرگی بود و اگر صاحبانش می خواستند ظاهر فقیرانه‌ای داشته باشند، مربوط به خودشان بود.

مدیر فعلی آن آدمی بود به نام «لوتین»، مردی میانه سال و کله طاس با نگاهی آرام و انگشتان ظریف که سیگار برگی را در میان آن‌ها می چرخانید. پشت میز بزرگ و بدون گرد و غباری جلوس کرده و نگاه آرام خود را به چانه من دوخته بود.

«گفتی مارلو؟ اسمتو شنیده‌ام.» با انگشت کوچک و برآفش کارت ویزیت مرا لمس کرد. «چکار داری؟»

سیگاری را در میان انگشتانم چرخاندم و صدایم را پائین آوردم. «مرواریدهای لیندر یادت میاد؟»

لبخندش گسند و از روی بی حوصلگی بود. «قرار نبود که فراموشش کنم. برای شرکت ما صد و پنجاه هزار دلار آب خورد. در اون موقع من یه کارمند جوون و جسور بودم.»

گفتم: «یه فکری به نظرم رسیده. ممکنه بیخودی باشه. که احتمالاً

هم هست. اما بدم نمیاد سعی خودم رو بکنم. اون بیست و پنج هزار دلار جایزه هنوز سر جاشه؟»

پوزخندی زد. «بیست هزار تا، مارلو. مابقی اش رو خودمون خرج کردیم. داری وقتو تلف میکنی.»

«وقت مال منه. پس شده بیست هزار تا. چقدر با من همکاری میشه؟»

«چه جور همکاری ئی؟»

«میشه به نامه ای به من بدی که منو به سایر شعبات شرکت معرفی کنه؟ چنانچه مجبور بشم از این ایالت خارج بشم؟ و یا چنانچه لازم بشه از پلیس محلی کمک بخوام؟»

«از کدام سمت ایالت خارج میشی؟»

لبخندی به او زدم. سیگار برگش را در لبه جاسیگاری تکاند و به من لبخند زد. لبخند هیچ کدام از ما صادقانه نبود.

گفت: «نامه نمیدم. مرکز ما در نیویورک موافقت نمیکنه. ما هم برای خودمون مشکلاتی داریم. اما هرگونه همکاری بی سرو صدا رو میتونی انتظار داشته باشی. و اون بیست هزار دلار جایزه رو، اگه بتونی موفق بشی، که البته نخواهی شد.»

سیگارم را روشن کردم، به صندلی تکیه دادم و دود سیگار را به هوا فرستادم. «نه؟ چرا که نه؟ شماها که هیچ وقت اون مرواریدها رو گیر نیاوردین. اونا وجود داشتند، مگه نه؟»

«البته که وجود داشتند و اگه هنوز هم موجود باشند، متعلق به ماست. اما دویست هزار دلار مروارید مدت بیست سال زیر خاک نیمونه که بعد یهو بزنه بیرون.»

«خیله خب. همونطور که گفتم وقت من تلف میشه.»

کمی از خاکستر میگارش را در جامیگاری ریخت و از میان پلک‌هایش مرا نگرست. گفت: «از طرز برخوردت خوشم میاد، حتی اگه دیوونه باشی. ولی شرکت ما یه سازمان وسیعه. فرض کنیم از حالا به بعد تو رو زیر نظر بگیریم. اونوقت چه اتفاقی میفته؟»

«بازنده میشم. میفهمم که منو تحت نظر گرفتین. به اندازه کافی در این امور تجربه دارم. دنبال قضیه رو ول می‌کنم. اونچه رو که میدونم به پلیس میگم و برمیگردم خونه.»

«چرا این کار رو میکنی؟»

بار دیگر به طرف میز او خم شدم و شمرده شمرده گفتم: «برای این که مردی که سرنخی به دستم داده بود همین امروز کشته شد.»

لوتین بینی خود را مالید و گفت: «اوه، اوه!»

اضافه کردم: «من اونو نکشتم.»

برای مدت کوتاهی هیچ کدام حرفی نزدیم. آنگاه لوتین گفت: «تو نامه توصیه لازم نداری. حتی حاضر نمیشی بذاری تو جیبت. و بعد از این چیزی که به من گفتی، خودت میدونی من جرأت نمیکنم چنین نامه‌ای بهت بدم.»

از جابر خاستم، تبسمی کردم و به سوی در روان شدم. لوتین نیز به سرعت از جا بلند شد، از پشت میز بیرون آمد و دست کوچک و ظریفش را روی بازوی من گذاشت. «گوش کن. میدونم که دیوونه‌ای اما اگه به نتیجه‌ای رسیدی، مرواریدها رو از طریق مأمورین ما رد کن. به تبلیغاتش احتیاج داریم.»

غرغرکنان گفتم: «فکر میکنی خرج زندگی من از کجا درمیاد؟»

«بیست و پنج هزار تا.»

«فکر میکردم بیست هزار تا بیشتر نیست.»

«حالا شد بیست و پنج هزار تا. و هنوز هم میگم تو دیوونه‌ای. اون مرواریدها هیچ وقت پیش والی سایپ نبود. اگه پیش اون بود، سال‌ها پیش با ما وارد معامله شده بود.»

گفتم: «خیله خب. خیلی طول کشید که تصمیمتو گرفتی.»
 با هم دست دادیم و مانند دو آدم مگار که میدانند نمی‌توانند کسی را گول بزنند اما دست بردار هم نیستند، به روی یکدیگر لبخند زدیم.
 یک ربع مانده بود به ساعت پنج که به دفترم مراجعت کردم. پیپ خود را پر از توتون کردم و روی صندلی نشستم تا وضعیت خود را ارزیابی کنم. زنگ تلفن به صدا درآمد.
 صدای زنانه‌ای گفت: «مارلو؟» صدای ملایم و فشرده و سردی بود. صاحبش را نمی‌شناختم.

«آره.»

«بهتره بری سراغ راش مدر^۸. میشناسیش؟»
 به دروغ گفتم: «نه. چرا باید برم سراغش؟»
 خنده فوق‌العاده سرد و بی‌مقدمه‌ای از آن سوی سیم به گوشم خورد. صدا گفت: «به خاطر آدمی که پاهای سوخته داره.»
 تلفن تق و توق کرد. گوشی را گذاشتم و چوب کبریتی روشن کردم و به دیوار مقابل خیره شدم تا این که آتش آن انگشتم را سوزاند.
 «راش مدر» یک کار چاق‌کن دادگستری بود که در ساختمان «کیورن» دفتر داشت. از آن آدم‌هائی بود که بعد از تصادف‌ها دنبال آمبولانس می‌دوند تا برای خسارت دیده‌ها شکایت‌نامه تنظیم کنند. اهل زد و بند بود و برای مجرمین گواهی عدم حضور به هنگام وقوع جرم تهیه

می‌کرد و دست به هر کار پستی می‌زد تا چند دلاری کاسبی کند. تاکنون نشنیده بودم که با عملیات مهمی مانند سوزاندن کف پای مردم سر و کار داشته باشد.

۴

در خیابان «اسپرینگ» سفلی، زمان فراغت از کار فرا رسیده بود. تا کسی‌ها در کنار جدول پیاده‌رو منتظر مسافر بودند، منشی‌های مؤسسات عازم خانه بودند، تراموای‌ها به سنگینی حرکت می‌کردند و مأموران پلیس راهنمایی مانع از این می‌شدند که رانندگان از حق قانونی خود استفاده کرده و به هنگام چراغ قرمز، گردش به راست کنند.

ساختمان «کیورن» نمائی محدود و باریک داشت، بارنگی شبیه خردل خشک شده و یک جعبه بزرگ مملو از دندان‌های مصنوعی در کنار در ورودی آن. راهنمای ساختمان نشان می‌داد که تعدادی دندان‌پزشک در این محل به کسب و کار مشغولند، «راش مدر»، مشاور حقوقی، در اطاق شماره ۶۱۹ دفتر داشت.

از آسانسور پرتکان و بی‌در و پیکری خارج شدم، نگاهی به یک خلط‌دان کثیف روی یک تشکچه لاستیکی انداختم، از دالانی که بوی ته سیگار در آن پیچیده بود عبور کردم و سعی کردم دستگیره در اطاق ۶۱۹ را که زیر قاب شیشه‌ای آن قرار داشت، بچرخانم. در قفل بود. آن را کوبیدم.

سایه‌ای روی شیشه نمایان گردید و در با صدای جیرجیر باز شد. به

مرد چاق و چله ای نگاه کردم که چانه نرم و گرد، ابروهای سیاه پرپشت، سیمای چرب و برآق و سبیلی شبیه «چارلی چان»^۹ داشت که چهره‌اش را چاق‌تر از آنچه که بود، نشان می‌داد.

دوتا از انگشتان زردشده از سیگاراش را جلو آورد و گفت: «خب، خب. همون شکارچی سگ‌های ولگرد خودمون. چشمی که هرگز به خواب نمیره. فکر میکنم اسمت باید مارلو باشه؟»

وارد شدم و صبر کردم تا در دوباره با جیر جیر بسته شود. آنجا اطاقی بود کم‌اثاث و بدون فرش که کف آن را بالینولیوم قهوه‌ای پوشانده بودند. یک میز مسطح، یک میز دردار مخصوص تحریرنامه‌ها، یک گاو صندوق بزرگ سبزرنگ که همان قدر ضدحریق بود که پاکت‌های ساندویچ، دو عدد فایل، سه تا صندلی، یک قفسه ساخته شده در دیوار و یک لگن دستشوئی در کنار در ورودی، تمام اثاث اطاق را تشکیل می‌داد.

«مدر» گفت: «خب، خب. بشین. از دیدنت خوشحالم.» رفت پشت میز خود، کوسن زهوار در رفته‌ای را مرتب کرد، روی آن نشست و ادامه داد: «لطف کردی اومدی سراغ من. مربوط به کاره؟»

نشستم و سیگاری بین دندان‌هایم گذاشتم و او را نگاه کردم. یک کلمه هم حرف نزد. دیدم که شروع کرد به عرق کردن. از لای موهایش شروع شد. بعد یک مداد برداشت و روی خشک کن میزش علامات درهم و برهمی ترسیم کرد. سپس با نگاه تند و تیزی مرا ورنداز کرد و دوباره به خشک کن نظر دوخت. لب به سخن گشود و رو به خشک کن روی میز، با صدای آهسته‌ای پرسید: «بالاخره چه فکری کردی؟»

۹- Charlie Chan - کارآگاه چینی تبار پلیسی نوین دهه بیست امریکا، «ارل دریگوز» که سبیلی باریک و آویخته داشت - م

«راجع به چی؟»

به من نگاه نکرد. «راجع به این که چطور میتونیم معامله‌ای با هم داشته باشیم. مثلاً در مورد جواهرات.»

پرسیدم: «اون زنیکه کی بود؟»

«هان؟ کدوم زنیکه؟» هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد.

«همون که به من تلفن زد.»

«مگه کسی به تو تلفن زد؟»

دست پیش بردم و تلفنش را که از مدل‌های قدیمی بود جلو کشیدم. گوشی را برداشتم و در کمال آهستگی شروع کردم به گرفتن نمره تلفن مرکز پلیس. می‌دانستم همان قدر که با کلاه خود آشنائی دارد، این شماره را هم می‌داند.

دستش را جلو آورد و تلفن را قطع کرد و با شکایت گفت: «گوش کن. خیلی تند میری. چرا میخوای به پلیس تلفن کنی؟»

شمرده شمرده گفتم: «اونا میخوان با تو صحبت کنن. در مورد این که تو زنی رومیشناسی که چیزهائی راجع به یه مرد پاسوخته میدونه.»
«حتماً باید این جوری با قضیه برخورد کنیم؟» حالا دیگر یقه پیراهن برایش تنگ شده بود. انگشتش را لای آن کشید.

«اگه از من پرسسی، نه. اما اگه فکر میکنی من اینجا میشینم و میذارم تو با عکس‌العمل‌های من بازی کنی، بله.»

«مدر» یکی قوطی سیگار تخت را باز کرد و با صدائی شبیه پاک کردن فلس ماهی، سیگاری میان لب‌های خود چپانید. دستش می‌لرزید. با صدای گرفته‌ای گفت: «خیله خب. خيله خب. اوقات تلخ نشه.»

غرغرکنان گفتم: «فقط سعی کن منو دست نندازی. مثل آدم حرف بزن. اگه کار و باری برای من پیدا کردی، حتماً اونقدر کثیفه که نمیتونم

قبول کنم. ولی لااقل پیشنهادات رو گوش میدم.»
 سرش را به علامت رضایت تکان داد. حالا دیگر آسوده خاطر شده بود. می دانست که دارم بلوف می زنم. مقداری دود از دهان بیرون داد و بالارفتن آن را تماشا کرد.
 گفت: «اشکالی نداره. من هم بعضی وقتا حماقت میکنم. مهم اینه که ما آدم های عاقلی هستیم. کارول دید که تو وارد خونه شدی و دوباره از اون اومدی بیرون و سر و کله پلیس پیدا نشد.»
 «کارول؟»

«کارول دانووان^{۱۰} یکی از دوستای منه. اون بهت زنگ زد.»
 سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. «ادامه بده.»
 کلمه ای برزبان نیاورد. سرجای خودنشسته و جغدوار مرانگاه کرد. زیر لبی خندیدم، کمی بیشتر روی میز خم شدم و گفتم: «چیزی که باعث ناراحتی خیالت شده، اینه. تو نمیدونی من برای چی رفتم به اون خونه و حالا هم که رفتم، چرا داد نزدم پلیس رو خبر کنم. خیلی ساده اس. فکر کردم این به رازه.»

«مدر» با ترشوئی گفت: «ما فقط داریم سر به سر هم میداریم.»
 گفتم: «خیله خب. بیا راجع به مروارید حرف بزنیم. این کار تو رو آسونتر میکنه؟»

چشمانش برق زد. می خواست هیجان زده شود، اما موفق نشد. صدایش را پائین نگه داشت و با لحن سردی گفت: «کارول به شب اون مرتیکه فسقی رو به تور زد. آدم دیوونه و معتادی بود اما اون عقب، نوی مغزش، به فکرهایی داشت، راجع به مرواریدها، راجع به پیرمردی که

مدت‌ها قبل اونارو در شمال غربی کانادا دزدیده بود و هنوز هم به کسی بروز نداده بود، حرف‌هائی زد. متها نگفت که اون پیرمرده کیه و حالا کجاس. آدم آب زیرکاهی بود. این چیزها رو پیش خودش نگهداشت. نمیدونم چرا این کار رو کرد.»

گفتم: «خیال داشت بذاره پاهاشو بسوزونن.»

لب‌های «مدر» به لرزه افتاد و قطرات ریز عرق لابلای موهایش نمایان شد. با صدای گرفته ای گفت: «کار من نبود.»

«یا تو یا کارول. توفیرش چیه؟ اون بارو که مُرد. پلیس میتونه بگه که قتل عمدی بوده. تو چیزی رو که میخواستی بدونی، پیدا نکردی. برای همینه که من اینجام. خیال میکنی اطلاعاتی دارم که تو نتونستی به دست بیاری. فراموشش کن. اگه من به اندازه کافی میدونستم، الان اینجا نبودم و اگه تو به اندازه کافی اطلاع داشتی لزومی نداشت منو به اینجا بکشونی. درست میگم؟»

خیلی آهسته، و چنانکه گوئی باعث ناراحتی‌اش می‌شود، زیر لب تبسمی کرد. به زحمت از روی صندلی خود بلند شد، کشوی پائینی کنار میز خود را بیرون کشید، یک بطری خوش ترکیب قهوه‌ای رنگ با دو گیللاس روی میز گذاشت و زمزمه کنان گفت: «دو قسمت می‌کنیم. من و تو. کارول رو میذارم کنار. بیش از حد زن خشنیه. در زندگی زن‌های سنگدل زیاد دیدم اما این یکی از روکش زره‌پوش سفت و سخت‌تره و تو هم که مابل نیستی اونو ببینی، مایلی؟»

«من دیدمش؟»

«فکر میکنم. میگه که اونو دیدی.»

«اوه، همون دختره توی ماشین دوج؟»

سرش را به علامت تصدیق تکان داد. دو گیللاس پر کرد، بطری را

در کشو گذاشت و از جابر خاست.

«آب میخوای؟ من دوست دارم توی مال خودم آب بریزم.»
گفتم: «نه. اما چرا منو شریک میکنی؟ بیشتر از اونیه که تو گفتی،
من چیز دیگه‌ای نمیدونم. و شایدم خیلی کم. مطمئناً نه به اندازه تو که
باعث شده تا این حد پیش بری.»

از لبه گیلان نیم نگاهی به من انداخت. «من میدونم کجا میشه
مرواریدهای لیندر رو پنجاه هزار دلار آب کرد، دوبرابر اونچه که تو
میتونی گیر بیاری. میتونم بیست و پنج هزار دلار تورو بدم و مال خودم
رو هم وردارم. شغل تو طوریه که به وسیله اون من میتونم با دست باز
شروع به کار کنم. آب میخوای؟»
گفتم: «بدون آب.»

به طرف لگن دستشوئی دیواری رفت، شیر آب را باز کرد و با
گیلاس نیمه پر خود بازگشت. دوباره نشست، لبخندی زد و گیلان را بالا
آورد.

نوشیدیم.



تا اینجا فقط مر نکب چهار اشتباه شده بودم. اولین اشتباهم این بود
که خود را در این ماجرا درگیر کردم - که حتی به خاطر «کتی هورن» هم
جایز نبود. دومین اشتباهم این بود که بعد از یافتن جسد «پیلر ماردو» باز
هم خود را کنار نکشیدم. سومی اش این بود که بگذارم «راش مدر» بفهمد

من می دانم که او درباره چه صحبت می کند. و چهارمی - یعنی ویسکی - از همه آن ها بدتر بود.

حتی موقعی که آن را از گلو پائین می دادم، طعم خاص و عجیبی داشت. سپس آن لحظه بی مقدمه درک وضعیت فرا رسید که فهمیدم، درست مثل این که شاهد دیدنش باشم، «راش مدر» گیللاس خود را با گیللاس بی ضرری در گنجی تعویض نموده است.

لحظه ای بی حرکت ماندم و در حالی که گیللاس خالی در انتهای انگشتانم بود، سعی کردم قوایم را جمع کنم. چهره «مدر» شروع کرد به بزرگ و گرد و مبهم شدن. در ضمنی که مرا زیر نظر گرفته بود یک لبخند چرب و چیل زیر سبیل چارلی چانی اش نمایان گردید.

دستم را در جیب کتم فرو بردم و یک دستمال میچاله شده بیرون آوردم. به نظر نمی رسید که گرز چرمی 'کوچک داخل آن رادیده باشد. «مدر» از جایش تکان نخورد. از جا برخاستم و مانند آدم های مست تلو تلو خوران جلو رفتم و گرز کوچک چرمی را محکم روی کله او کوبیدم.

از پا درآمد. بعد شروع کرد به بلند شدن. ضربتی با مشت روی چانه اش نواختم. سست شد و دستش که از زیر کت بیرون آمده بود، به گیللاس مشروبش در روی میز خورد و آن را واژگون کرد. گیللاس او را راست کردم. ساکت ایستادم. گوش فرا دادم و با موجی از کرختی نهوعزا که بدنم را فرا گرفته بود، مبارزه کردم.

به سوی دری که بین دو اطاق بود، رفتم و سعی کردم دستگیره آن

۱۱ - Sap. عبارت است از یک کیسه چرمی باریک که حدود پنج اینچ طول دارد و در داخل آن معمولاً ماسه یا سرب می گذارند و از آن برای ضربه زدن به حریف و بیهوش کردن او استفاده می کنند و این ضربه هیچ گونه اثر زخم یا شکستگی باقی نمی گذارد - م

را بچرخانم. در قفل بود. حالا بکلی داشتم تلوتلو می خوردم. یکی از صندلی های دفتر را پیش کشیدم و لبه پشنی آن را زیر دستگیره در ورودی قرار دادم. نفس زنان به در تکیه دادم، دندان هایم را به هم فشردم و خود را لعنت کردم. یک دستبند فلزی از جیب بیرون آوردم و دوباره به سوی «مدر» روان شدم.

یک زن فوق العاده قشنگ که موهای سیاه و چشمان خاکستری داشت، از گنجی لباس بیرون آمد و لوله یک هفت تیر کالیبر ۳۲ را به سوی من گرفت.

کت و دامن آبی رنگی که تکه های بسیار داشت، به تن کرده بود. کلاهی به شکل نعلبکی وارونه تا روی ابروهایش پائین آمده و موهای سیاه برآق از کناره های کلاه بیرون زده بود. چشمانش به رنگ خاکستری، سرد و در عین حال هوشمندانه بود. چهره اش تر و تازه، جوان، ظریف و مانند اسکنه سخت و محکم بود.

گفت: «خیله خب، مارلو. دراز بکش و بخواب. کارت تمومه.» در حالی که گرز چرمی را به اهتزاز درآورده بودم، تلوتلو خوران به سوی او قدم برداشتم. سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. وقتی صورتش تکان خورد، در برابر چشمان من بزرگ تر شد. هفت تیری که در دست داشت بین یک تونل و یک خلال دندان تغییر اندازه می داد.

گفت: «حماقت نکن، مارلو. چند ساعت خواب برای تو و چند ساعت پیش افتادن هم برای ما. مجبورم نکن شلیک کنم. بی معطلی میزنم.»

زیر لب من من کردم: «لعنت به تو! میدونم که میزنی.»
«حق با توه عزیزجون. من زنی هستم که کار خودشو بلده. بهتر شد. حالا بشین.»

کف زمین از جاکنده شد و خورد نوی صورت من. چنان که در زورقی در دریای طوفانی نشسته باشم، روی زمین نشستم. کف دستانم را روی کف اطاق حایل بدنم کردم. به زحمت وجود آن را احساس می‌کردم.

دستانم کرخ شده بود. تام بدنم کرخ شده بود. سعی کردم چشم در چشمان او بدوزم. خنده‌ای نخودی سر دادم و گفتم: «ها! ها! ای زن آدمکش!»

خنده سردی برای من کرد که به زحمت توانستم آن را بشنوم. اینک طبل‌ها در کله من به نواختن پرداخته بودند، طبل‌هایی با آهنگ جنگ از یک جنگل دورافتاده. امواج روشنائی این سو و آن سو می‌رفتند. همچنین سایه‌های تاریک و خش خش شیه پیچیدن باد در میان سر شاخه‌های درختان. دلم نمی‌خواست دراز بکشم. اما دراز کشیدم.

صدای دختره از نقطه‌ای دور به گوشم رسید، صدائی جن و پری وار: «که دو قسمت کنین هان؟ از روش من خوشش نیاید، هان؟ چه قلب نرم و نازکی داره. حساب اونم میرسم.»

در همان حال که داشتم از حال می‌رفتم، به نظرم رسید طنین گرفته‌ای به گوشم می‌رسد که ممکن است صدای گلوله‌ای باشد. امیدوار بودم «مدر» را با تیر زده باشد اما نزده بود. فقط سعی کرده بود مرا زودتر از پا درآورد - آن هم با گرز چرمی کوچک خودم.

موقعی که به هوش آمدم، شب شده بود. چیزی با یک صدای سنگین بالای سرم تلق و تلق می‌کرد. از میان پنجره باز پشت میز، نور زردرنگی به قسمت بالای دیوارهای ساختمان می‌تابید. آن چیز باردیگر

تلق و تلق کرد و روشنائی خاموش شد. یک تابلوی گردان تبلیغاتی در روی بام بود.

مانند آدمی که خود را از گِل غلیظی بیرون می‌کشد، از کف زمین برخاستم. تلوتلو خوران به سوی لگن دستشوئی رفتم. آب به صورتم پاشیدم، بالای کله‌ام را با دست لمس کردم و سرم را عقب کشیدم، اردک‌وار به طرف در قدم برداشتم و کلید برق را پیدا کردم.

در اطراف میز تحریر مقداری کاغذ و مدادهای شکسته و پاکت نامه، یک بطری خالی و یسکی، ته سیگار و خاکستر سیگار ولو شده بود. خرده‌ریزه‌هایی بود که به عجله از کثوها بیرون ریخته بودند. به خود زحمت ندادم که کثوها را واریسی کنم. دفتر را ترک کردم. به وسیله آسانسوری که تلق و تلق می‌کرد خود را به خیابان رساندم، سوار اتومبیل شدم و به خانه رفتم.

لباس‌هایم را عوض کردم، مقداری خرده‌ریز در ساکی ریختم، لبی تر کردم و زنگ تلفن را جواب دادم. حدود ساعت نه و نیم شب بود. صدای «کتی هورن» گفت: «پس هنوز راه نیفتادی؟ امیدوار بودم که نری.»

با صدائی که هنوز گرفته بود، پرسیدم: «تنهایی؟»
 «آره، ولی قبلاً نبودم. خونه‌ام چند ساعت پر از پلیس شده بود. رویهمرفته با من خوب تا کردند. به این نتیجه رسیدند که قتل در اثر به انتقام شخصی صورت گرفته.»

غرغرکنان گفتم: «و احتمالاً دارند تلفن تو رو کنترل میکنند. مگه قرار بود من کجا برم؟»

«خب، خودت که میدونی. دوست دخترت به من گفت...»
 «به دختر مو سیاه؟ خیلی خونسرد؟ به اسم کارول دانووان؟»

«کارت ویزیت نورو همراه داشت. اِ، مگه اون...»
 باقیافه درهم رفته گفتم: «من هیچ دوست دختری ندارم. و شرط
 میبندم که خیلی تصادفی، بدون این که قصدی داشته باشی، اسم به شهر رو
 به زبون آوردی - اسم شهری که سمت شماله.»
 «کئی هورن» با صدای ضعیفی اقرار کرد! «آ.. آ.. آره.»
 سوار هواپیمای شبانه عازم شمال شدم.
 سفر خوبی بود. بجز این که سرم هنوز درد می کرد و عطش فراوانی
 برای آب یخ داشتم.

۶

هتل «اسنوکوالمی» در شهر الیمپیا در خیابان «کپیتول وی» بنا شده
 و نمای آن رو به پارک مربع شکلی بود که معمولاً در این گونه شهرها
 وجود دارند. از طریق درِ کافی شاپ هتل خارج شدم و پای پیاده از تپه‌ای
 سرازیر گردیدم که آخرین و خلوت‌ترین حدود «پیوجت ساند»^{۱۲} تمام
 می شد و در برابر ردیفی از اسکله‌های غیرقابل استفاده از هم می‌پاشید.
 دسته هیزم‌های طناب پیچ شده در قسمت جلوثی اسکله‌ها توده شده و
 چندین پیرمرد در میان کومه‌ها وقت خود را به بطلالت می‌گذرانیدند و با
 این که روی جعبه‌های چوبی خالی نشسته و پیپ به دهان داشتند. از بالای
 سر آن‌ها این نابلو به چشم می‌خورد: «هیزم و چوب سفید شکسته شده.

۱۲. Puget Sound - خلیج کوچکی مشعب از اقیانوس آرام در شمال غربی ایالت
 واشینگتن. شهر الیمپیا مرکز این ایالت است.

تحویل رایگان». پشت سر آن‌ها یک پرنگاه دریائی کوتاه واقع شده و کاج‌های کهنسال شمال در برابر آسمانی به رنگ آبی و خاکستری خودنمایی می‌کردند.

دو تن از پیرمردها به فاصله بیست قدم روی جعبه نشسته و اعتنائی به یکدیگر نداشتند. نزدیک یکی از آن دو نفر رفتم. شلوار مخمل کبریتی به پا و کتی پشمی که زمانی قرمز و مشکی بود، به تن داشت. دوره کلاه نمدی لبه‌دارش، عرق‌ریزی بیست تابستان را نشان می‌داد. با یکی از دستانش پیپ کوتاه سیاه رنگی را گرفته و با انگشتان دست دیگرش به آهنگی، با کمال دقت و از روی وجد و از خود بیخودی با موی بلند و خمیده‌ای که از سوراخ بینی‌اش بیرون زده بود، ور می‌رفت.

یک جعبه چوبی را سر و ته کردم، روی آن نشستم، پیپ خود را پر کردم، توتونش را آتش زدم و ابری از دود از دهان بیرون دادم. با دست به آب اشاره کردم و گفتم:

«آدم نمیتونه باور کنه که این خلیج به اقیانوس آرام راه داره.»
نگاهی به من انداخت.

گفتم: «بن‌بست، آرام، بی سر و صدا - مثل شهر شما. به همچی شهری رو خیلی دوست دارم.»
همچنان به نگاه کردن به من ادامه داد.

گفتم: «شرط میبندم آدمی که توی به همچی شهری زندگی میکنه، تمام اهالی اون و اطراف شهر رو میشناسه.»
گفت: «چقدر شرط میبندی؟»

یک سکه یک دلاری نقره از جیب بیرون آوردم. هنوز هم چندتائی از آن‌ها در دست و بال مردم وجود داشت. پیرمرد سکه را برانداز کرد، سرش را تکان داد، غفلتاً موی بلند را از سوراخ بینی‌اش کند

و آن را در برابر نور آفتاب نگهداشت.

گفت: «میبازی».

سکه یک دلاری را روی زانوی خود گذاشتم و پرسیدم: «در این اطراف کسی رو میشناسی که مقداری طلا ماهی نگهدارده؟»
به سکه خیره شد. پیرمرد دومی که در آن نزدیکی نشسته بود، لباس کار به تن و کفش های بی بند به پا داشت. او هم به سکه یک دلاری زل زد. در آن واحد هر دو روی زمین تف کردند. پیرمرد اولی گفت: «گوشتم به خورده سنگینه» از جابر خاست و به سوی کلبه ای رفت که با تخته های کوتاه و بلند ساخته شده بود. وارد کلبه شد و در را با شدت بست.

پیرمرد دوم با کج خلقی تبر خود را به زمین انداخت، رو به در بسته کلبه آب دهان پرتاب کرد و به میان توده های هیزم رفت. در کلبه باز شد و پیرمردی که کت پشمی داشت سرش را از آن بیرون آورد و گفت: «همه شماها مثل خرچنگ های فاضل آب هستین» و دوباره در را به هم کوبید.

دلار نفره ای را در جیب گذاشتم و از تپه بالا رفتم. به نظرم رسید خیلی طول خواهد کشید تا زبان آن ها را بفهمم.

مسیر «کپیتول وی» شمالی - جنوبی بود. یک تراموای کهنه و پر سر و صدا از جلوی من به سوی محلی به نام «نوم واتر» عبور کرد. ساختمان های دولتی در فاصله دوری به چشم می خورد. خیابان در سمت شمال از کنار دو هتل و چندین مغازه رد می شد و سپس به دو شاخه راست و چپ تقسیم می گردید. بخش سمت راست به «سیاتل» و «ناکوما» منتهی می شد و بخش سمت چپ از روی یک پل عبور کرده و به شبه جزیره «الیمپیک» می رسید. در ماورای این گردش به طرف راست و

چپ، ناگهان خیابان تبدیل می‌شد به ناحیه‌ای کهنه و فقیرانه، با آسفالت شکسته، یک رستوران چینی، یک سینمای تخته شده و یک مؤسسه سماری. در بالای پیاده‌روی کثیف، یک تابلو برپا کرده بودند که اعلام می‌کرد اینجا سیگارفروشی است و زیر آن با حروفی کوچک‌تر، که گوئی امیدوار بودند کسی آن را نبیند، نوشته بودند: «بیلیارد».

از جلوی قفسه‌ای مملو از مجلات پر زرق و برق و جعبه آینه سیگارهای مختلف که در آن چندین مگس مرده افتاده بود، عبور کردم. در سمت چپ یک پیشخوان طویل چوبی، چندین ماشین «جک پات» و تنها یک میز بیلیارد، قرار داشت. سه پسر جوان با ماشین «جک پات» بازی می‌کردند و مرد باریک‌اندامی با یک بینی دراز و چانه‌ای فرو رفته، در حالی که سیگار برگ خاموشی را در دهان داشت، تک و تنها با خودش بیلیارد بازی می‌کرد.

روی یک صندلی پایه بلند نشستم و مرد کله طاسی با چشمان سفت و سخت از روی صندلی پشت پیشخوان بلند شد، دستانش را با پیش‌بند ضخیم و کثیف خود پاک کرد و دندان طلا جلوی دهانش را به من نشان داد.

گفتم: «به خورده و بسکی. کسی رو میشناسی که طلا ماهی نگه‌میداره؟»

گفت: «آره. نه.»

پشت پیشخوان چیزی ریخت و یک گیلان کلفت را به سوی من لغزاند و گفت:

«پونزده سنت.»

مابع درون گیلان را بو کشیدم و بینی‌ام را جمع و جور کردم.

«کلمه آره به خاطر ویسکی بود؟»

مرد کله طاس یک بطری بزرگ را از آن پشت بیرون آورد که روی آن چیزی شبیه این نوشته شده بود: «ویسکی چاودار خالص. تضمین شده با لاقل چهارماه کهنگی.»

گفتم: «اوکی. می بینم که تازه وارد شده.»

مقداری آب در آن ریخته و نوشیدم. مزه ای می داد مانند کشت میکروب وبا. یک سکه پیست و پنج سستی روی پیشخوان گذاشتم. متصدی بار دندان طلای دیگری از آن طرف دهانش به من نشان داد و دستان ضخیمش را روی پیشخوان نهاد و چانه اش را به سوی من جلو آورد و بالحن تقریباً ملایمی گفت:

«نفهمیدم، چی گفتی؟»

کوتاه آمدم و گفتم: «من تازه وارد شدم و دارم دنبال طلا ماهی برای زینت و بترین مغازه ام میگردم. طلا ماهی.»

متصدی بار شمرده شمرده گفت: «اصلاً به من میاد شبیه آدمی باشم که کسی رو میشناسه که طلا ماهی داره؟» چهره اش کمی سفید شده بود.

مرد بینی درازی که داشت با خودش یلیارد بازی می کرد، چوب یلیارد را روی پایه ای گذاشت و به سوی پیشخوان آمد، کنار من نشست و یک سکه پنج سستی روی آن انداخت. به متصدی بار گفت: «تا خودت رو خیس نکردی، به کوکا بده من.»

متصدی بار با زحمت فراوان خود را از روی پیشخوان کنار کشید. نگاه کردم تا بینم ناخن هایش چوب را خراش داده است یا نه. یک کوکا بیرون آورد. بانی باریکی آن را بهم زد. آن را روی میز کویید، نفس بلندی کشید و از بینی خود بیرون داد. زیر لب غرغر کرد و به طرف دری

رفت که روی آن نوشته بودند: «توال».

مرد بینی دراز لیوان خود را برداشت و در آئینه کثیفی که پشت بار قرار داشت، نگاه کرد. گوشه سمت چپ دهانش مختصری لرزید، صدای ضعیفی از آن برخاست که گفت: «حال پیلر چگونه؟»
انگشت‌های شست و سبابه‌ام را روی هم قرار دادم، آن‌ها را به سوی بینی‌ام بردم، بینی‌ام را بالا کشیدم و محزونانه سرم را تکان دادم.

«پس هنوز مواد مصرف میکنه؟»

گفتم: «آره. اسمتو نفهمیدم.»

«به من بگو سانس. ۱۳ همیشه میرم طرف غرب. فکر میکنی بازم زبونشو نگه میداره؟»

گفتم: «بازم زبونشو نگه میداره.»

«اسم تو چیه؟»

گفتم: «داج ویلیس. اهل ال پازو.»

«جائی، مکانی داری؟»

«هتل.»

لیوان خالی خود را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

«بزن بریم.»

۷

به اطاق من رفتیم، نشستیم و از بالای لبه دو گیلای اسکاچ و آب یخ به یکدیگر نگاه کردیم. سانست با چشمان بی‌حالت و نیم‌بسته‌اش مرا زیر نظر گرفت. در وهله اول به مقدار کم و سپس دقیق‌تر مرا سبک و سنگین کرد. من گیلایم را سرکشیدم و منتظر ماندم. بالاخره با صدای زیرلبی مخصوص اشخاص زندان رفته، گفت:

«چطور شد که پیلر خودش نیومد؟»

«به همون دلیلی که وقتی اینجا بود، موندگار نشد.»

«یعنی چی؟»

«خودت فکر کن که یعنی چی.»

انگار که من سخن با معنایی گفته‌ام، سرش را به علامت تأیید تکان داد. سپس گفت:

«بالاترین قیمت چقدره؟»

«بیست و پنج هزار تا.»

«زکی!» لحن پر تأکید و خشونت آمیزی داشت.

به پشتی صندلی تکیه دادم و یک سیگار آتش زدم، دودش را به طرف پنجره باز فوت کردم و تماشا کردم که چگونه نسیم آن را با خود برد و تکه تکه‌اش کرد. سانست با لحن شکایت باری گفت:

«گوش کن. من تورو همونقدر میشناسم که ستون ورزشی روزنامه یکشنبه گذشته رو، ممکنه بخوای سرمنو کلاه بذاری. نمیدونم.»

پرسیدم: «چرا حاضر شدی با من کنار بیائی؟»

«آخه تو یه سر نخ دادی دستم. مگه نه؟»

اینجا بود که ضربه را وارد آوردم. توی صورتش خندیدم و گفتم:

«آره. اسم رمز طلا ماهی بود. سیگار فروشی هم، محل تماس.»

نبود هرگونه حالت خاصی در چهره‌اش، به من ثابت کرد که از در

درستی وارد شده‌ام. یکی از آن فرصت‌هائی بود که آدم در عالم رؤیا

آرزویش را می‌کند، اما حتی در عالم رؤیا هم برخورد مناسبی با آن

ندارد. سانست قطعه‌ای یخ از لیوان خود بیرون آورد و در حالی که آن را

می‌مکید، از من جويا شد: «خب، نقشه بعدی چیه؟»

خندیدم. «اوکی، سانست. قبول دارم که آدم آب زیرکاهی هستی.

این جور حرف زدن ممکنه هفته‌ها طول بکشه. بهتره راست و پوست

کنده حرف بزنیم. پیرمرده کجاس؟»

سانست لب‌هایش را جمع کرد، زبان مرطوبش را روی آن‌ها

کشید و دوباره لب‌ها را جمع و جور کرد. در کمال آهستگی گیلان خود

را روی میز گذاشت و دست راستش در کنار رانش آرام و بی حرکت ماند.

فهمیدم که مرتکب اشتباهی شده‌ام و آن این که «پیلر ماردو» دقیقاً اطلاع

داشت پیرمرد در کجا اقامت دارد. بنابراین من هم می‌بایستی می‌دانستم.

لحن صدای سانست طوری نبود که نشان دهد من مرتکب اشتباهی

شده‌ام. با کج خلقی گفت:

«منظورت اینکه که چرا من راست و پوست کنده حرف نمیزنم تا تو

بتونی از کم و کیف کار سر در بیاوری. نخیر!»

زیر لب گفتم: «پس اینو چی میگي؟ پیلر مُرده.»

یکی از ابروها و گوشه‌ای از دهانش به لرزه افتاد. چشمانش کمی

بیشتر از قبل بی حالت شد، البته اگر چنین چیزی امکان داشت. صدایش

مانند ناخنی که روی چرم خشکیده کشیده شود، خشک و خشن بود:
«چی شده؟»

«سروکله رقیب‌هائی پیدا شده که شما دونفر ازش خبر نداشتین.» به
صندلی تکیه دادم و لبخند زدم.

در روشنائی روز، هفت‌تیر رنگ آبی متالیک داشت. درست
نفهمیدم از کجا سر در آورد. لوله گرد و تاریک و خالی آن مرا نظاره
می‌کرد. سانس با لحنی خالی از هرگونه احساس گفت:

«داری سر به سر به آدم عوضی میداری. من کسی نیستم که بشه
باهام شوخی کرد.»

دست به سینه نشستم و توجه کامل داشتم که دست راستم در
مدنظر باشد. گفتم:

«من اهل دوز و کلک نیستم. پیلر با یه دختره آشنا شد و دختره از
اون زیرپاکشی کرد، البته تا حدودی. پیلر به اون نگفت که پیرمرده رو کجا
میشه پیدا کرد. این بود که دختره و اربابش رفتند خونه پیلر تا ازش حرف
دریارند. کف پاهاشو با اطوی روشن داغ کردند. در اثر شوک مُرد.»
به نظر می‌آمد ادعای مرا باور نکرده است. گفتم:

«هنوز هم گوشم برای شنیدن حرف جا داره.»

ناگهان وانمود کردم که عصبانی شده‌ام و زیرلب غریدم: «من هم
همینطور. تا حالا چه چیزی گفتمی که معنائی داشته باشه؟ بجز این که پیلر
رو میشناسی؟»

هفت‌تیرش را دور انگشت چرخانید و چرخیدن آن را تماشا کرد.
بی مقدمه گفت:

«سایپ پیر در (وست پورت) زندگی میکنه. این برات معنائی

داره؟»

«آره. مروازیدها پیش اونه؟»

«من از کجا بدونم؟» از چرخاندن هفت تیر بازایستاد و آن را در کنار رانش نگهداشت. لوله هفت تیر دیگر به طرف من نشانه گیری نشده بود. «این رقیب هائی که گفتی، کجا هستند؟»

گفتم: «امیدوارم قالشون گزاشته باشم. زیاد مطمئن نیستم. میتونم دستامو بیارم پائین و لبی ترکشم؟»

«آره. تر کن. سر و کله تو این وسط از کجا پیدا شد؟»

«پیلر از زن یکی از رفقایم که در زندونه، به اطاق اجاره کرد. زن راست و درسته. از اون هائی که آدم میتونه بهشون اعتماد کنه. پیلر جریان رو به زنک گفت و اونم بعداً برای من تعریف کرد.»

«بعد از این که دخل پیلر اومد؟ سهم شماها چقدر میشه؟ نصفش که مال منه. حرف نداره.»

مشروبم را سر کشیدم و گیلان را به کناری نهادم و گفتم: «آره، جون عمه ات!»

لوله هفت تیر به اندازه یک اینچ بالا آمد و دوباره سر جای اولش برگشت. سر من داد زد:

«چند قسمت میشه؟»

«حالا که پیلر مرده، سه قسمت - اگه بتونیم رقبارو کنار بزنیم.»

«پاسوزون ها رو میگی؟ کار اون ها با من. چه شکلی ان؟»

«یه مردی به اسم رامش مدر، از کار چاق کن های دادگستری سمت جنوب، پنجاه ساله، چاق، سبیل نازک آویخته، موهای سیاه کم پشت، دل و جرأت حسابی هم نداره. به دختره میگن کارول دانووان. موهای سیاه، منگل های بلند، چشم های خاکستری، خوش بر و رو، تقریباً ریزه اندام، بیست و پنج تا بیست و هشت سال سن، آخرین باری که دیده

شده لباس آبی تنش بوده، در بیرحمی و خشونت رو دست نداره. رقیب اصلی این یکیه.»

سانست با بی تفاوتی سری تکان داد و هفت تیرش را غلاف کرد. گفت: «اگه بخواد زیاد پرووئی کنه، حالشو جا میاریم. من توی خونه‌ام یه ماشین دارم. بیا بریم (وست پورت) ببینیم چیکار میتونیم بکنیم. تو میتونی از راه طلا ماهی باهاش وارد مذاکره بشی. میگن دیوونه طلا ماهیه. من هم از دور مواظبم. میفهمه که من قبلاً زندون بودم. بوی زندون میدم.»

از صمیم قلب گفتم: «عالیه. خود من هم عاشق طلا ماهی هستم.» سانست از جا برخاست، یقه پیراهنش را صاف کرد و بعد آرواره بی‌چانه‌اش را تا آنجا که ممکن بود جلو آورد و گفت:

«اما رفیق، اشتباهی ازت سر نزنه. لازم میشه که از زور استفاده کنی. ممکنه مجبور بشی اونو یکشی وسط جنگل و انگشتاشو پیچونی. یا شاید هم اونو از خونه‌اش بدزدی.»

گفتم: «اشکالی نداره. اون یمه‌چی‌ها از ما حمایت میکنن.» سانست لبه‌های پائین جلیقه‌اش را مرتب کرد و پشت گردن لاغر خود را مالش داد. من هم کلاهم را به سر گذاشتم، بطری مشروب را در ساکی که در کنار صندلی‌ام بود، نهادم، به طرف دیگر اطاق رفتم و پنجره را بستم.

به سوی در به راه افتادیم. در همان لحظه‌ای که می‌خواستم دستگیره را بچرخانم، از پشت در ضرباتی با انگشت به در نواخته شد. به سانست اشاره کردم که خود را به دیوار بچسباند. لحظه‌ای به در خیره شدم و آنگاه آن را باز کردم.

دو اسلحه تقریباً به طور هم‌سطح و هم‌زمان جلو آمدند - یکی از آن‌ها یک هفت تیر کوچک کالیبر ۳۲ بود و دیگری یک طپانچه بزرگ

مارک «اسمیت و وسون». هر دوی آن‌ها نمی‌توانستند در آن واحد وارد اطاق شوند. این بود که اول دختره داخل شد و بالحن خشکی گفت: «خیلی خب، گردن کلفت. دست‌ها بره بالا، تا اونجائی که میتونی ببرش بالا.»



به آهستگی عقب عقب رفتم. دو تازوارد مرا دوره کردند. پایم به ساک گیر کرد، از پشت سر به زمین افتادم، روی زمین غلتیدم و ناله کنان یک بری نشستم.

مانست بدون مقدمه گفت: «دست‌هاتون بالا، همین الان.»

سر آن دو، که مشغول نگاه کردن من بودند، به تندی به سوی صدا چرخید و در همان لحظه من اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و در کنارم گذاشتم. به ناله کردن ادامه دادم.

سکوتی برقرار شد. نشنیدم که اسلحه‌ای به زمین بیفتد. در اطاق هنوز چهارطاق باز بود و مانست کم و بیش پشت به دیوار کنار آن داشت.

دختره از بین دندان‌هایش گفت: «راش، مواظب اون کارآگاه‌ها باش. در اطاق روهم ببند. این لاغره نمیتونه اینجا تیراندازی کنه. هیشکی نمیتونه.» بعد با زمزمه‌ای که به زحمت آن را شنیدم، زیرلب اضافه کرد: «محکم بزن به هم!»

«راش مدر» در حالی که «اسمیت و وسون» خود را رو به من گرفته

بود، اردک‌وار عقب عقب رفت. پشت او به سانست بود و از این فکر چشمانش در کاسه می‌چرخیدند. به راحتی قادر بودم او را با تیر بزنم اما بازی نمی‌بایستی این طور تمام شود. سانست برجا ایستاد، دو پایش از هم باز شده و زبانش از دهان بیرون آمده بود. چیزی که ممکن بود یک تبسم باشد، در چشمان سرد و مرده‌اش برق زد.

به دختره زل زد و دختره هم او را می‌پائید. اسلحه آن دو نیز یکدیگر را نگاه می‌کردند. «راش مدر» رسید به در، لبه آن را گرفت و به سختی به طرف بیرون کوبید. من دقیقاً می‌دانستم چه اتفاقی قرار است رخ دهد. به محض این که در به هم می‌خورد، طپانچه کالیبر ۳۲ شلیک می‌کرد. چنانچه در لحظه حساس گلوله خالی می‌شد، صدای آن مسموع نمی‌گردید. انفجار گلوله به هنگام بسته شدن در، خفه می‌شد.

دستم را پیش بردم، میچ پای کارول دانووان را گرفتم و به سختی کشیدم.

در به هم کوبیده شد، گلوله شلیک گردید و گچ قسمتی از سقف را پراند. دختره به سوی من چرخید و لگدش را حواله‌ام کرد. سانست با صدای کشیده و نافذش گفت: «حالا که قراره اینطوری باشه، پس چرا معطل بشیم.» چخماق کلت او تق و توق کرد.

چیزی در صدای او، کارول دانووان را بر جای می‌خکوب کرد. آرام گرفت، اسلحه‌اش را پائین آورد و در حالی که نگاه شیرانه نفرت‌باری به من می‌کرد، از من دور شد. «مدر» کلید را در قفل چرخانید، به در تکیه داد و نفس نفس زد. کلاش یک بری شده و از کنار لبه آن دو نوار زخم‌بندی نمایان گردید.

در ضمنی که این افکار به مغزم هجوم آورده بود، حرکتی از کسی سر نزد. از راهروی بیرون اطاق هیچ سرو صدا و هشدار به گوش نرسید.

روی زانوهایم بلند شدم، اسلحه‌ام را از نظر دیگران دور کردم، بر پا خاستم و به سوی پنجره رفتم. هیچ کس در پیاده رو به پنجره‌های بالای هتل «اسنوکوالمی» نگاه نمی‌کرد.

روی درگاه مدل قدیمی زیر پنجره نشستم و احساس کمی پریشانی می‌کردم، گوئی واعظ کلیسا حرف زشتی بر زبان آورده است. دختره سر من داد زد: «این تنه لش شریک توئه؟»

پاسخش را ندادم. به آهستگی صورتش سرخ شد و چشمانش به التهاب افتاد. «مدر» دستش را بلند کرد و اعتراض‌کنان گفت: «گوش کن، کارول. گوش کن چی میگم. این جور حرکات لازم نیس و...»
«خفه شو!»

«مدر» با صدای خفه‌ای گفت: «آره. خيله خب.»

سانست برای سومین یا چهارمین بار دختره را با تانی برانداز کرد. دست مسلحش به آرامی در کنار مفصل رانش قرار گرفته و حالتش حاکی از آرامش کامل او بود. چون طرز هفت تیر کشیدنش را یک بار دیده بودم، آرو می‌کردم دختره گول او را نخورد. به آهستگی گفت:

«درباره شما دو نفر به چیزائی شنیدم. پیشنهادتون چیه؟ البته لزومی نداره قبول کنم اما تحمل اتهام تیراندازی رو ندارم.»

دختره گفت: «برای هر چهار نفر به اندازه کافی هست.» مدر کله گنده‌اش را به شدت تکان داد و تقریباً موفق شد لبخندی بزند.

سانست نگاهی به من انداخت. سرم را به علامت رضایت تکان دادم. گفت: «پس چهار قسمت میشه.» آهی کشید و اضافه کرد: «ولی این دیگه آخرشه. میریم خونه من و مذاکره می‌کنیم. دوست ندارم اینجا حرف بزیم.»

دختره موزیانه گفت: «باید ظاهر رو حفظ کنیم.»

سانست با صدای کشیده‌ای گفت: «من از این جور چیزها زیاد دیدم. برای همینه که میگم بشینیم و حرف بزنیم. با تیراندازی کاری از پیش نمیره.»

کارول دانووان یک کیف جیر از زیر بازوی چپش بیرون آورد و سلاح کالیبر ۳۲ خود را در آن فرو برد. وقتی تبسم کرد، زیباتر شد. به آرامی گفت:

«من میام تو بازی. بازی میکنم. محلت کجاس؟»

«توی واتر استریت. با تاکسی میریم اونجا.»

«پس بیفت جلو، رفیق.»

از اطاق بیرون رفتیم، سوار آسانسور شدیم و مانند چهار دوست صمیمی به دهلیز هتل رسیدیم که روی دیوارهای آن کله‌های خشک شده حیوانات و در کنار دیوارها پرنده‌ها و گل‌های خشک شده را در جعبه آینه‌های شیشه‌ای چیده بودند. تاکسی از «کپیتول وی» به حرکت درآمد، از میدان عبور کرد و یک مجموعه آپارتمانی را پشت سر گذاشت که برای این شهر بسیار بزرگ بود، مگر در مواقعی که هیئت مقننه محلی تشکیل جلسه می‌داد. آنگاه از برابر ساختمان‌های «کپیتول» و دروازه‌های بلند آهنی عمارت شخصی فرماندار گذشتیم. درختان بلوط در کنار پیاده‌روها سر به فلک کشیده بودند. چند خانه بزرگ از پشت دیوار باغ‌ها نمایان شدند. تاکسی از مقابل آن‌ها عبور کرد و به جاده‌ای تغییر جهت داد که به بالای تنگه منتهی می‌شد. پس از مدت کوتاهی، خانه‌ای که در بیشه کوچکی بنا شده بود، از میان درختان بلند هویدا گردید. از پشت تنه درختان، آب تنگه زیر نور خورشید برق می‌زد. خانه دارای یک ایوان و یک باغچه کوچک با علف‌های هرز و بوته‌های بیش از حد بلند بود. یک آلونگ در گوشه‌ای وجود داشت و در زیر آن یک

اتومبیل مدل قدیمی چپانده بودند.

از تاکسی پیاده شدیم و من کرایه را پرداخت کردم. هر چهار نفر با دقت آن را نگاه کردیم تا از نظر دور شد. آنگاه سانس گفت: «اطاق من طبقه بالاست. به معلم مدرسه طبقه پائین زندگی میکنه که حالا خونه نیس. بریم بالا و گپ بزنیم.»

از روی چمن‌های پوشیده عبور کردیم تا به ایوان رسیدیم. سانس در را گشود و به پلکان باریکی اشاره کرد و گفت: «اول خانوما. خوشگله، بیفت جلو. توی این شهر هیشکی در خونه شو قفل نمیکنه.»

دختره نگاه مردی به او افکند و از کنارش رد شد تا از پلکان بالا برود. بعد من، سپس «مدر» و دست آخر سانس عازم طبقه دوم شدیم. تنها اطاق که قسمت اعظم طبقه دوم را تشکیل می‌داد، در اثر سایه درختان نیمه تاریک بود. یک پنجره زیر شیروانی داشت، یک کاناپه تختخواب شو زیر قسمت شیب‌دار سقف قرار گرفته، یک میز و چند صندلی حصیری، یک رادیوی کوچک و یک بخاری سیاه رنگ در وسط اطاق نیز دیده می‌شد.

سانس به طرف قفسه آشپزخانه کوچک آن رفت و یک بطری چهارگوش و چند گیلان آورد. برای همه مشروب ریخت، یکی از گیلان‌ها را برای خود برداشت و بقیه را روی میز رها کرد.

هر کدام یک گیلان برداشتیم و روی صندلی‌ها نشستیم. سانس گیلان خود را لاجرعه سرکشید، به جلو خم شد و آن را روی کف اطاق گذاشت و موقعی که از جا برخاست، اسلحه‌اش در دستش بود.

در سکوت مردی که غفلتاً برقرار شده بود، صدای آب دهان قورت دادن «مدر» را شنیدم. دختره مثل این که قصد خنده دارد، گوشه‌های دهانش به لرزه افتاد. و سپس به جلو خم شد و با دست چپ

گیلاس خود را روی کیفش نگهداشت.

مانست به آهستگی لب‌های خود را به شکل یک خط مستقیم و باریک درآورد و در کمال دقت گفت: «حالا دیگه پامیسوزونین، هان؟»
 «مدر» از بیخ گلو سرفه‌ای سر داد و سعی کرد دستان چاقش را از هم باز کند. اسلحه کلت به سوی او چرخید. ناچار دستانش را روی پاهایش قرار داد و کاسه زانوهای خود را در مشت گرفت.

مانست با لحن خسته‌ای ادامه داد: «و چقدر هم هالو هستین. پاهای یه نفر رو میسوزونین که مجبورش کنین چهچهه بزنه و اونوقت درست وارد خونه یکی از رفقاش میشین. این دو موضوع با هیچ سریشمی به هم نمی‌چسبه.»

«مدر» با تکان دست و سر گفت: «خیله خو... خب... جر... جریمه این کار چیه؟» دختره کمی خندید ولی اظهار نظری نکرد.

مانست زیر لب تبسمی کرد و گفت: «طناب. چند متر طناب گره خورده و خیس شده با آب. بعد من و رفیقم میریم سراغ شکار کرم‌های شب‌تاب - که همون مرواریدها باشه - و موقعی که برگشتیم...» سخنش را ناتمام گذاشت و با دست چپ خطی فرضی روی گلوی خود کشید و رو به من گفت:

«این که گفتم، خوشت میاد؟»

گفتم: «آره، اما لزومی نداره لفتش بدی. طناب کجاست؟»
 مانست پاسخ داد: «گنجه جالباسی.» و با سر به گوشه‌ای از اطاق اشاره کرد.

از کنار دیوارها به آن سو حرکت کردم. یک ناله بی‌مقدمه از دهان «مدر» خارج شد و چشمانش در کاسه سر چرخید و بی‌هوش و بی‌حال از روی صندلی با صورت به زمین در غلتید.

این جریان سانس را از جا پراند. انتظار چنین عمل ابلهانه‌ای را نداشت. دستش آنقدر چرخید تا این که لوله کلت او پشت «مدر» را نشانه گرفت.

دست دختره به زیر کیفش خزید. کیف به اندازه یک اینچ بالا آمد. اسلحه‌ای که با یک گیره مخصوص به زیر کیف چسبیده بود - همان اسلحه‌ای که سانس گمان می‌کرد در کیف است - به صدا درآمد و در لحظه‌ای کوتاه از آن آتش جهید.

سانس به سرفه افتاد. گلوله‌ای با صدای زیاد از کلت او خارج شد و قطعه‌ای از چوب صندلی‌ئی را که «مدر» قبلاً روی آن نشسته بود، از جا کند. سانس کلت خود را رها کرد، چانه‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد به سقف نگاه کند. پاهای کشیده‌اش به جلو دراز شد و پاشنه کفش‌هایش روی کف اطاق صدای خش‌خش ایجاد کرد. همان طور شل و ول نشسته، چانه‌اش روی سینه‌اش قرار گرفته و چشمانش به طاق افتاده بود. جان از بدنش پرواز کرده بود.

صندلی میس دانووان را با لگد از زیر بدنش به کناری زد و او با پاهائی که جوراب ابریشمی داشت، دور خود چرخید و یک بری افتاد. کلاهش روی سرش کج شد. زوزه‌ای کشید. روی دست مسلح او ایستاد و بعد ناگهان پایش را بلند کرد و با ضربه‌ای اسلحه او را به آن سوی اطاق پرتاب کرد.

«بلند شو.»

به آهستگی از جابرجاست و در حالی که لب‌هایش را می‌جوید و چشمانش حالت وحشیانه‌ای به خود گرفته و به صورت شیطان بد شکلی درآمده بود، از من دور شد. آن قدر عقب رفت تا اینکه دیوار او را متوقف کرد. چشمانش در میان یک چهره هولناک به

درخشش افتاده بود.

نگاهی به «مدر» افکندم و به طرف یک در بسته رفتم. پشت در یک حمام بود. کلید آن را در قفل چرخاندم و به دختره اشاره کردم: «برو تو.»

با قدم‌های سنگین اطاق را پیمود، از برابر من رد شد و تقریباً با من تماس حاصل کرد.

«گوش کن چی میگم...»

او را به داخل حمام هل دادم، در را بستم و قفل کردم. اگر می‌خواست خود را از پنجره حمام به خارج پرت کند، از نظر من اشکالی نداشت. از بیرون خانه دیده بودم که ارتفاع پنجره تا زمین چقدر زیاد است.

به سوی سانس رفتم، بدنش را واریسی کردم، برآمدگی یک دسته کلید را در جیبش یافتم و بدون این که او را از روی صندلی به پائین بیندازم، دسته کلید را بیرون آوردم. دنبال چیز دیگری نمی‌گشتم. در میان کلیدها، سوئیچ ماشین هم وجود داشت.

دوباره نگاهی به «مدر» انداختم و متوجه شدم انگشتانش مثل برف سفید شده است. از پلکان تنگ و تاریک به ایوان رفتم، خود را به آلونک رساندم و سوار اتومبیل قدیمی و کهنه‌ای که در آنجا پارک شده بود، گردیدم. یکی از سوئیچ‌ها به استارت ماشین خورد.

ماشین قبل از روشن شدن کمی سرو صدا کرد و من با آن خود را به جدول پیاده رو رساندم. درخانه چیزی حرکت نمی‌کرد که باعث شود من آن را ببینم و یا بشنوم. شاخه‌های فوقانی کاج‌های بلند که در پشت و کنار خانه بودند، با بی‌حالی تکان می‌خوردند و آفتاب کمرنگی از لابلای آن‌ها به زمین می‌تابید.

تا آنجائی که جرأت داشتم با سرعت در جاده «کپیتول» رانندگی کردم و دوباره خود را به مرکز شهر رساندم، از مقابل میدان و هتل «اسنوکوالمی» عبور کردم و از روی پل به طرف اقیانوس آرام و ناحیه «وست پورت» روان شدم.

۹

پس از یک ساعت رانندگی سریع در میان جنگل‌های کم پشت مخصوص الوابری و سه بار توقف برای آب ریختن به رادیاتور و گرفتن درز شیلنگ آب آن، به نقطه‌ای رسیدم که صدای امواج اقیانوس را می‌شنیدم. جاده پهن و سفیدی که خط‌کشی زردرنگی آن را از وسط به دو نیم می‌کرد، در دامنه تپه‌ای پیچید و تعدادی ساختمان‌های دوردست در برابر تالو اقیانوس نمودار گردید و جاده به دو شاخه تقسیم شد. شاخه سمت چپ این تابلو را داشت: «وست پورت - ۹ مایل». این جاده به سوی ساختمان‌ها نمی‌رفت بلکه از روی یک پل قدیمی و فرسوده عبور کرده و به ناحیه‌ای ختم می‌شد که دارای باغ‌های سیب بود.

بیست دقیقه گذشت و من وارد «وست پورت» شدم که عبارت بود از منطقه‌ای وسیع و ماسه‌ای با خانه‌های چوبی و پراکنده که در برابر زمین‌های مرتفع پشت خود، جلوه خاصی داشتند. در انتهای این منطقه یک اسکله طویل و باریک وجود داشت و در نوک اسکله تعدادی قایق‌های بادبانی پهلوان گرفته بودند که بادبان‌های نیم‌افراشته آن‌ها در اثر نسیم دریا به اهتزاز درآمده و به تنها دکل‌های آن‌ها برخورد می‌کردند.

در پس قایق‌ها یک کانال دارای علامات راهنمایی شناور دیده می‌شد و خط نامنظمی که در آنجا امواج دریا به یک موج‌شکن بلند برخورد می‌کردند.

از پشت این موج‌شکن، اقیانوس آرام تا ژاپن امتداد داشت. اینجا آخرین نقطه ساحلی به شمار می‌آمد، یعنی جایی که یک نفر می‌توانست تا دورترین مناطق غربی برود و هنوز هم در خاک اصلی امریکا باشد. مناسب‌ترین محلی که یک محکوم سابق قادر بود با دو تا مروارید درشت به اندازه گوجه‌فرنگی سبز و متعلق به دیگران، در آنجا پنهان شود - البته چنانچه دشمنی نداشته باشد.

در مقابل کلبه‌ای متوقف گردیدم که بالای آن تابلوئی دیده می‌شد و روی تابلو نوشته بودند: «ناهار - چای - شام». مردی کوچک اندام با صورتی پرازکک و مک و شبیه خرگوش، یک شن‌کش به دست داشت و آن را به سوی دو جوجه مرغ سیاه رنگ تکان می‌داد. به نظر می‌آمد جوجه‌ها حاضر نبودند از رو بروند، وقتی موتور اتومبیل سانست از حرکت باز ایستاد، مرد سرش را به سوی من چرخانید. از اتومبیل پیاده شدم، از یک درِ نصفه در میان نرده‌ها عبور کردم و به علامت بالای کلبه اشاره نمودم.

«ناهار حاضره؟»

شن‌کش را به طرف جوجه‌ها پرتاب کرد، دستانش را با شلوارش پاک کرد، لبخند تمسخرآمیزی زد، و با صدای ملایم و جن‌مانندی به من اعتراف کرد: «زنم این تابلو رو زده. منظورش هم فقط ژامبون و تخم‌مرغه.»

گفتم: «من هم با ژامبون و تخم‌مرغ موافقم.»

وارد خانه شدیم. در آنجا سه میز با رو میزی مشمع طرح‌دار، چند

عکس رنگی روی دیوار و یک کشتی کوچک چند دکله داخل بطری، روی سر بخاری وجود داشت. روی صندلی نشستم. صاحب خانه از طریق یک در فنردار خارج شد و یک نفر سرش داد زد و صدای جلز و ولزی از آشپزخانه شنیده شد. دوباره برگشت و از روی شانه من کارد و چنگال و دستمال کاغذی روی میز چید و در گوشت زمزمه کرد:

«برای براندی سیب، الان خیلی زوده، نه؟»

به او گفتم که چقدر در اشتباه است. باردیگر از اطاق خارج شد و با دو گیلان و یک چنول که حاوی مایع روشن کهربائی رنگی بود، مراجعت کرد. پهلوی من نشست و گیلان ها را پر کرد. صدائی اپرائی، از ورای جلز و ولز ماهی تابه، آهنگ «کلوئه» را می خواند. گیلان را خالی کردیم و در انتظار ماندیم که گرمای مشروب در ستون فقراتمان نفوذ کند. مرد کوچک اندام گفت:

«غریبه هستین، نه؟»

گفتم که در آن طرف ها غریبه هستم.

«شاید از (سیاتل) او مدین؟ لباس قشنگی پوشیده این.»

گفتم: «اهل سیاتل هستم.»

در حالی که به گوش چپ من خیره شده بود، گفت: «غریبه ها این طرف ها نمیان. سر راه هیچ جائی نیس. ولی قبل از الغاء...» حرفش را ناتمام گذاشت و نگاه تیزبین دارکوب وارش متوجه گوش دیگر من شد. با حرکت دست گفتم: «آه که چه روزهایی بود.» و طوری وانمود کردم که با او همدرد هستم. به جلو خم شد و نفسش به چانه ام خورد. «اونوقت ها از هر بساط ماهی فروشی میشد مشروب بار زد. بطری ها رو زیر خرچنگ ها و صدف ها قايم میکردند. توی وست پورت غلغله این چیزها بود. جعبه خالی ویسکی ها رو میدادند به بچه ها که باهاش بازی کنن.

آقاجون، در این شهر حتی به ماشین هم پیدا نمیشد که بتونه تو گاراژ جا پیدا کنه. تا سقف گاراژها رو پر کرده بودند از مشروب کانادائی. هفته‌ای به روز که بارها رو خالی میکردند، به کشتی نگهبان‌های ساحلی دولتی مواظب اطراف بود. جمعه‌ها همیشه همون روز. و در پی این جملات چشمکی زد.

به سیگار پک زدم و جز جز غذا و صدای اپرائی که «کلوئه» را می‌خواند همچنان ادامه یافت. مردک گفت: «اما گمون نمیکنم شما توی قاچاق مشروب بودین.»

گفتم: «البته که نه. من خریدار طلا ماهی هستم.»

با اخم گفت: «اوکی.»

مقدار دیگری براندی سیب برای خودمان ریختم و گفتم: «این به حساب منه. دو تا دیگه از این هام همراه میبرم.»

چهره‌اش از هم باز شد. «گفتین اسمتون چیه؟»

«مارلو. لابد خیال کردین در مورد طلا ماهی شوخی میکنم. نه،

نمیکنم.»

«از این کوچولو موچولوها پول حسابی گیر آدم میاد، میاد؟»

آستین کتم را بالا آوردم و نشان دادم. «شما گفتین لباس قشنگی

پوشیده‌ام. البته که از انواع گرون قیمتش پول حسابی گیر آدم میاد. به

شرطی که همیشه از انواع جدید و تازه‌اش باشه. این طوری که به من گفتند

به پیرمردی این طرف‌ها س که به کلکسیون واقعی از اونا داره. شاید

حاضر بشه که بفروشه. یا بعضی‌ها رو که خودش پرورش داده.»

یک زن تنومند سبیل دار در فتری را به اندازه یک فوت با پای

خود باز کرد و داد زد:

«بیا ژامبون و تخم مرغ رو بیرا!»

میهماندار من با قدم‌های کوتاه به آن سو رفت و با غذای من برگشت. غذا را خوردم. به دقت مرا می‌پایید. پس از دقایقی چند، با کف دست روی ران لاغر خود کوبید و با دهان بسته خندید و گفت:

«والاس پیر. آره، اومدین که والاس پیر رو ببینین. خود ماها هم اونو درست نمیشناسیم. با در و همسایه‌ها نمیجو شه.»

در صندلی خود چرخید و از میان پرده‌های چرکین پنجره به تپه دوردستی اشاره کرد. در بالای تپه یک خانه زرد و سفید دیده می‌شد که در نور آفتاب می‌درخشید.

«اونجا زندگی میکنه. به عالمه ماهی داره. گفتین طلا ماهی؟ تا دلتون بخواد، از اونا داره.»

با این حرف، توجه من نسبت به گفته‌های مرد کوچک اندام به پایان رسید. بقیه غذا را لُب لُب خوردم، پول غذا و مشروب را از قرار هر چتول یک دلار به او پرداختم، با هم دست دادیم و من به ماشین سانت مراجعت کردم.

به نظرم نمی‌آمد که عجله‌ای لازم باشد. «راش مدر» به هوش می‌آمد و دختره را از حمام آزاد می‌کرد. اما آن‌ها چیزی درباره «وست پورت» نمی‌دانستند. سانت این نام را در حضور آن‌ها بر زبان نیاورده بود. موقعی هم که به شهر الیمپیا رسیدند، از آن اطلاعی نداشتند و گرنه یکسره به آنجا می‌رفتند. و چنانچه از پشت در اطاق هتل من استراق سمع کرده بودند، می‌فهمیدند که من تنها نیستم. وقتی به داخل اطاق هجوم آوردند، رفتارشان نشان نمی‌داد که از این نکته باخبر باشند.

به اندازه کافی وقت داشتم. با اتومبیل به اسکله رفتم و آن اطراف را نگاه کردم. محل شلوغی بود. مخلوطی بود از غرفه‌های ماهی‌فروشی، کافه‌های زیرزمینی، یک میخانه کوچک و ارزان قیمت برای ماهیگیران.

یک سالن بیلبارد و یک پاساژ پر از ماشین‌های جک پات. طعمه‌های ماهیگیری در مخزن‌های بزرگ چوبی که روی آب در کنار پایه‌های اسکله نصب کرده بودند، درهم می‌لولیدند و بالا و پائین می‌پریدند. افراد ولگرد و بیکاری در آن محل می‌پلکیدند و معلوم بود اگر کسی در کار آن‌ها دخالت کند، دچار دردسر می‌شود. از مأموران پلیس کسی را در آن حوالی ندیدم.

با اتومبیل به بالای تپه و به سوی خانه زرد و سفید رفتم. تنها و دورافتاده بود و به اندازه چهار ساختمان با خانه بعدی فاصله داشت. در جلوی آن باغچه‌ای پر از گل، چمن سبز و جین شده و یک باغچه سنگی دیده می‌شد. زنی با پیراهن سفید و فئوهای مشغول سم‌پاشی به شیشه گیاهان بود.

گذاشتم موتور اتومبیل از کار باز ایستد، از آن بیرون پریدم و کلامم را به دست گرفتم.

«آقای والاس اینجا زندگی میکنند؟»

چهره‌ای گشاده، آرام و بااراده داشت. سرش را به علامت تأیید نکان داد.

«میخواهین ایشون رو ببینین؟» صدایش محکم و آرام و دارای لهجه خوبی بود. هیچ شباهتی به صدای زن یک راهزن قطار نداشت.

نامم را به او گفتم و اظهار داشتم که در شهر شنیده‌ام شوهرش کلکسیون ماهی دارد. خود را به طلا ماهی‌های تفریحی علاقمند نشان دادم. سمپاش را روی زمین گذاشت و وارد خانه شد. زنبورهای عمل دور سر من وزوز می‌کردند - زنبورهائی که به باد سرد وزیده شده از سوی دریا اعتنائی نداشتند. در آن دوردست‌ها، امواج دریا مانند موسیقی پس زمینه، خود را به تپه‌های ماسه‌ای می‌کوبیدند. آفتاب شمالی به نظر من

چنان سرد و بی حال می آمد که گوئی در درون آن هیچ گرمائی وجود ندارد.

زن از خانه خارج شد و در را برای من باز نگه داشت و گفت:
«اون در طبقه بالاست. اگه میل دارین، میتونین برین بالا»
از کنار یک جفت صندلی گهواره‌ای روستائی عبور کردم و قدم به
خانه مردی گذاشتم که مرواریدهای «لیندر» را سرقت کرده بود.

۱۰

دور تا دور اطاق وسیع، پر بود از مخازن ماهی‌ها که در دو ردیف
روی طاقچه‌ها گذاشته بودند، مخازن بزرگ مستطیل شکلی با چارچوب
فلزی که در بعضی از آنها نور از بالا می‌تابید و در برخی دیگر چراغ‌ها
را در داخل مخزن نصب کرده بودند. در پشت شیشه‌های جلبک بسته
مخازن، علف‌های دریائی را با طرح‌های گوناگون به طرز زیبایی آراسته و
آب آنها سبزفام و روح مانند بود و در میان روشنائی سبزفام، ماهی‌ها با
تمام رنگ‌های رنگین کمان مشغول شنا بودند.

مخازن مملو بودند از ماهی‌های باریک و طویل به شکل نیزه
طلائی، دم چادری‌های ژاپنی با دم‌های کشیده رنگارنگ، ماهی‌های
اشعه‌ایکی شبیه شیشه رنگین و شفاف، ماهی‌های دم پهن کوچک به
اندازه یک اینچ، کالیکوهای چشم‌درشت با خالهائی شبیه پیش دامن
نوعروسان و «مغربی»های چینی با چشمان شبیه تلسکوپ و صورت‌های
قورباغه و باله‌های غیر لازم - که مانند مردانی چاق که عازم ناهار باشند -

به طور سنگین و آهسته در میان آب سبز فام غوطه می زدند.
 بیشتر نور اطاق از یک پنجره سقفی شیب دار تأمین می شد. زیر این
 پنجره سقفی و در کنار یک میز چوبی بی اثاث، مرد بلندقد و لاغر اندامی
 ایستاده بود که یک ماهی قرمز در دست چپش می لولید و در دست
 راستش یک تیغ ریش تراشی به چشم می خورد که یک لبه آن را به
 کمک نوار چسب، بی خطر کرده بودند.

از زیر ابروهای پهن و خاکستری رنگش نگاهی به من کرد.
 چشمانش گودرفته، بی رنگ و مات بودند. خود را به کنار او رساندم،
 نگاهی به آن ماهی که در دست داشت، افکندم و پرسیدم:
 «مرض قارچی داره؟»

به ملایمت سرش را تکان داد و گفت: «قارچ سفید».
 ماهی را روی میز قرار داد و با دقت باله پستی آن را پهن کرد. باله،
 دندانان دندانه و ترک خورده بود و لبه های ناهموار آن رنگ سفید خزه
 ماندی داشت. گفت:

«قارچ سفید اونقدرها هم خطرناک نیست. باله اش رو تمیز میکنیم
 و باز میشه مثل روز اولش. آقا، من برای شما چیکار میتونم بکنم؟»
 سیگاری را دور انگشتانم چرخاندم و تبسمی تحویل او دادم.
 گفتم:

«مثل آدم ها هستند. منظورم ماهی هاست. اون ها هم توی دردمر
 میفتند».

ماهی را روی تخته میز نگهداشت و با تیغ لبه های ناهموار باله را
 صاف کرد و دم آن را نیز از قارچ سفید تمیز کرد. ماهی دیگر به خود
 نمی پیچید. گفتم:

«بعضی ها رو میشه معالجه کرد و بعضی ها رو نمیشه. مثلاً نمیشه

ناراحتی برونش اونارو خوب کرد.»

سرش را بالا آورد، نگاهی به من انداخت و گفت: «اگه خیال میکنی این کار ناراحتش میکنه، نه، اینطور نیس. میتونین ماهی رو از ترس زهره ترک کنین اما نمیتونین مثل به آدم به اون آسیب برسونین.»

تیغ را روی میز گذاشت و یک قطعه پنبه را در مایع ارغوانی رنگی فرو برد و آن را روی محل های تمیز شده باله کشید. سپس انگشتش را در شیشه ای محتوی وازلین سفید کرد و مقداری روی باله مالید. بعد ماهی را در یک مخزن کوچک که کنار اطاق بود، رها کرد. ماهی در کمال آسودگی به شنا پرداخت و راضی به نظر می رسید.

مرد لاغر اندام دستانش را پاک کرد، لبه یک نیمکت نشست و با چشمانی بی روح مرا نگرست. یک وقتی، در آن زمان های قدیم، مرد خوش صورتی بود.

پرسید: «به ماهی علاقمند هستین؟» صدایش زمزمه ملایم و حساب شده ساکنین زندان و حیاط آن را به خاطر می آورد.

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: «واقعاً نه. این فقط یک بهانه بود. از راه دوری برای ملاقات شما آمده ام، آقای سایپ.»

لب هایش را با زبان خود مرطوب کرد و به نگرستن به من ادامه داد. وقتی صدایش دوباره بلند شد، خسته و ضعیف بود.

«آقا، اسم من والاس است.»

با سیگارم یک حلقه دود درست کردم و انگشتم را به میان حلقه فرو بردم. «به خاطر کاری که من برایش آمده ام، بهتره اسم شما سایپ باشه.»

به جلو خم شد، دستانش را به میان دو زانوی استخوانی باز شده اش گذاشت و آن ها را به هم قفل کرد. دستانی بزرگ و پینه بسته که در زمان

خود کارهای دشوار زیادی انجام داده بودند. سرش به طرف من بلند شد و چشمان بی جانیش در زیر ابروهای پرپشت، سرد و بی حالت بودند. اما صدایش همچنان ملایم ماند.

«به ساله هیچ کار آگاهی نیومده سراغ من که باهام حرف بزنه. حرف حسابت چیه؟»

گفتم: «حدس بزن.»

صدایش باز هم نرم تر شد: «گوش کن کار آگاه. من اینجا به خونه خوب و ساکت دارم. دیگه کسی مزاحم من نمیشه. کسی حق این رو نداره. عفو من مستقیماً از کاخ سفید اومده. سرم باماهی هاگرمه و آدم هم اگه از چیزی باکسی مواظبت کنه، بهش انس میندازه. من دیگه به جامعه چیزی بدهکار نیستم. دین خودمو پرداختم. زنم انقدر پول داره که زندگی هر دو مونو اداره کنه. تنها چیزی که میخوام، اینه که راحتم بذارن.» از سخن گفتن باز ایستاد و یک بار سرش را تکان داد. «تو نمیتونی مزاحم من بشی، دیگه نه.»

حرفی نزدم. لبخندی بر لب آوردم و او را تماشا کردم.

گفت: «کسی نمیتونه مزاحم من بشه. عفو من مستقیماً از دفتر رئیس جمهور اومده. فقط میخوام که منو راحت بذارن.»

سرم را تکان دادم و همچنان به او لبخند زدم. «این تنها چیزیه که هیچ وقت نمیتونی به دست بیاری - مگه این که به حرف بیایی.»

به آهستگی گفت: «گوش کن. ممکنه تو تازه وارد این قضیه شده باشی. برات تازگی داره. میخواهی به اسم و شهرتی به هم بزنی. اما من، تقریباً بیست ساله که باهاش سر و کار دارم، همچنین به عده دیگه، که بعضی هاشون آدمای زبر و زرنگی هستند. میدونن چیزی پیش من نیس که مال خودم نباشه. هیچ وقت هم نداشتم. به نفر دیگه اونارو ورداشته.»

گفتم: «لابد کارمند اداره پست.»

باز هم با همان لحن نرم گفت: «گوش کن. من دوره زندونم رو گذرونده‌ام. تمام زیر و بم‌ها رو هم میدونم. میدونم تا موقعی که به نفر از اون‌هائی که جریان یادشون مونده زنده باشه، دست از سر کچل من ور نمیدارن. میدونم هرچند وقت به وقت به آدم بیسر و پا رو میفرستن که اوضاع منو به هم بریزه. اشکالی نداره. ناراحت نمیشم. خب، حالا من باید چیکار کنم که تو پاشی و برگردی بری خونه‌ات؟»

سرم را این سو و آن سو تکان دادم و از روی شانه او به ماهی‌هائی که در مخازن شنا می‌کردند، خیره شدم. احساس خستگی می‌کردم. آرامش و سکوت خانه در مغز من ارواحی را زنده کرده بود. ارواحی که به سال‌ها پیش تعلق داشتند. قطاری که در ظلمت شب می‌کوبید و جلو می‌رفت، راهزنی که در واگن پُستی پنهان شده بود، درخشش شلیک یک گلوله، یک کارمند مرده در کف واگن، یک فراری بی سر و صدا در محل تعویض آب قطار و مردی که رازی را مدت نوزده سال بروز نداده بود. یا بهتر بگوییم، تقریباً.

به آرامی گفتم: «مرتکب به اشتباه شدی. به آدمی رو به نام پیلر مار دو یادت میاد؟»

سرش را بلند کرد. می‌دیدم که در حافظه‌اش به کند و کاو پرداخته است. به نظر نمی‌رسید از شنیدن این نام چیزی را به یاد آورده باشد.

گفتم: «به نفر که در زندون (لیون ورث) باهاش آشنا شدی. به آدم ریزه میزه که به جرم نصف کردن اسکناس‌های بیست دلاری و چسبوندن نمره‌های قلابی به اون‌ها افتاده بود زندون.»

گفت: «آره، یادم اومد.»

گفتم: «بهش گفتم که مرواریدها پیش توئه.»

می دیدم که حرفم را باور نکرده است. به آرامی و با لحنی تو خالی گفتم: «لابد باهاش شوخی کرده بودم.»

«شاید. اما نکته اینجاست. اون این طوری فکر نمی کرد. چند وقت پیش اومده بود این طرف ها سراغ یکی از رفقااش که بهش میگفتند سانت. اون ها تو رو به جایی دیدند و پیلر تو رو شناخت. به فکر افتاد که چطوری میتونه به پولی برای خودش دست و پا کنه. اما معتاد بود و نوبی خواب حرف میزد. به زن حرف هاشو شنید و بعد به دختره دیگه و به کارچاق کن عدلبه. پاهای پیلر رو سوزوندند و حالا دیگه در این دنیا نیست.»

سایپ بدون این که مژه بزند، همچنان مرا می نگرست. خطوط گوشه لبانش عمیق تر شده بود.

سیگارم را تکان دادم و افزودم: «ما نمیدونیم چقدر حرف زده، ولی اون کار چاق کنه و دختره در الیمپیا هستند. سانت هم در الیمپیا است، با این تفاوت که دخلش اومده. اون ها اونو کشتند. نمیدونم از محل زندگی تو خبر دارن یا نه. ولی بالاخره جای تو رو پیدا میکنند و یا کسانی امثال اون ها. تو میتونی پلیس ها رو خسته کنی - اگه نتونن مرواریدها رو پیدا کنند و تو هم به فکر فروختن اونها نیفتی. میتونی کمپانی بیمه و حتی کارمندهای پُست رو خسته کنی.»

هیچ یک از عضلات «سایپ» به حرکت در نیامد. دستان درشت و پینه بسته اش در میان زانوهایش تکان نخورد. چشمان بی حالتش خیره مانده بود.

گفتم: «اما میتونی این لاشخورها رو خسته کنی. هیچ وقت دست بردار نیستند. همیشه دو نفر یا سه نفر هستند که به اندازه کافی پول و وقت و فرومایگی دارند که به کارشون ادامه بدن. از هر راهی که شده

چیزی رو که میخوان بدونن، پیدا میکنند. زن تورو میدزدند و یا اینکه خودتو رو میبرند توی جنگل و مَقرت میارند. و تو هم مجبور میشی هرچی میدونی بگی... حالا من به پیشنهاد ساده و منصفانه برات دارم...
سایپ بی مقدمه پرسید: «تو از کدوم دسته هستی؟ فکر میکردم کار آگاه پلیس باشی، اما الان دیگه مطمئن نیستم»

گفتم: «از طرف شرکت بیمه هستم. پیشنهاد من اینه. بیست و پنج هزار دلار جایزه تعیین کرده‌اند. پنج‌تاش مال دختره‌ای میشه که منو توی جریان گذاشت. آدم راست و درسته و حقشه که به همچی سهمی بیره. ده هزار تا مال من. تمام کارهارو من انجام دادم و توی تمام سوراخ هفت تیرها رو من نیگا کردم. ده هزار تا هم برای تو، البته از طریق من. مستقیماً به ده ستی هم گیرت نمیداد. خب، چطور بود؟»
با ملایمت گفت: «خیلی خوب بود. فقط یک چیز دیگه. آقای پلیس، مرواریدها پیش من نیست»

به او چشم غره رفتم. هرچه در چته داشتم، ریخته بودم بیرون. چیز دیگری برای گفتن نداشتم. از دیواری که به آن تکیه داده بودم، جدا شدم، ته سیگارم را روی کف چوبی اطاق انداختم و آن را لگدمال کردم. برگشتم که راه بیفتم.

سایپ از جا بلند شد و دستش را جلو آورد و بالحن سنگینی گفت:
«صبر کن تا بهت ثابت کنم»

از جلوی من رد شد و از اطاق خارج گردید. نگاهم را به ماهی‌ها دوختم و لب‌هایم را جویدم. صدای موتور اتومبیلی از مسافتی نه چندان نزدیک به گوشم رسید. صدای باز و بسته شدن یک کشو را از اطاق پهلویی شنیدم.

سایپ به اطاق ماهی‌ها مراجعت کرد. یک کلت ۴۵ برآق در

دست لاغرش خودنمائی می‌کرد. لوله‌اش به درازای ساعد یک انسان بود. اسلحه را به طرف من نشانه رفت و گفت:

«مرواریدهای من توی اینه. شیش تا هم هست. مرواریدهای سربی. از فاصله شیش یاردی میتونم باهاش سیل‌های به مگس رو بزنم. تو کارآگاه پلیس نیستی. حالا بلند شو و بزن به چاک - و به اون رفقای حریصت بگو آماده‌ام هر روز هفته دندون‌هاشونو با گوله خورد کنم، و یک شنبه‌ها دو برابر روزهای دیگه.»

از جا تکان نخوردم. نوعی جنون در چشمان مرده‌اش موج می‌زد. جرأت نمی‌کردم از جا تکان بخورم.

به آرامی گفتم: «داری کار اشتباهی میکنی. من میتونم ثابت کنم که کارآگاه هستم. تو به محکوم سابق هستی و داشتن اون اسلحه برات جرم محسوب میشه. اونو بذار زمین تا عاقلانه با هم حرف بزنیم.»

اتومبیلی که قبلاً صدای آن را شنیده بودم، به نظر می‌رسید بیرون خانه توقف کرده باشد. ترمزها روی لنت‌های چرخ زوزه کشیدند. صدای پاهائی از جلوی درِ خانه و بعد روی پله‌ها به گوش رسید. سپس صداهائی تند و خشن و یک اعتراض شدید بلند شد.

سابق در اطاق عقب عقب رفت تا این که بین میز و یک مخزن بیست یا سی گالنی قرار گرفت. نیشخندی به من زد. نیشخند مخصوص یک مشت‌زن آماده به مبارزه بود. با صدای کشداری گفت:

«میبینم که رفقات خودشونو رسوندند به تو. تا وقت هست و داری نفس میکشی، هفت تیرت رو بیار بیرون و بنداز رو زمین.»

از جا حرکت نکردم. به ابروهای پرپشت و درهم پیچیده بالای چشمانش خیره شدم. توی چشمانش نگاه کردم. می‌دانستم اگر حرکت کنم - حتی برای کاری که به من دستور داده بود - بی‌تردید به من شلیک

می کرد.

صدای قدم‌ها به بالای پلکان رسید. قدم‌هایی بودند کُند و به زمین کشیده شده که اثری از کشش و تقللاً در آن‌ها احساس می‌شد. سه نفر وارد اطاق شدند.

۱۱

اولین نفر خانم سایپ بود که پاهائی سفت و کشیده داشت، چشمانش برق می‌زد، ساعدهایش از آرنج خم شده، دستانش به جلو آمده و چیزی را می‌خواست بگیرد که در برابرش نبود. لوله اسلحه‌ای را روی مهره‌های کمرش گذاشته بودند. هفت تیر کوچک کالیبر ۳۲ کارول دانووان بود که به طرز استادانه‌ای در دست کوچک کارول دانووان قرار داشت.

«مدر» آخر از همه آمد. مست بود، در اثر بطری شجاع شده و ملتهب و وحشی به نظر می‌رسید. لوله سلاح «اسمیت ووسون» خود را به سوی من گرفت و پوزخندی زد.

کارول دانووان خانم سایپ را به کناری زد. پیرزن تلوتلوخوران به گوشه‌ای پرتاب شد و با چشمان از حدقه درآمده روی زانوهای خود افتاد.

سایپ به دختره، کارول دانووان، خیره شد. کاملاً تکان خورده بود، زیرا او دختر بود و جوان و زیبا. به روبروشدن با چنین حریفی عادت نداشت. با دیدن او آتش خاموش شد. چنانچه به جای او مردی وارد

شده بود، با اسلحه خود بلافاصله او را قطعه قطعه کرده بود.
 دختره کوچک اندام سبزه رو، با خونسردی رو در روی او ایستاد
 و بالحن فشرده و یخ زده ای گفت:
 «خیله خب، باباجون. اون بخاری رو بنداز زمین. خیلی آهسته و
 آروم.»

سایپ بدون اینکه چشمانش را از دختره برگیرد، زانوهای خود را
 خم کرد و سلاح بزرگ و سنگین قدیمی اش را روی زمین گذاشت.
 «با پات بندازش اون طرف، بابا جون.»
 سایپ لگدی به اسلحه زد. اسلحه روی کف چوبی سُرخورد و به
 وسط اطاق رفت.

«بارک الله پیرمرد. راش، تو مواظب اون باش تا من این کارآگاه
 رو خلع سلاح کنم.»

دو اسلحه چرخیدند و چشمان سختِ خاکستری رنگ دختره
 حالا مرا می نگرست. «مدره، قدمی به سوی سایپ برداشت و لوله
 «اسمیت ووسون» خود را به سینه او نشانه رفت.

دختره لبخندی زد، لبخندی نه چندان مطبوع. «حالا دیگه زرنگ
 شدی، هان؟ و هر وقت هم فرصت به دست میاری، پاتو توی کفش ما
 می کنی؟ جناب کارآگاه، خبط کردی. جیب های اون رفیق لاغرهات رو
 خوب نگشتی. به نقشه کوچیک توی یکی از کفش هاش بود.»
 به آرامی گفتم: «من به نقشه احتیاج نداشتم.» و توی صورتش
 لبخند زدم.

سعی کردم لبخندم مطبوع باشد زیرا خانم سایپ روی زانوهای
 خود به حرکت افتاده و هر حرکتش او را به کلت ۴۵ سایپ نزدیک تر
 می کرد. دختره گفت:

«اما دیگه کارت نمومه، تو و اون لبخندهای گل و گشادت. وقتی دارم هفت تیرت رو ور میدارم، دستاتو بالا نیگردد. بیرش بالا، آفاجان..» او دختری بود که حدود صد و پنجاه سانتیمتر قد و پنجاه و پنج کیلو وزن داشت. یک دختر معمولی. من صد و هشتاد و دو سانتیمتر قد و هشتاد و هشت کیلو وزن دارم. دستانم را بالا آوردم و محکم روی آرواره او کوبیدم.

کار ابلهانه‌ای به شمار می‌آمد، اما دیگه از نمایش دونفره مدر - دانووان، هفت تیرهای مدر - دانووان و گنده گوئی‌های مدر - دانووان جانم به لب رسیده بود. محکم روی آرواره او کوبیدم. به اندازه یک یارد به عقب پرتاب گردید و گلوله‌ای از سلاحش خارج شد. گلوله دنده‌های مرا سوزاند. دختره شروع کرد به افتادن. به آهستگی و مانند حرکت اسلوموشن در سینما.

خانم سایپ کلت ۴۵ را برداشت و گلوله‌ای به پشت او خالی کرد. «مدر، روی پای خود چرخشی زد و در همان لحظه که داشت می‌پیچید، سایپ به طرف او هجوم برد. «مدر، به عقب پرید و فریادی کشید و دوباره سایپ را زیر نظر گرفت. سایپ برجای خود خشک شد و آن لبخند پت و پهن و دیوانه‌وارش بار دیگر روی چهره تکیده‌اش نمودار گردید.

گلوله کلت دختره را مانند دری که در اثر تندباد ناگهانی بسته می‌شود، با شدت به جلو پرتاب کرد. چیزی به سینه من خورد. سر دختره بود. در حالی که به عقب می‌غلتید، مدت یک لحظه چهره‌اش را دیدم. چهره عجیبی که ناکنون ندیده بودم.

سپس تبدیل شد به چیز مچاله‌شده‌ای در کنار پاهای من. کوچک و مهلک و مرده، که خون از زیر بدنش جاری بود. زن آرام و بلندقد در

حالی که کلت ۴۵ را با دو دست گرفته بود، پشت سرش ایستاده و دود از لوله کلت خارج می‌شد.

«مدر» دوبار به سایپ شلیک کرد. سایپ در ضمنی که هنوز لبخندی بر لب داشت، به جلو پرتاب گردید و به گوشه میز خورد. مایع ارغوانی رنگی که از آن برای معالجه ماهی استفاده کرده بود، روی بدنش پاشیده شد. در حالی که به زمین می‌غلطید، «مدر» یک گلوله دیگر به او شلیک کرد.

اسلحه خود را بیرون کشیدم و گلوله‌ای به درد آورترین نقطه بدن «مدر» که فکر می‌کردم مهلک نباشد - یعنی کاسه زانوی او - شلیک کردم. دقیقاً طوری به زمین افتاد که گوئی یک رشته سیم نامرئی جلوی پای او گیر کرده است. پیش از آن که ناله‌اش شروع شود دستبندی به میج‌های دستش زدم.

مدت کوتاهی سکوت کامل اطاق را فراگرفت. دود ناشی از شلیک گلوله‌ها به صورت غبار خاکستری رنگی در زیر آفتاب رنگ پریده بعد از ظهر، به سوی پنجره سقفی می‌رفت. صدای غرش امواج را از فاصله دوری می‌شنیدم. سلاح‌هایی را که روی زمین پخش شده بود، با پا به کناری زدم و به سوی خانم سایپ رفتم و کلت ۴۵ را از میان دستانش بیرون کشیدم. در این وقت صدای سوت ماندی در آن نزدیکی به گوشم رسید.

سایپ بود که کوشش می‌کرد چیزی بگوید. همسرش همان طور روی زانو به طرف او خزید و در کنار او چمبانمه نشست. خون و حباب بزاق دهان روی لب‌های سایپ جمع شده بود. به زحمت پلک‌هایش را به هم می‌زد و سعی می‌کرد حواس خود را جمع کند. لبخندی به زن خود زد. صدای سوت ماندش بسیار ضعیف بود: «مغربی‌ها، هتی، مغربی‌ها».

آنگاه گردنش شل شد و لبخند از صورتش محو گردید. سرش روی کف اطاق به یک سو چرخید.

خانم سایپ با انگشت او را لمس کرد، بعد به زحمت روی پاهای خود ایستاد و با چشمان خشک و آرام نگاهی به من انداخت. با لحن واضح و آهسته‌ای گفت: «ممکنه کمک کنین اونو بذاریم روی تختخواب؟ میل ندارم اینجا پیش این اشخاص بمونه.»
گفتم: «البته. اون چی بود که گفت؟»

«نمیدونم. به نظرم به چیزهای بی معنی راجع به ماهی هاش.»
شانه‌های سایپ را بلند کردم و زن زیر پاهای او را گرفت و او را به اطاق خواب بردیم و روی تختخواب خواباندیم. خانم سایپ دستان شوهرش را روی سینه او تا کرد و چشمانش را بست. سپس به طرف پنجره رفت و پرده را کشید. بدون این که به من نگاه کند، گفت: «فقط همین بود. متشکرم. تلفن در طبقه پائینه.»
روی یک صندلی در کنار تختخواب نشست و سرش را روی ملافه نزدیک بازوی سایپ گذاشت.
از اطاق خارج شدم و در را پشت سر خود بستم.

۱۲

از پای «مدر» به آهستگی، ولی نه بطور خطرناک، خون می چکید. در زمانی که داشتم یک دستمال را محکم بالای زانوی او می‌بستم، با چشمان وحشت‌زده مرا می‌نگریست. حدس می‌زدم یا تاندون عضله‌اش

پاره شده و یا این که کاسه زانویش ترک برداشته است. وقتی مأموران اعدام برای به دار زدن او می آمدند، امکان داشت کمی بلند.

از پله ها پائین رفتم و در ایوان ایستادم و نگاهی به دو اتومبیل جلوی در و سپس نگاه دیگری از بالای تپه به سوی اسکله دوردست انداختم. هیچ کس نمی توانست بگوید شلیک گلوله ها از کجا آمده است، مگر این که از آن نزدیکی عبور کرده باشد. امکان کلی داشت که هیچ کس متوجه آن ها نشده باشد. احتمالاً در بیشه های آن حدود مردم زیاد تمرین تیراندازی می کردند.

به داخل خانه بازگشتم و تلفن دسته دار قدیمی را که به دیوار اطاق نشیمن نصب بود نگاه کردم اما به آن دست نازدم. چیزی خیالم را مشوش می کرد. سیگاری آتش زدم و از پنجره به بیرون خیره شدم و صدائی از عالم ارواح در گوشتم گفتم: «مغربی ها، هنی، مغربی ها».

به اطاق ماهی ها مراجعت کردم. «مدر» اینک ناله می کرد، ناله هائی طویل و توأم با نفس نفس زدن. شکنجه گری مانند «مدر» برای من چه اهمیتی داشت؟

روح به کلی از بدن دختره پرواز کرده بود. هیچ یک از گلوله ها به مخازن ماهی ها نخورده بود. ماهی ها در آب سبزفام در کمال آرامش و آسودگی به آهستگی شنا می کردند. «مدر» برای آن ها هم اهمیتی نداشت. مخزن محتوی «مغربی» های سیاه رنگ چینی باظرفینی در حدود ده گالن، در گوشه ای قرار داشت. فقط چهار عدد از این نوع ماهی ها، با بدن هائی به درازای چهار اینچ و رنگی سیاه چون زغال سنگ، در مخزن غوطه می خوردند. دو عدد از آن ها روی آب اکسیژن تنفس می کردند و دو عدد دیگر با سنگینی و کندی حرکت، در ته مخزن این سو و آن سو می رفتند. بدن های قطور و ضخیم، دم های پهن و گسترده، باله های پشتی

بلند و چشمان برآمده تلسکوپ ماندی داشتند که هر وقت آن را به سوی آدم می‌گرفتند، شبیه قورباغه می‌شدند.

آن‌ها را تماشا کردم که کورمال کورمال در میان گیاهان سبز کف مخزن شنا می‌کردند. یک جفت حلزون قرمز رنگ جدار شیشه‌ای مخزن را از ذرات پاک می‌نمودند. دو ماهی «مغربی» در قعر مخزن کلفت‌تر و سنگین‌تر از آن دو ماهی دیگر بودند. متحیر بودم که چرا این طور است. یک آبکش دسته بلند و بافته شده از سیم، بین دو تا از مخازن افتاده بود. آن را برداشتم و در مخزن فرو بردم، یکی از «مغربی» های درشت را گرفتم و آن را از آب بیرون کشیدم. آن را در نور سیمی آبکش چرخاندم و نگاهی به شکم تقریباً نقره‌ای اش انداختم. چشمم به چیزی خورد که شبیه بخیه بود. انگشتم را روی آن نقطه گذاشتم. یک چیز غلبه و سفت زیر آن بود.

دومی را نیز از آب گرفتم. همان بخیه و همان غلبگی سفت را داشت. یکی از آن دو ماهی را که در سطح آب تنفس می‌کرد، بیرون کشیدم. نه بخیه داشت و نه غلبگی زیر شکم. گرفتنش نیز مشکل‌تر از دوتای اولی بود. این یکی را به مخزن برگرداندم. سروکارم با آن دوتای دیگر بود. من هم مانند دیگران از طلا ماهی خوشم می‌آید. اما کار، کار است و جنابت، جنابت. کتم را بیرون آوردم، آستین‌هایم را به طرف بالا لوله کردم و نیفی را که یک سمت آن با نوار چسب بی‌خطر شده بود، از روی میز برداشتم.

کار بسیار دشوار و کثیفی بود. حدود پنج دقیقه طول کشید.

آنگاه آن دو در کف دست من بودند، با سه چهارم اینچ قطر، سنگین، کاملاً مدور، به رنگ سفید شیری و با تلالوئی درونی و مسحورکننده که در هیچ گوهر دیگری وجود ندارد.

مرواریدهای «لیندر»...

آن‌ها را شستم، در دستمال خود پیچیدم، آستین‌هایم را پائین کشیدم و کتم را به تن کردم. نگاهی به «مدر»، به چشمان دردآلود و وحشت‌زده و عرق‌نشسته بر چهره‌اش انداختم. دلم اصلاً برایش نمی‌سوخت. یک آدمکش و یک شکنجه‌گر بود.

از اطاق ماهی‌ها بیرون رفتم. در اطاق خواب هنوز بسته بود. خود را به طبقه پائین رساندم، دسته تلفن را چرخاندم و به تلفنچی گفتم: «اینجا خانه والاس در وست پورت است. به حادثه‌ای اتفاق افتاده. به دکتر احتیاج داریم و پلیس هم باید خبر بشه. چه کاری از دست شما برمیاد؟»

دختر تلفنچی گفت: «آقای والاس، سعی میکنم به دکتر براتون پیدا کنم. البته ممکنه به خورده طول بکشه. در وست پورت به کلانتر محلی وجود داره. کارتون رو راه میندازه؟»

گفتم: «گمان میکنم» از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. بعضی وقت‌ها این تلفن‌ها روستائی هم به درد آدم می‌خورند.

سیگاری روشن کردم و روی یکی از صندلی‌های گهواره‌ای ایوان نشستم. پس از دقایقی، صدای قدم‌هائی برخاست و خانم «هتی سایپ» از خانه بیرون آمد. لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به تپه‌ها آن پائین انداخت و بعد در کنار من روی صندلی دوم نشست. چشمان بدون اشکش پیوسته مرا می‌نگریست. به آهستگی و با کمروئی گفت:

«فکر میکنم شما به کار آگاه باشین»

«بله، نماینده شرکته هستم که مرواریدهای لیندر رو بیمه کرده

بود»

نگاهش را به دوردست‌ها دوخت و گفت: «خیال میکردم اون در

اینجا آرامش پیدا میکنه و دیگه هیشکی مزاحمش نمیشه. فکر میکردم که اینجا خلوتگاه بی دردسری براش میشه.»
 «نمی‌بایستی سعی میکرد که مرواریدها رو پیش خودش نگهداره.»

این بار به سرعت سرش را به سوی من چرخانید. در وهله اول چهره‌اش تو خالی بود و بعد ترس در آن نمودار شد.
 دست در جیب فرو بردم و دستمال مچاله شده را بیرون آوردم و آن را در کف دستم باز کردم. مرواریدها روی پارچه سفید دستمال لمیده بودند... دویست هزار دلار مرگ و جنایت.

گفتم: «میتونست خلوتگاه خودشو داشته باشه. هیچ کس نمی‌خواست اونو ازش بگیره. متها به همین مقدار راضی نبود.»
 به آهستگی و درنگ کنان به مرواریدها نگاه کرد. آنگاه لب‌هایش منقبض گردید. صدایش گرفته و خشن شد. گفت:

«والی بیچاره. پس بالاخره پیداشون کردین. میدونین، شما آدم باهوشی هستین. والی ده دوازده تا ماهی رو از بین برد تا تونست لیم این کار رو باد بگیره.» سرش را بالا آورد و نوری صورت من نگاه کرد. حیرت مختصری در عمق چشمانش سوسو می‌زد.

گفت: «همیشه با این کارش مخالف بودم. نوشته قدیمی کتاب مقدس رو در مورد بُزطلیقه یادتون میاد؟»
 سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«همان حیوانی که گناهان بشر رو بر پشت اون گذاشتند و سپس رهایش کردند به طرف بیابان. ماهی‌ها بزطلیقه اون بودند.»

لبخندی نوری صورت من زد. جواب لبخندش را ندادم.
 در حالی که هنوز نبسم خفینی بر لب داشت، گفت: «میدونین، به

وقتی مرواریدهای اصلی پیش اون بود و به خاطر رنجی که برده بود، اونارو مال خودش میدونست. اما اگه بازهم اون هارو پیدا میکرد، نمی‌تونست ازشون پولی دربیاره. وقتی در زندون بود، گویا علائم جاده‌هارو عوض کرده بودند و اون هیچ وقت موفق نشد مرواریدهای اصلی‌رو در نقطه‌ای که در ایالت آیداهو زیر خاک کرده بود، پیداکنه. انگشت یخ‌زده‌ای به آهستگی روی مهره‌های پشتم بالا و پائین رفت. دهانم را باز کردم و چیزی که تصور می‌کردم صدایم باشد، گفت: «هوم؟»

خانم سایپ انگشتش را جلو آورد و یکی از مرواریدها را لمس کرد. هنوز مرواریدها در کف دستم نبود و گوشتی دست من طافچه‌ای است که با میخ به دیوار کوبیده شده باشد.

گفت: «این بود که این هارو خرید. در سیاتل. توی اون‌ها خالی است و با موم سفید پُرشون کردند. یادم رفته به این طریقه پرورش مروارید چی میگن. ظاهرشون خیلی قشنگه. البته من هیچ وقت مروارید اصلی گرون قیمت ندیده‌ام.»

از بیخ گلو پرسیدم: «برای چی اون هارو خریده؟»

«متوجه نیستین؟ این‌ها در حقیقت معصیت اون بودند. مجبور بود اون هارو توی بیابون مخفی کنه - این بیابون. اون هارو توی شکم ماهی‌ها پنهون کرد. و میدونین...» باردیگر به سوی من خم شد و چشمانش برق زد. به آهستگی و از ته قلب گفت: «بعضی وقت‌ها فکر میکنم که آخر الامر، تقریباً در سال قبل، عملاً به فکر افتاده بود که داره مرواریدهای اصلی رو قایم میکنه. چیزهائی‌رو که گفتم. خوب متوجه شدین؟»

به مرواریدهای کف دستم نگاه کردم. دست و دستالم به

آهستگی روی آن‌ها بسته شد.

گفتم: «خانم سایپ، من به آدم ساده هستم. فکر میکنم این موضوع بظلیقه به سواد من قدنمیده. میتونم بگم اون هم مثل هر بازنده پاک‌باخته‌ای میخواست سرخودشو کلاه بنداره.»

دوباره تبسم کرد. وقتی تبسم می‌کرد چهره‌اش زیباتر می‌شد. بعد با بی‌اعتنائی کامل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «البته شما از این نقطه‌نظر به اون نگاه میکنین، اما من...» دستاش را از هم باز کرد و ادامه داد: «خب، دیگه حالا هیچ اهمیتی نداره. میشه اونارو منباب یادگاری پیش خودم نیگرددارم؟»
«اونارو؟»

«اون... اون مرواریدهای بدلی رو. حتماً شما که نمیخواهین...»
از جا بلند شدم. یک اتومبیل فورد قدیمی بدون کروک ناله کنان به بالای تپه می‌آمد. مردی که در آن بود، یک ستاره بزرگ به جلیقه‌اش نصب کرده بود. صدای موتور مانند پیچ‌پیچ یک میمون بزرگ کله‌طاس و مسن باغ وحش بود.

خانم سایپ کنار من ایستاده، دستش را جلو آورده و نگاه نرم و التماس‌آمیزی در چهره‌اش شکل گرفته بود.

با سببیتی بی‌مقدمه زیرلب به او خندیدم.

گفتم: «آره. به مدتی کار شما توی خونه خوب بود. تقریباً گول شمارو خوردم. اما شما خودتون کمکم کردین کار شما با اون کلت ۴۵ سریع و بی‌رحمانه بود. حرف‌های دم آخر سایپ هم منو بیشتر به شک انداخت. مغربی‌ها، حتی، مغربی‌ها. اگه مرواریدها بدلی بودند به خودش زحمت نمیداد که دهنشو واز کنه. اونقدر هم نادان و احمق نبود که این همه سال خودشو گول بزنه.»

مدت یک لحظه چهره‌اش کوچک‌ترین تغییری نکرد. آنگاه تغییر کرد، چیز هولناکی در چشمانش نمودار شد، لب‌هایش را جلو آورد و به من آب دهان انداخت، بعد وارد خانه شد و در را با شدت پشت سر خود بست.

بیست و پنج هزار دلار جایزه را در جیب جلیقه‌ام گذاشتم. دوازده هزار پانصد دلار برای خودم و دوازده هزار و پانصد دلار برای «کتی هورن». چشمان ذوق‌زده‌اش را در نظرم مجسم کردم که چک جایزه‌اش را برای او آورده‌ام و او به امید روزی که «جانی» به قید التزام از زندان «سن کوئنتین» آزاد شود، عازم بانک است تا چک را به حساب خود بخواهاند.

اتومبیل فورد پشت دو اتومبیل دیگر متوقف شده بود. مردی که رانندگی می‌کرد، نفی به بیرون انداخت، ترمزدستی را کشید و بدون این که در را باز کند، از اتومبیل به بیرون پرید. کلانتر درشت‌اندامی بود که آستین‌هایش را بالا زده بود.

از پله‌ها پائین رفتم تا از او استقبال کنم.

باد سرخ

RED WIND

آن شب از سوی صحرا باد شدیدی می‌وزید. یکی از آن «سانتا‌آنا»^۱ های گرم و خشک بود که از گذرگاه‌های کوهستانی به پائین سرازیر شده و موهای آدم را بهم می‌ریخت و اعصاب را تحریک می‌کرد و پوست بدن را به خارش می‌انداخت. در چنین شب‌هایی هر میهمانی همراه با مشروب‌خواری به زد و خورد می‌انجامد. زن‌های صبور و خجالتی لبه‌کاردهای تیز آشپزخانه را لمس کرده و گلوی شوهران خود را زیرچشمی نگاه می‌کنند. هر اتفاقی ممکن است بیفتد. حتی آدم می‌تواند یک لیوان بزرگ آبجو در یک میخانه به دست آورد.

من هم یک لیوان آبجو در میخانه شیک و تازه‌سازی در آن سوی خیابانی که آپارتمانم واقع شده بود، جلوی رو داشتم. این محل

۱- Santa Ana - آنتونیولوپز سانتا آنا یک سیاستمدار و ژنرال مکزیکی بود که در قرن گذشته چهارده بار رئیس جمهور شد و سه بار تبعید گردید. به سال ۱۸۳۶ در نبرد قلعه آلامو، نزدیک شهر سان آنتونیو تکزاس، امریکائی‌ها را چنان قلع و قمع کرد که حتی یک نفر هم زنده نماند. به همین مناسبت امریکائی‌ها یادهای موسمی سوزان و اعصاب خردکن را «سانتا آنا» لقب داده‌اند - م

یک هفته بود که افتتاح شده و کار و کاسبی حسابی نداشت. جوانکی که پشت بار ایستاده بود، در عنفوان جوانی بود و ظاهرش طوری نشان می‌داد که گوئی در عمر خود هرگز لب به مشرب نروده است.

فقط یک مشتری دیگر در «بار» حضور داشت؛ مرد مستی که روی صندلی پایه‌بلند بار نشسته و پشتش را به در ورودی کرده بود. حدود دو دلار سکه‌های ده سنتی به طرز مرتبی در مقابل خود چیده بود. ویسکی خالص را در گیلان‌های کوچک می‌نوشتید، در عالم خود فرو رفته و از دنیا و مافیها بی‌خبر بود.

مقداری دورتر از او، پشت بار نشستم، لیوان آبجو را گرفتم و به جوانک «بارمن» گفتم: «بارک‌الله رفیق که کف‌های روی آبجو را گرفتی. از این کارِ خوشم اومد.»

جوانک گفت: ما تازه اینجا رو افتتاح کردیم و باید مشتری جمع کنیم. آقا، شما قبلاً هم اینجا اومدین؟
«اوهوم.»

«این طرف‌ها زندگی میکنین؟»

گفتم: «اونور خیابون، توی ساختمون برگلند^۲ آپارتمان دارم. اسمم فیلیپ مارلو است.»

«متشکرم، آقا. به من میگن لوپترولی^۳» از روی پیشخوان تر و تمیز بار به سوی من خم شد و پرسید: «این یارو رو میشناسین؟»
«نه.»

«بهره برگرده خونه‌اش. بهره به تاکی بگیرم و بفروشم بهره خونه. مشروب هفته بعدش رو هم داره امشب میخوره.»

2- Berglund

3- Lew Petrolle

گفتم: «در یه همچی شبی، بذار در عالم خودش باشه.»
 جوانک گفت: «براش خوب نیس.» و چشم غره‌ای به من رفت.
 مرد مست بدون این که سرش را بلند کند، از ته گلو داد زد:
 «ویسکی.» و برای این که ستون‌های سکه‌هایش نریزد، به جای مشت
 کوبیدن روی بار، با انگشتان خود بشکنی زد.
 جوانک نگاهی به من انداخت و شانه‌هایش را بالا افکند. «بهش
 بدم؟»

«معه مال کیه؟ مال من که نیس.»

جوانک یک گیلانس دیگر برای او ریخت و تصور می‌کنم پشت
 بار مقداری آب داخل آن کرد، چون وقتی دمش را بالا آورد چنان
 قیافه گناهکارانه‌ای داشت که انگار به مادر بزرگش اردنگی زده است. مرد
 مست توجهی به او نکرد. بادقت یک جراح که مشغول عمل کردن یک
 غده مغزی است، چند سکه برداشت و به «بارمن» داد.

جوانک به سوی من آمد و لیوان آبجوی مرا پر کرد. باد در بیرون
 زوزه می‌کشید و در فواصلی کوتاه، در شیشه رنگی را به اندازه چند اینچ
 باز می‌کرد. در سنگینی بود.

جوانک گفت: «در وهله اول از مست‌ها خوشم نمیاد و در وهله
 دوم دلم نمیخواد اینجا مست کنند و در وهله سوم میل ندارم که اونا از
 وهله اولی‌ها باشند.»

گفتم: «برادران وارنر^۴ میتونن از این گفته‌تو استفاده کنند.»
 «کرده‌اند.»

۴- Warner Bros - کمپانی معتبر فیلمسازی امریکا که به ساختن فیلم‌های گنگستری و
 پلیسی و در نتیجه استفاده از دیالوگ‌های لاتی و دوپهلو شهرت دارد و ریموند چندلر خود
 نیز چندی در این استودیو مشغول به کار بوده است - م

در این لحظه یک مشتری دیگر به جمع ما افزوده شد. اتومبیلی با سر و صدای ترمز در بیرون بار متوقف گردید و لنگه درهای فنردار باز شد. مردی به داخل آمد که ظاهراً عجله داشت. یک لنگه در را باز نگه داشت و با چشمان برآق و سیاه و نگاه یکنواخت خود محوطه بار را از نظر گذراند. سر و وضع حسابی داشت، سبزه رو بود و با صوت باریک و لب‌های بسته‌اش، آدم خوش تپیی به نظر می‌آمد. کت و شلوار تیره به تن کرده، پوشت سفید رنگی محجوبانه از جیب کوچک بالای کتش بیرون زده و در عین حالی که تحت فشار و هیجان عصبی بود، سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند. حدس زدم که باید از باد گرم به این حالت درآمده باشد. خود من هم دست کمی از او نداشتم.

نگاهی به پشت مرد مست انداخت. مرد مست مشغول ور رفتن با گیلای خالی خود بود. مشتری جدید مرا نگرست و بعد نگاهش را به میزهای کوچکی که در آن سوی بار بود، معطوف کرد. تمام میزها خالی بودند. تازه وارد جلو آمد، از کنار مرد مست که روی صندلی خود وول می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد، رد شد و رو به جوانک «بارمن» گفت:

«رفیق، به خانومی رو اینجا ندیدی؟ قد بلند، خوشگل، موخرمائی، با یه نیم تنه جلو باز بی‌تکمه و پیرهن کرپ ابریشمی آبی. یه کلاه لبه پهن حصیری با نوار مخملی هم سرش بود.»

لحن بسته و فشرده‌ای داشت که از آن خوشم نیامد.

جوانک «بارمن» گفت: «نه آقا، کسی با این مشخصات اینجا نیومده.»

«متشکرم. اسکاچ یک. لطفاً زودتر آماده کن.»

جوانک مشروب او را داد و مرد پول آن را پرداخت و گیلای را با یک جرعه سرکشید و شروع کرد که از بار خارج شود. سه چهار قدم

برداشت و در حالی که رو در روی مرد مست بود، متوقف شد. مرد مست داشت لبخند تمسخرآمیزی می‌زد. از یک جای بدنش هفت تیری را با چنان سرعتی بیرون آورد که معلوم نشد از کجا آمده است. هفت تیر را محکم به دست گرفته و در این لحظه مست‌تر از من به نظر نمی‌آمد. مرد قدبلند و سبزه‌رو کاملاً بی حرکت ایستاد و بعد سرش را کمی به عقب داد و دوباره بی حرکت ماند.

اتومبیلی از خیابان عبور کرد. هفت تیر مرد مست، یک اتوماتیک هدف‌زنی کالیبر ۲۲ بود، با یک لوله گشاد. دوبار با صدای شدیدی به شلیک درآمد و کمی دود از لوله خارج شد. خیلی کم.

مرد مست گفت: «خدا حافظ والدو.»^۵

سپس لوله اسلحه را به سوی من و «بارمن» گرفت.

مرد سبزه‌رو یک هفته طول داد تا روی زمین بغلتد، تلو تلو خورد، خودش را کنترل کرد، یک دستش را در هوا به حرکت درآورد و دوباره تلو تلو خورد. کلاه از سرش افتاد و سپس با صورت به زمین افتاد. چنان سر و صدائی به راه انداخت که گوئی دارد روی زمین شفته خالی می‌کند.

مرد مست از صندلی پایه بلند پائین آمد، ده سستی‌هایش را در جیب خالی کرد و عازم در خروجی شد. در این وقت یک بری به سوی ما برگشت و هفت تیرش را کنار بدنش نگهداشت. من اسلحه همراه نداشتم. فکر نمی‌کردم برای خریدن یک لیوان آبجو به آن احتیاج داشته باشم. جوانک در پشت بار نه حرکتی کرد و نه صدائی از خود بیرون داد.

مرد مست در حالی که چشمانش را به ما دوخته بود، با شانه‌اش کمی به در فشار آورد و بعد شروع کرد عقب عقب بیرون رفتن. وقتی در

کملاً باز شد، جریان تند هوا به داخل وزید و موهای مردی را که روی زمین افتاده بود، به اهتزاز در آورد. مرد مست گفت:

«بیچاره والدو، گمونم دماغشو خون انداختم.»

در پشت سر او بسته شد. روی سابقه‌ای که در کارهای عوضی داشتم، به سرعت به دنبالش دویدم. در این مورد، برایم هیچ اهمیتی نداشت. از اتومبیلی که در بیرون بود غرشی برخاست و موقعی که به پیاده رو رسیدم، چراغ‌های عقب آن را مشاهده کردم که سر پیچ خیابان سومو می‌زد و از نظر ناپدید می‌شد. برداشتن نمره اتومبیل به همان اندازه برایم آسان بود که پیدا کردن یک میلیون دلار.

مطابق معمول، اتومبیل‌ها و عابرین در خیابان رفت و آمد می‌کردند. رفتارشان نشان نمی‌داد که صدای تیراندازی را در بار شنیده باشند. صدای زوزه باد آن چنان زیاد بود که شلیک گلوله‌های اسلحه اتوماتیک کالبر ۲۲ را شبیه به هم خوردن محکم یک در کرده بود، تازه به شرطی که کسی آن را شنیده باشد. به بار مراجعت کردم.

جوانک حتی در آن موقع هم حرکتی از خود بروز نداد. فقط دستانش را روی پیشخوان گذاشته، کمی به جلو خم شده و به پشت مرد سبزه‌رو می‌نگریست. مرد تیرخورده هم حرکتی نکرده بود. روی زانو خم شدم و شریان گردنش را لمس کردم. دیگر هیچ وقت حرکت نمی‌کرد، هرگز.

چهره جوانک به همان اندازه حال و حرکت داشت که یک قطعه گوشت استیک، و مانند آن سرخ و برافروخته بود. چشمانش به جای شوکه شدن پر از خشم بود. سیگاری آتش زدم، دودش را به سقف فرستادم و به او گفتم: «برو سراغ تلفن.»

جوانک گفت: «شاید نمرده باشه.»

«وقتی کسی از اتوماتیک کالیبر ۲۲ استفاده میکنه، قصدش این نیست که مرتکب اشتباه بشه. تلفن کجاس؟»
 «من تلفن ندارم. بدون تلفن هم خرجم به اندازه کافی زیاده. آقا جان، من هشتصد چوق خرج اینجا کردم.»
 «اینجا مال خودته؟»

«تا موقعی که این اتفاق افتاد، مال من بود.»

کت سفید و پیش‌بندش را از تن به در آورد، از پشت بار بیرون آمد و گفت: «من این در را می‌بندم.» و کلیدهایش را به دست گرفت.
 از بار خارج شد، لنگه درها را به هم چفت کرد و آن قدر به قفل ور رفت تا این که زبانه آن جا افتاد. من خم شدم و «والدو» را به رو خواباندم. در وهله اول حتی نتوانستم بینم گلوله‌ها به کجا خورده است. بعد توانستم. دو سوراخ کوچک روی کت او، بالای قلب، ایجاد شده بود. کمی خون روی پیراهنش به چشم می‌خورد.
 مرد مست دقیقاً همان چیزی بود که انتظارش را داشتم - یک آدمکش کارگشته.

حدود هشت دقیقه بعد سر و کله پلیس‌های گشتی پیدا شد. در این لحظه جوانک، لوپترولی، به پشت بار بازگشته بود. کت سفیدش را دوباره به تن کرد، پول‌های دخلش را شمرد و به جیب گذاشت و در یک دفتر کوچک چیزهایی یادداشت کرد.

روی لبه یکی از میزها نشستم و پشت هم می‌گار کشیدم و چهره «والدو» را تماشا کردم که هر لحظه مرده و مرده‌تر می‌شد. از خود می‌پرسیدم دختری که بلوز جلو باز دارد کیست، چرا «والدو» موتور اتومبیلش را جلوی بار روشن گذاشته بود، چرا این قدر عجله داشت و آیا مرد مست منتظر او بود و یا این که تصادفاً در این محل حضور داشت.

پلیس‌های گشتی عرق‌ریزان وارد شدند. طبق معمول هر دو تنومند بودند و یکی از آن‌ها زیرلبه کلاه خویش یک گل گذاشته و کلاه روی سرش کمی کج شده بود. وقتی مقتول را دید، گل را از زیر کلاهش برداشت و خم شد تا نبض والدو را معاینه کند.

گفت: «مثل این که مرده.» و کمی او را غلتانید. «اوه، آره. می‌بینم گوله‌ها کجا خورده. کار تر و تمیزی بوده. شما دو نفر شاهد مرگش بودین؟»

من گفتم بله. جوانک پشت بار چیزی نگفت. جریان را برایشان تعریف کردم و این که ظاهراً قاتل با اتومبیل والدو فرار کرده است. پاسبان کیف بغلی والدو را بیرون کشید، به سرعت آن را واریسی کرد و زیرلب سوتی زد: «پر از اسکناسه و گواهی رانندگی هم نداره.» کیف را در جیب خود گذاشت و ادامه داد: «حب ما اصلاً به اون دست نزدیم. باشه؟ فقط فرصت اینو پیدا کردیم که فهمیدیم یه ماشین داره و به مرکز خبر دادیم.»

لوپترولی گفت: «آره جون خودتون که به پولهاش دست نزدین.» پاسبان چشم غره‌ای به او رفت و با لحن نرمی گفت: «خیلی خب، رفیق، بهش دست زدیم.»

جوانک یک لیوان بلند برداشت و شروع کرد به پاک کردن آن. تا زمانی که آنجا بودیم مرتباً مشغول تمیز کردن لیوان بود.

یک دقیقه بعد اتومبیل مأموران دایره جنائی آژیرکشان سررسید و با سر و صدا ترمز کرد و چهار نفر از آن پیاده شدند: دو کارآگاه، یک عکاس و یک مسئول آزمایشگاه. هیچ کدام از کارآگاه‌ها را نمی‌شناختم. آدم می‌تواند مدت‌های مدید کارآگاه خصوصی باشد و تمام مأموران آگاهی یک شهر بزرگ را نشناسد.

یکی از آن‌ها مردی کوچک اندام، خوش لباس، سبزه، آرام و خنده‌رو بود که موهای مجعد و چشمان ملایم باهوشی داشت. دیگری تنومند، درشت استخوان، چانه دراز، با یک بینی سرخ و چشمان شیشه‌ای بود. ظاهرش نشان می‌داد که زیاد مشروب می‌نوشد. آدم سخت و گردن کلفتی به نظر می‌رسید اما گویا فکر می‌کرد بیش از آن چه که گردن کلفت است، دوست دارد خود را گردن کلفت نشان دهد. مرا به آخرین میز کنار دیوار کیش داد و همکارش به سراغ جوانک رفت و پاسبان‌های کت آبی از در خارج گردیدند. عکاس و مأمور انگشت‌نگاری به کار خود مشغول شدند.

یک پزشک قضائی هم آمد و سر و گوشی آب داد و اوقاتش تلخ شد، زیرا در آنجا تلفنی وجود نداشت که به وسیله آن تقاضای آمبولانس مژده‌خانه را بکند.

کارآگاه کوچک اندام جیب‌های والدو را خالی کرد و بعد اشیاء کیف بغلی او را بیرون ریخت و همه آن‌ها را در دستمالی که روی یکی از میزها پهن کرده بود، گذاشت. مقداری اسکناس، کلید، سیگار و یک دستمال دیگر به چشمم خورد. چیز دیگری وجود نداشت.

کارآگاه درشت اندام مرا به گوشه‌ای هل داد و گفت: «بنال بینم. من کاپرنیک^۶ هستم، ستوان کارآگاه.»

کیف بغلی‌ام را جلوی او گذاشتم. نگاهی به آن کرد، داخلش را واریسی نمود، دوباره آن را جلوی من انداخت و چیزی در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

«فیلیپ مارلو، هان؟ به کارآگاه خصوصی. برای کار او مده بودی

اینجا؟»

گفتم: «برای خوردن آبجو. اونور خیابون توی ساختمون برگلند زندگی میکنم.»

«اون جوونکی رو که اونجاس، میشناسی؟»

«از موقعی که اینجا رو باز کرده یه مرتبه دیگه ام اومده ام اینجا.»

«ندیدی که عمل مضحکی ازش سر بزنه؟»

«نه.»

«از یه آدم جوون بعیده که با قضیه انقدر ساده برخورد کنه.

نمیخواه جواب بدی. داستان رو برام تعریف کن.»

برایش تعریف کردم - سه بار. یک بار برای این که نمای کلی به دستش بیاید، یک بار برای این که جزئیات را گفته باشم و یک بار هم برای این که معلوم شود از خودم جعل نکرده ام. در پایان سخنانم، گفتم: «این زَنک توجه منو جلب کرده. قاتل هم اون مردک رو والدو صدا کرده. با وجود این به نظر نمیاد که مطمئن بوده مقتول سری به بار میزنه. منظورم اینه اگه والدو مطمئن نبود زَنک اینجا باشه، پس کس دیگه ای هم نمیتونست مطمئن باشه که والدو سری به اینجا میزنه.»

گفتم: «حق مطلب رو ادا کردی.»

مرا ورنه از کرد. لبخند نمی زدم. گفتم: «مثل این که پای تصفیه حساب در میون بوده، نه؟ به نظر نمیاد که از قبل طرح ریزی شده باشه. بجز اتومبیل مقتول که تصادفاً اونجا بود، ماشین دیگه ای انتظار قاتل رو نمی کشیده. معمولاً در این شهر کسی در ماشینش واز نمیذاره. و قاتل هم در مقابل چشم دو تا شاهد کارش رو انجام میده. خوشم نمیاد.»

گفتم: «منم خوشم نمیاد شاهد قتل باشم. در آمدش خیلی کمه.»

لبخندی زد. روی دندان هایش خالی هائی وجود داشت. «قاتل

واقعاً مست بود؟»

«با اون جور تیراندازی؟ نه.»

«من هم همینو می‌گم. خب، جریان ساده ایه، اون مردک حتماً سابقه داره و کلی هم اثر انگشت به جا گذاشته. اگه حتی عکسشو نداشته باشیم، تا چند ساعت دیگه شناسائیش میکنیم. از والدو دلخوری داشت اما قرار نبود امشب با اون ملاقات کنه. والدو فقط اومده بود سراغ ضعیفه ای که باهاش قرار داشت و نمیتونست پیدایش کنه. امشب شب داغیه و این باد لعنتی میتونه صورت یه زن رو پاک خراب کنه. زنک آماده بود که بره یه جایی و منتظر والدو بموته. بنابراین قاتل دوتا گوله میزنه جای حساس والدو و فلنگ رو می‌بنده و ککش هم نمی‌گزه که شما دو نفر اینجائین. قضیه به همین سادگیه.»

گفتم: «آره.»

کاپرنیک گفت: «انقدر ساده‌اس که بوگند میده.»

کلاهش را برداشت، دستی به میان موهای بلوند و بدمنظره اش کشید و سرش را روی دستانش خم کرد. صورت زشت و دراز و اسب‌مانندی داشت. دستمالی بیرون آورد و پشت گردن و دستانش را پاکت کرد. سپس موهایش را شانه کرد - که از اول بدتر شد - و دوباره کلاهش را به سر گذاشت.

گفتم: «داشتم فکر میکردم.»

«خب؟ چیه؟»

«این والدو دقیقاً میدونست دختره چه لباسی پوشیده. پس باید

امشب قبلاً با اون بوده.»

«خب که چی؟ شاید مجبور شده سری به توالت بزنه. و وقتی

برگشته، دختره گذوشته و رفته. شاید هم دختره نظرش رو در مورد اون

عوض کرده.»

گفتم: «درسته.»

اما من به هیچوجه چنین فکری نمی‌کردم. داشتم فکر می‌کردم والدو سر و وضع دختره را چنان توصیف کرده است که هیچ مرد معمولی از عهده آن برنمی‌آید. نیم‌تنه جلو باز و بی‌تکمه روی پیراهن کرب ابریشمی آبی. حتی خود من نمی‌دانستم یک نیم‌تنه جلو باز زنانه چگونه است. اگر من بودم، می‌گفتم پیراهن آبی و یا حداکثر پیراهن ابریشمی آبی اما هیچوقت آن را پیراهن کرب ابریشمی آبی نمی‌گفتم.

پس از مدت کوتاهی دونفر با برانکار وارد شدند. لوپترولی هنوز داشت لیوان را پاک می‌کرد و با کار آگاه کوچک اندام حرف می‌زد. همگی به مرکز پلیس رفتیم.

وقتی در مورد لوپترولی تحقیق کردند، معلوم شد سابقه‌ای ندارد. پدرش یک تاجکستان در حوالی «کنتراکاستا» داشت. یک هزار دلار به «لو» داده بود که برود پی کار و کاسبی و «لو» بار را باز کرده و هشتصد دلار بی‌زبان را برای تابلوی نئون و این جور چیزها خرج کرده بود.

به او اجازه دادند که برود و توصیه کردند بار را تعطیل نگذارد. البته تا موقعی که مطمئن شوند دیگر به انگشت‌نگاری نیازی ندارند. با همه دست داد، خنده‌ای کرد و گفت که گذشته از هرچیز این قتل کاسبی‌اش را رونق خواهد داد زیرا مردم به نوشته‌های روزنامه‌ها اعتقادی ندارند و به سراغ او می‌روند که اصل ماجرا را بشنوند و موقعی که او جریان را برایشان تعریف می‌کند، مشروب هم به آن‌ها می‌فروشد.

وقتی او رفت، کاپرینک گفت: «این یارو از اون آدمائی است که هیچ وقت غصه کسی رو نمی‌خوره و ککش هم نمی‌گزه.»

گفتم: «بیچاره والدو، از اثر انگشت‌ها چیزی دستگیرتون شد؟»

کاپرنیک با ترشروئی گفت: «خیلی لک و پک شده بود ولی ما طبقه‌بندی‌اش کردیم و امشب به وسیله تله تایپ میفرستیمش به واشینگتن. اگر به نتیجه‌ای نرسیم، تو باید به روز وقت صرف کنی و عکس آدمای با سابقه‌رو شناسائی کنی.»

با او و همکارش که «ایبارا»^۷ نامیده می‌شد، دست دادم و اداره پلیس را ترک کردم. آن‌ها هم هنوز نمی‌دانستند «والدو» کیست. هیچ چیزی در جیبش هویت او را مشخص نمی‌کرد.

۲

حوالی ساعت ۹ شب به خیابان محل سکونتم مراجعت کردم. قبل از این که وارد ساختمان برگلند شوم، نگاهی به بالا و پائین خیابان انداختم. بار در آن سوی خیابان و کمی پائین تر قرار گرفته و چراغش خاموش بود. یکی دو نفر بینی‌های خود را به شیشه چسبانده بودند اما جمعیتی جمع نشده بود. مردم مأموران پلیس و اتومبیل نعش‌کش را دیده بودند اما نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. به استثنای جوانان بیکاره‌ای که در دراگ‌استور نزدیک آن محل وقت خود را به بطالت می‌گذرانیدند. این جوانان همه کاری بلدند بجز این که شغلی برای خود دست و پا کنند. بادی که به داغی اجاق بود، هنوز زوزه می‌کشید و گرد و غبار و خرده کاغذها را به دیوارها می‌کوبید.

وارد دهلیز مجموعه آپارتمانی شدم و به وسیله آسانسور اتوماتیک به طبقه چهارم رفتم، در آسانسور را باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم و در آن لحظه زن قدبلندی را مشاهده کردم که منتظر رسیدن آسانسور است.

از زیر کلاه لبه پهن حصیری اش که نوار مخملی و فکل داشت، موهای خرمائی مجعدش نمایان بود. چشمانی درشت و آبی داشت و مژه‌هایی که کاملاً به چانه اش نمی‌رسید. پیراهن آبی رنگی به تن کرده بود که ممکن بود کرب ابریشمی باشد و روی آن نیم‌تنه‌ای به تن داشت که ممکن بود بلوز جلو باز چایی باشد.

گفتم: «این نیم‌تنه بی‌تکمه است؟»

نگاه دوردستی به من کرد و دستش را طوری حرکت داد که گوئی می‌خواهد تار عنکبوتی را از خود دور سازد.

«بله. خواهش میکنم. من عجله دارم. من...»

از جا تکان نخوردم. جلوی ورود او را به آسانسور گرفتم. به یکدیگر خیره شدیم و او به تدریج صورتش سرخ شد.

گفتم: «بهره، با این لباس‌ها نرین توی خیابون.»

«وای، شما چطور جرأت میکنید...»

آسانسور به تق و توق افتاد و شروع کرد به پائین رفتن. نمی‌دانستم دختره خیال دارد چه کلماتی بر زبان آورد، صدایش مانند باران بهاری، طنین نرم و سبکی داشت.

گفتم: «قصد به تورزدن شمارو ندارم. شما توی دردسرافتادین. اگه

اون‌ها با آسانسور بیان طبقه بالا، فقط وقت اینودارین که از راهرو خارج

باشین. قبل از همه، اون کلاه و نیم‌تنه رو در آرین و معطل هم نکنین!»

از جا حرکت نکرد. به نظر می‌آمد چهره اش در پس آرایش نه

چندان غلیظش، به سفیدی گرائیده است. گفتم:

«پلیس‌ها دنبال شما میگردن. اونم توی این لباس‌ها. به من فرصت بدین و من علتشو براتون میگم.»

به تندی سرش را چرخاند و راهرو را از نظر گذراند. با آن زیبایی که داشت، اگر سعی می‌کرد بلوف دیگری بزند، شماتش نمی‌کردم.

«شما هر کی هستید، آدم گستاخی هستید. من خانم (لروی) ساکن آپارتمان ۳۱ هستم. به شما اطمینان میدم که...»

گفتم: «که طبقه را عوضی گرفته‌اید. اینجا طبقه چهارمه.» آسانسور در طبقه همکف متوقف شده بود. صدای باز شدن درهای آن از چاه آسانسور برخاست.

به او هشدار دادم: «درشون بیارین. فوراً.»

کلاهش را از سر برداشت و به تندی نیم‌تنه خود را بیرون آورد. آن‌ها را گرفتم، مجاله کردم و زیر بغل خود گذاشتم. زیر بازویش را گرفتم، او را چرخاندم و دونفری در راهرو به راه افتادیم. گفتم:

«من در آپارتمان چهل و دو زندگی میکنم. رو به خیابان و یک طبقه بالاتر از طبقه شما. تصمیم خودتون رو بگیرین. یه بار دیگه میگم. من خیال ندارم شمارو به تور بزنم.»

مانند پرنده‌ای که خود را می‌آراید، با حرکتی تند موهایش را صاف کرد. ده هزار سال تمرین پشت این حرکت زنانه خوابیده است.

کیفش را زیر بغل قرار داد و به سرعت عازم انتهای راهرو شد و گفت: «میریم آپارتمان من.»

آسانسور در طبقه زیرین متوقف شد. با توقف آسانسور او هم متوقف گردید. برگشت و رو در روی من ایستاد. به نرمی گفتم:

«پله‌ها پشت آسانسورند.»

گفت: «من اینجا آپارتمان ندارم.»

«من هم فکر نمی‌کردم که داشته باشین.»

«دنبال من میگردند؟»

«بله، اما قبل از فردا صبح شروع به گشتن خانه به خانه نمیکنن

اونم تازه اگه نفهمند والدو کیه.»

به من زل زد: «والدو؟»

گفتم: «اوه، مثل اینکه شما والدو رو نمیشناسین.»

به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد. آسانسور دوباره

شروع کرد به پائین رفتن. سراسیمگی مانند چین و شکن موج آب، در چشمان آبی رنگش روان شد.

نفس زنان گفت: «نه. ولی منو از این راهرو بیرین بیرون.»

تقریباً به آپارتمان من رسیده بودیم. کلید را وارد قفل کردم و

تکان دادم و بازور و تقلا در راه داخل فشار دادم. فقط به قدری که کلید

برق را بزنم، وارد اطاق شدم. دختره مانند یک موج از کنار من عبور کرد.

رایحه مختصری از عطر سندل در فضا پیچید.

در را بستم، کلاهم را روی یک صندلی انداختم و او را تماشا

کردم که به سوی میز کوچک رفت. روی این میز تخته شطرنج من قرار

داشت که من دچار مسئله لاینحلی شده و آن را به همان حال رها کرده

بودم.

به محض این که وارد اطاق گردید و در قفل شد، ترس و

سراسیمگی او نیز از بین رفت.

مانند کسی که برای مشاهده نقاشی‌های سیاه قلم آمده باشد، با

لحن محتاطانه‌ای گفت: «پس شما شطرنج باز هستید.»

هر دو بی حرکت ایستاده و به صدای ترق و تروق آسانسور که به

طبقه ما آمده بود، و قدم‌هایی که به آن سوی راهرو می رفت، گوش فرا دادیم.

نه از روی خوشحالی، بلکه در اثر فشار عصبی، زیر لب لبخندی زدم و به طرف آشپزخانه کوچک خود رفتم که دو عدد گیلان بیاورم و در همین حال متوجه شدم کلاه و نیم تنه او هنوز زیر بغلم می باشد. به اطاق دیگری که پشت تختخواب دیواری قرار داشت، رفتم و آن‌ها را در یک کثو چپاندم، به آشپزخانه مراجعت کردم و یک بطری ویسکی اعلا برداشتم و دو گیلان پر کردم.

وقتی با گیلان‌ها وارد اطاق شدم، دختره یک هفت تیر در دست داشت. یک اتوماتیک کوچک با پاشنه صدفی. لوله هفت تیر به سوی من متمایل شد و چشمان دختره مملو از وحشت بود.

در حالی که با هر دست یک گیلان گرفته بودم، برجای ایستادم و گفتم: «شاید این باد گرم شما رو هم دیوونه کرده. من به کارآگاه خصوصی هستم. اگه بذارین، بهتون ثابت می کنم.»

سرش را مختصری تکان داد. صورتش مانند گچ سفید شده بود. به آرامی جلو رفتم، یک گیلان پهلوی دست او گذاشتم، برگشتم و گیلان خود را نیز روی میز قرار دادم و کارت ویزیتی از جیب بیرون آوردم که گوشه‌های آن منحنی نبود. دختره نشست، با دست چپ پیراهنش را روی زانو مرتب کرد و با دست راست هفت تیر را نگهداشته بود. کارت ویزیت را کنار گیلان او گذاشتم و خود نیز نشستم.

به او گفتم: «اگه خیال تیراندازی دارین، هیچ وقت نذارین کسی انقدر به شما نزدیک بشه. ضمناً ضامن هفت تیرتون هم بسته اس.»

به تندی نگاهی به اسلحه انداخت، لرزید و آن را در کیف خود گذاشت. نیمی از گیلان را لاجرم سرکشید، گیلان را روی میز گذاشت

و کارت ویزیت مرا برداشت.

گفتم: «از این مشروب به همه کس نمیدم. وُسم نمیرسه.»
لب‌هایش به هم فشرده شد. «به نظرم پول می‌خواهید.»
«هان؟»

حرفی نزد. دستش را نزدیک کیف خود نگهداشته بود. گفتم:
«ضامن رو فراموش نکنین.» دستش از حرکت بازماند و من ادامه دادم:
«این یارو که گفتم اسمش والدو است، قد بلندی داره، باریک‌اندام،
سبزه‌رو، و دارای چشم‌میشی است که خیلی هم برق‌میزنه. دماغ و دهنش خیلی
نازکه. لباس تیره پوشیده، با پوشتی که از جیبش زده بیرون، و خیلی هم
عجله داشت که شمارو پیدا کنه. تونستم خوب توصیفش کنم؟»
گیلاس خود را برداشت و نوشید و گفت: «پس والدو اینه. خب که
چی؟» از صدایش این طور مستفاد می‌شد که مشروب کمی در او اثر کرده
است.

«به اتفاق عجیبی افتاد. یه بار اون طرف خیابونه که... راستی،
امشب شما کجا بودین؟»

با لحن سردی گفت: «تو ماشینم نشسته بودم. بیشتر وقت رو.»
«متوجه سر و صدا و رفت و اومدهای اون طرف خیابون نشدین؟»
چشمانش سعی کرد انکار کند و موفق نشد. لبانش گفت:
«میدونستم که یه جار و جنجالی به پا شده. پلیس‌ها و چراغ‌های قرمز شون
رو دیدم. گویا به نفر صدمه دیده بود.»

«بله، یه نفر صدمه دیده بود. و پیش از اون، این والدو دنبال شما
میگشت. اومده بود توی بار. سر و وضع و لباس‌های شمارو توصیف
کرد.»

در این لحظه چشمانش مانند میخ پرچ ثابت و ساکت بود و به

همان اندازه هم حس و حالت داشت. دهانش به لرزه افتاد و لرزش آن همچنان ادامه یافت.

گفتم: «من اونجا بودم و داشتم با جوونکی که صاحب اونجاس، گپ می‌زدم. بجز من و پسر و یه مرد مست که روی صندلی نشسته بود، کس دیگه‌ای اونجا نبود. اون مسته به هیچ جا توجهی نداشت. اونوقت والدو وارد شد و سراغ شما رو گرفت و ما گفتیم، نه، شما رو ندیده‌ایم و اون راه افتاد که بره بیرون.»

لبی تر کردم. من هم مثل هر آدمی دوست دارم وسط صحبت‌م کمی اِفه بیایم. چشمانش مرا می‌بلعید.

«راه افتاد که بره. بعد این مسته که به هیچ چیز و هیچ کس توجه نمی‌کرد، اونو به اسم والدو صدا کرد و یه هفت تیر کشید بیرون. دوتا تیر بهش زد.» - دوبار با انگشتانم تقلید کردم - «این جوری. افتاد و مرد.»

حرف‌هایم در دختره اثری نداشت. توی صورتم خندید و گفت: «پس شوهرم شمارو استخدام کرده که جاسوسی منو بکنین. باید از اول میدونستم که تمام این‌ها بازی و نمایشه. شما و اون والدوتون.»

با نگاه ابلهانه‌ای به او نگرستم.

با لحن تندی گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم شوهرم مرد حسودی باشه و نسبت به کسی که در هر حال راننده ماست، حسودی بکنه. در مورد استان^۸، البته طبیعیه. اما جوزف کوتر^۹...»

دستانم را در هوا تکان دادم و گفتم: «خانم جان، یکی از ما دو نفر دچار سوء تفاهم شده. من کسی رو به اسم استان یا جوزف کوتر نمی‌شناسم. اون که هیچی، من حتی نمیدونستم که شما راننده شخصی هم

8- Stan

9- Joseph Coates

دارین. ساکنین این اطراف با این جور چیزها آشنا نیستند. اما در مورد شوهر - چرا، گهگاهی به به همچن چیزی برمیخوریم. البته اونم نه زیاد.» به آهستگی سرش را تکان داد و دستش را کنار کیفش نگهداشت و برقی در چشمانش درخشید.

«کافی نیست، آقای مارلو. متقاعد نشدم. من شما کار آگاه‌های خصوصی رو خوب میشناسم. همه شماها فاسدین. منو گول زدین و کشیدین توی آپارتمانتون - البته اگه آپارتمان خودتون باشه. بیشتر احتمال میدم مال به آدم کثافته که به خاطر چند دلار حاضره به هر چیزی قسم بخوره. و حالا خیال دارین توی دل منو خالی کنین که بتونین حق‌السکوت بگیرین. هم از من و هم از شوهرم. بسیار خب. چقدر باید به شما بدم؟»

گیلاس خالی خود را به کناری نهادم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: «بیخشین که میخوام به سیگار روشن کنم. اعصابم داغون شده.» در حالی که بدون وحشتی کافی که در زیر آن احساسی از گناه واقعی نهفته باشد مرا می‌نگریست، سیگاری آتش زدم و گفتم: «پس اسمش جوزف کوتزه. کسی که توی بار اونو کشت، والدو صداش کرد.» باکمی تنفر، اما بردبارانه، لبخندی زد و گفت: «دَس دَس نکنین. چقدر باید بدم؟»

«چرا سعی می‌کردین این جوزف کوتز رو ببینین؟»

«خیال داشتم چیزی رو از اون بخرم که از من دزدیده بود. چیزی که از لحاظ خود آن شبی هم قیمتی. تقریباً پونزده هزار دلار. مردی رو که دوست داشتم، اونو به من داده بود. اون مُرده. آره، مُرده. توی به هواپیمای مشنعل به کلی سوخت. حالا، موش کثیف پست، برو این هارو برای شوهرم تعریف کن.»

گفتم: «من نه پست هستم و نه موش»
 «کثیف که هستی. لزومی هم نداره بری به شوهرم بگی. خودم
 بهش میگم. احتمالاً خودش هم اطلاع داره»
 زیر لب لبخندی زدم و گفتم: «مگه قرار بود من چه چیزی رو برای
 شوهرتون کشف کنم؟»

گیلاس خود را برداشت و باقی مانده آن را نوشید و گفت: «پس
 خیال میکنه من با جوزف ملاقات میکنم؟ خب، شاید میکردم. اما برای
 عشق بازی نبود، اونهم با یه راننده بی سر و پائی که توی کوچه پیدایش
 کرده بودم و شغل رانندگی شخصی رو بهش داده بودم. اگه قرار بود رفیق
 بگیرم. نا این اندازه خودم رو پست نمی کردم»

گفتم: «خانم جان، کسی هم همچی حرفی نزد»
 گفت: «خب، حالا من میرم. جرات داری جلوی منو بگیر»
 هفت تیر دسته صدفی را بار دیگر از کیف خود بیرون آورد. من حرکتی
 نکردم.

با عصبانیت سرم داد زد: «آدم بی همه چیز کثیف. اصلاً از کجا
 بدونم که تو کار آگاه خصوصی هستی؟ ممکنه به حقه باز باشی. این کارت
 ویزینی که به من دادی هیچ چیزی رو ثابت نمیکنه. هر کسی میتونه بده
 براش کارت چاپ کنن»

گفتم: «البته. و لابد من اونقدر زرننگ هستم که دو سال در این
 آپارتمان زندگی کردم، چون قرار بود تو امروز وارد اینجا بشی و من به
 خاطر آدمی به اسم جوزف کوتز که اونور خیابون کشته شده، از تو
 حق السکوت بگیرم. پول این چیزی رو که میگي پونزده هزار دلار
 مبارزه، همراه خودت آوردی؟»

«اوه! لابد فکر میکنی که میتونی اونو از من بدزدی!»

ادایش را در آوردم: «اوه! حالا دیگه بنده شدم دزد سرگردنه! خانم جون اون هفت تیر رو با بذار کنار یا این که ضامنشو واکن. وقتی میبینم با یه هفت تیر قشنگ این طوری رفتار میشه، احساسات حرفه‌ای‌ام جریحه دار میشه.»

گفت: «تو آدمی هستی که اصلاً ازت خوشم نمیاد. از سر راه من برو کنار.»

تکان نخوردم. او هم تکان نخورد. هر دو نشسته ماندیم و چندان هم به یکدیگر نزدیک نبودیم.

از او درخواست کردم: «قبل از این که بری، یه سری رو برام فاش کن. آخه برای چی آپارتمان طبقه پائین رو اجاره کردی؟ فقط برای این که به نفر رو در خیابون ملاقات کنی؟»

با صدای بلند گفت: «این قدر احمق نباش. اجاره نکردم. دروغ گفتم. آپارتمان مال اونه.»
«جوزف کوتز؟»

به تندی سرش را به علامت مثبت تکان داد.
«توصیفی رو که از سر و وضع والدو کردم، با جوزف کوتز میخونه؟»

بار دیگر سرش را به علامت مثبت تکان داد.
«بسیار خوب، بالاخره به چیزی رو فهمیدیم. هیچ متوجه هستی والدو قبل از این که تیر بخوره - یعنی همون موقعی که داشت دنبالت می‌گشت - وضع لباس تو رو شرح داد و این شرح و توصیف به پلیس داده شد و پلیس نمیدونه این والدو کیه و دنبال کسی میگرده که این لباس تنش باشه و بهشون بگه که والدو چه کسی به و چکاره‌اس؟ هیچ از این چیزها خبر داری؟»

ناگهان هفت تیر در دست او شروع به لرزیدن کرد. تقریباً با نگاهی نو خالی آن را نگریست و بعد دوباره در کیف خود گذارد.

زیر لب و زمزمه وار گفت: «من خیلی احمقم که حتی دارم با تو صحبت می‌کنم.» چند لحظه طولانی به من خیره شد و آنگاه نفس عمیقی کشید. «جوزف به من گفت که کجا زندگی میکنه. به نظر نمی‌اومد که ترسی داشته باشه. فکر میکنم حق‌السکوت بگیرها همشون این طوری هستند. قرار بود در خیابون همدیگه رو ببینیم اما من دیر کردم. وقتی رسیدم اینجا، خیابون پر از پلیس شده بود. این بود که برگشتم و مدتی توی ماشینم نشستم. بعد اومدم آپارتمان جوزف و در زدم. بعد برگشتم و دوباره منتظر موندم. رویهمرفته سه بار اومدم اینجا. آخرین بار از پله‌ها اومدم طبقه دوم که سوار آسانسور بشم. قبلاً دوباره منو توی طبقه سوم دیده بودند. دفعه آخر تورو دیدم. همین.»

زیر لب گفتم: «یه چیزی درباره شوهرت گفتی. اون کجاس؟»

«یه جلسه داره.»

مودبانه گفتم: «اوه، جلسه.»

«شوهر من آدم مهمتی‌یه. در جلسات مختلف شرکت میکنه.

مهندس هیدروالکتریکه. به تمام دنیا سفر کرده. دلم میخواد بدونی...»
گفتم: «ولش کن. یه روز دعوتش میکنم به ناهار و میذارم خودش برام تعریف کنه. گزکی رو که جوزف از تو داشت، دیگه از بین رفته - مثل خودش.»

زمزمه کنان پرسید: «واقعاً مرده؟ واقعاً؟»

گفتم: «اون مرد. مرده. مرده. خانم جون، اون مرده.»

بالاخره حرف مرا باور کرد. هیچ فکر نمی‌کردم تا آخر عمرش مرگ جوزف کوتز را باور کند. در سکونی که برقرار شد، صدای

آسانسور را شنیدم که در طبقه من متوقف گردید.

صدای قدم هائی به گوشم رسید که در راهرو جلو می آمد. بعضی اوقات همه ما یک چیزهائی به دلمان برات می شود. انگشتم را روی لبانم گذاشتم. دختره بی حرکت مانده و چهره اش حالت منجمدی به خود گرفته بود. چشمان آبی و درشتش، مانند سایه زیر چشمانش، تیره رنگ شده بود. باد گرم خود را به پنجره های بسته می کوبید. وقتی که یک «سانتا آنا» می وزد، باید پنجره ها را بست. خواه گرم باشد و یا نباشد.

صدای قدم هائی که در راهرو پیچیده بود، صدای قدم های معمولی یک مرد بود. اما پشت در اطاق من ختم شد و یک نفر در را کوبید.

با انگشت به اطاق استراحت پشت نخت خواب دیواری اشاره کردم. دختره در حالی که کیف خود را در بغل می فشرد، بدون هیچ سر و صدائی از جا برخاست. دومین بار با انگشت به گیلاش اشاره کردم. به سرعت آن را برداشت، از روی فرش عبور کرد، وارد اطاق بغلی شد و به آهستگی در را پشت خود بست.

اصلاً نمی دانستم به چه علت برای خود این قدر گرفتاری درست می کنم.

صدای دق الباب دوباره بلند شد. دستانم عرق کرده بود. صندلی ام را به تق و توق انداختم و از جا بلند شدم و با صدای بلند خمیازه کشیدم. سپس جلو رفتم و در را باز کردم - بدون اینکه سلاحی همراه داشته باشم... و این یک اشتباه بود.

۳

در نظر اول او را نشناختم. شاید به همان دلیلی که به نظر می‌رسید «والدو» هم او را نشناخته بوده است. در تمام مدتی که در «بار» بود، کلاه به سر داشت، اما اینک کلاهی به سر نگذاشته بود. موهای سرش کاملاً و دقیقاً در جایی که ممکن بود لبه کلاهش شروع شود، خاتمه می‌یافت. در بالای این خط، پوست سفید و بدون عرق او تقریباً مانند زخم تازه التیام یافته، می‌درخشید. نه تنها بیست سال پیرتر نشان می‌داد، بلکه آدم دیگری شده بود.

اما اسلحه‌ای را که در دست داشت، می‌شناختم، یک اتوماتیک هدف‌زنی کالبر ۲۲ با یک لوله گشاد. و چشمانش را نیز می‌شناختم. چشمانی برآق، پر جنب و جوش و کم عمق مانند چشمان یک مارمولک. تنها بود. لوله هفت تیر را به چابکی روی صورت من گذاشت و از میان دندان‌هایش گفت:

«آره، منم. بریم تو.»

به اندازه کافی عقب عقب رفتم و متوقف شدم، درست به همان اندازه‌ای که از من انتظار داشت تا بتواند بدون حرکت اضافی در را پشت سر خود ببندد. از چشمانش فهمیدم که با بد کسی طرف هستم.

نمیشد گفت ترسیده‌ام. برجای خود خشک شده بودم.

وقتی در را بست، مقدار دیگری مرا آهسته آهسته به عقب راند تا این که چیزی پشت پاهایم گیر کرد و مرا از حرکت انداخت. چشمانش به

چشمان من دوخته شده بود.

گفت: «اون میز بازی. به گردن کلفت اینجا شطرنج بازی میکنه. تو؟»

آب دهانم را فوت دادم. «دقیقاً بازی نمیکنم. فقط سرخودم رو گرم میکنم.»

با صدائی که گرفتگی ملایمی داشت، گفت: «این بازی دو نفره اس.» صدایش طوری بود که گوئی یک پلیس به هنگام بازجوئی با چماق چرمی روی حلقوم او کوبیده است.

گفتم: «این به مسئله شطرنجه. بازی دو نفره نیس. به مهره ها نیگا کن.»

«من که سر در نمیارم.»

گفتم: «در هر حال من تنها زندگی میکنم.» صدایم نا حدی می لرزید.

گفت: «برام فرقی نمیکنه. کار من نمومه. فردا یا هفته دیگه به آدم فضولی منو به گاونر^{۱۰} ها لومیده و دخلم میاد. من هیچ از قیافهات خوشم نیومد. و از اون اواخواهر از خود راضی که روپوش پوشیده و (بار) رو می چرخونه. مرده شور آدمائی مثل شماها رو بیره!»

نه حرف زدم و نه تکان خوردم. لوله درشت هفت تیر تقریباً با حالت نوازش روی چهره ام لغزید. مرد لبخند زد و گفت:

«محض خنده بگم که کارم شسته رفته بود. به آدم سابقه داری مثل من هیچ وقت از خودش اثر انگشت باقی نمیداره. تنها چیزی که علیه

۱۰. مجرمان و جنایتکاران امریکائی در زبان ویژه خود، مأموران آگاهی کلانتری ها را Bull (به معنای گاونر) می نامند و این بدان دلیل است که در زمان بازجوئی های مقدماتی معمولاً کمک مفصلی از آن ها می خورند و خشونت زیادی می بینند - م

منه. دو تا شاهده. که اون هم گور باباشون.»

«مگه والدو به تو چه بدی کرده بود؟» کوشش کردم طوری این جمله را بگویم که گوئی واقعاً می‌خواهم علت را بدانم. در حالیکه قصدم این بود که بیش از حد به لرزه نیفتم.

«توی به سرقت بانک در میشیگان منو لو داد و چهارسال افتادم هلف رنی. روی این اصل خودش آزاد موند. چهارسال موندن تو زندون میشیگان رو همیشه گفت تعطیلات تابستونی. در ایالاتی که حبس ابد دارن. حسابی حال آدمو جا میارن.»

با صدای فورباغه‌واری از بیخ گلو پرسیدم: «از کجا میدونستی اون میاد اونجا؟»

«نمیدونستم. اوه چرا. دنبالش که میگشتم. دلم می‌خواست حتماً اونو ببینم. پریشب به نظر اونو در خیابون دیدم. اما گمش کردم. تا اون وقت به طور جدی دنبالش نبودم. ولی بعداً چرا. والدو پسر خویبه. حالش چطوره؟»

گفتم: «مُرده...»

پوزخندی زد «هنوز هم دست به هفت تیرم خوبه. چه مست باشم و چه هشیار. در مرکز پلیس معلوم شده که کار من بوده؟»

پاسخ او را بلافاصله ندادم. لوله اسلحه را به گلویم فشار داد و من سرفه کردم و نزدیک بود از روی غریزه دستم را به طرف آن ببرم.

به نرمی به من اخطار کرد: «نه، نه. تو انقدرها هم احمق نیستی.»

دستانم را پائین آوردم و کف آن‌ها را طوری گرفتم که او ببیند. دوست داشت که از این حیث خیالش راحت باشد. تا حالا مرا لمس نکرده بود. مگر با هفت تیر. به نظر نمی‌آمد اهمیتی بدهد که آیا من اسلحه‌ای دارم یا نه. اگر فقط برای یک هدف مشخص آمده بود.

احتیاجی به این کار نداشت.

با مراجعت به نزدیکی محل قتل، معلوم بود که برای هیچ چیزی اهمیت قائل نیست. شاید باد گرم روی او اثر گذاشته بود. باد مانند برخورد امواج به پایه‌های چوبی اسکله، خود را به پنجره‌های بسته من می‌کوبید.

گفتم: «اثر انگشت پیدا کردند. اما نمیدونم تا چه حد خوبه.»

«به اندازه کافی خوبه، ولی نه برای کارهای تله‌تایپ. تا با هواپیما بفرستن واشینگتن و جواب برگرده، خیلی طول میکشه. خب رفیق، حدس بزن من واسه چی اومدم اینجا.»

«تو شنیدی که من و صاحب بار داریم با هم حرف می‌زنیم. من اسمو بهش گفتم و این که کجا زندگی میکنم.»

«این که چطوری‌اش بود. پرسیدم واسه چی؟» لبخندی به من زد. به عنوان لبخندی که آدم برای آخرین بار می‌بیند، لبخند بسیار زشتی بود. گفتم: «برو بابا. میر غضب هیچ وقت از محکوم نمیرسنه که حدس بزنه اون برای چی اومده اونجا.»

«هی، خیلی متلک میرونی‌ها. بعد از تو، میرم سراغ اون پسر. از مرکز پلیس اونو تا خونه‌اش تعقیب کردم، اما فکر کردم اول باید حساب تو یکی رو برسم. با ماشین کرایه‌ای والدو دنبال اون رفتم. تا رسید به خونه اش. اونم از مرکز پلیس، رفیق. عجب پلیس‌های مضحکی هستن. اگه بری توی بغلشون بشینی، باز هم تو رو نمیشناسن. اما اگه بدوئی که خودت رو به تراموای برسونی، با مسلسل بهت تیراندازی میکنن و دو تا عابر پیاده و یه شوfer تا کسی رو که توی ماشینش خوابیده و یه پیرزن رو که توی طبقه دوم داره زمین میشوره، لت و پار میکنن. و تازه اون‌ی رو هم که میخوان، پیدا نمیکنن. واقعاً که آدمی از این پلیس‌ها مضحک‌تر پیدا نمیشه.»

لوله اسلحه را روی گلوی من لغزاند. نگاهش از قبل دیوانه‌وارتر شده بود.

گفت: «من وقت دارم. به این زودی گزارش ماشین والدو بهشون نمیرسه. و به این زودی هم نمیفهمن که والدو کیه. من والدو رو میشناسم. خیلی زرننگ بود. این والدو بچه خوبی بود.»
گفتم: «اگه اون هفت تیر رو از رو گلوم ورننداری، ممکنه بالا بیارم.»

تبسمی کرد و لوله اسلحه را روی قلبم گذاشت. «اینجا خوبه؟ خودت بگو کی بزنی.»

می‌بایستی بیش از آن مقداری که قصد داشتم، صدایم را بالا برده باشم. در اطاقی که پشت تختخواب دیواری بود، کمی باز شد و از لای آن، تاریکی نمودار گردید. بعد به اندازه یک اینچ. بعد چهار اینچ. چشم‌هایی را دیدم اما به آن‌ها نگاه نکردم. به چشمان مرد کله‌طاس خیره شده بودم. خیلی سخت. نمی‌خواستم چشمانش را از نگاه من برگیرد.
به نرمی پرسید: «میترسی؟»

خود را به اسلحه او تکیه دادم و شروع کردم به لرزیدن. فکر می‌کردم از مشاهده لرزیدن من لذت خواهد برد. دختره از لای در بیرون آمد. بار دیگر اسلحه‌اش را به دست گرفته بود. به حالش تأسف می‌خوردم. یا به طرف در آپارتمان می‌دوید و یا فریاد می‌زد. در هر دو حال، کار هر دوی ما ساخته می‌شد.

بع‌بع‌کنان گفتم: «خب، دیگه تا صبح طولش نده.» صدایسم مانند صدای رادیویی که از آن سوی کوچه به گوش می‌رسید، گوئی از راه دوری برخاسته است.

لبخندی زد و گفت: «رفیق، من این جور دوست دارم. اخلاقم

این طوریه.»

دختره مانند جسم شناوری در هوا، خود را به پشت سر او رسانید. هرگز هیچ چیزی را به طریقی که او حرکت می کرد، این قدر بی صدا ندیده بودم. در هر حال کاری از دست او بر نمی آمد. این قاتل آدمی نبود که خود را با او درگیر کند. مثل این بود که تمام عمر او را می شناختم اما فقط پنج دقیقه بود که به چشمانش نگاه می کردم.

گفتم: «فرض کن که فریاد بزنم.»

با لبخند قاتل منشاهاش گفت: «آره، فرض میکنیم که فریاد میزنی. چرا معطلی؟ فریاد بزن.»

دختره به سوی در رفت. درست پشت سر او ایستاده بود.

گفتم: «خب، اینجاس که باید فریاد بزنم.»

چنانکه گوئی این یک اشاره است، دختره بدون کمترین صدائی هفت تیر کوچک خود را روی دنده های او کوبید.

مجبور بود واکنش نشان دهد. واکنش او مانند واکنش زانو در برابر ضربه بود. دهانش از هم باز شد و هر دو دستش از بدنش بالا پرید و مقدار کمی به سوی عقب خم گردید. اسلحه او محاذی چشم راست من قرار گرفته بود.

خود را پائین کشیدم و با تمام قدرتم با زانو به کشاله های ران او ضربه وارد آوردم. چانه اش پائین افتاد و با مشت روی آن کوبیدم. ضربه ام چنان محکم بود که گوئی دارم آخرین میخ ریل راه آهن سراسری را می کوبم. حالا هم وقتی انگشتانم را خم می کنم آن ضربه را بیاد می آورم.

اسلحه اش روی صورت من لیز خورد، اما گلوله ای از آن خارج نشد. قبلاً سست شده بود. نفس نفس زنان به خود پیچید و به پهلو روی

زمین افتاد. لگدی به شانه راست او زدم - خیلی محکم. اسلحه از دستش بیرون پرید، روی فرش سُرخورد و رفت زیر یک صندلی. صدای مهره‌های شطرنج را پشت سر خود شنیدم که جلنگ جلنگ می‌کردند. دخترده بالای سرش ایستاده و به او نگاه می‌کرد. آنگاه چشمان وحشت‌زده و تیره رنگش بالا آمد و مرا نگریست.

گفتم: «منو غلام خودت کردی. هرچی دارم مال توئه، چه حالا و چه بعداً.»

سخن مرا نشنید. چشمانش به قدری از حذقه درآمده بودند که سفیدی آن بر مردمک روشنِ آبی‌رنگش می‌چربید. در حالی که هفت تیرش را به بالا نگهداشته بود به سرعت خود را به در اطاق رسانید، از پشت سر دستگیره را گرفت و چرخانید. در را باز کرد و از آن به بیرون خزید. در بسته شد.

بی‌کلاه بود و بدون نیم تنه بی‌تکمه جلو باز - فقط هفت تیرش را همراه داشت که ضامن آن هنوز باز نشده و او نمی‌توانست به کسی شلیک کند. علیرغم زوزه باد، اطاق را سکوت فرا گرفت. بعد صدای آن مرد را شنیدم که روی زمین به زحمت نفس می‌کشید. چهره‌اش رنگ پریدگی سبزفامی پیدا کرده بود. خود را به پشت سر او رساندم و برای پیدا کردن سلاح‌های دیگر، بدنش را دست‌مالی کردم و چیزی نیافتم. یک جفت دستبند - که در مغازه‌ها می‌فروشتند - از کشوی میز خود بیرون آوردم، دست‌های او را به جلو کشیدم و دستبند را روی مچ‌هایش قفل کردم. چنانچه زیاد تقلا نمی‌کرد، دستبند طوری نمیشد.

با آن که درد می‌کشید، با نگاهی تابوت مرا اندازه‌گیری می‌کرد. کف اطاق افتاده و هنوز روی پهلوی چپش خوابیده بود. مرد کوچک اندام و کله‌طاسی بود با بدنی مچاله شده و پیچ و تاب خورده و بال‌های

از هم باز شده و دندان‌هایی پر شده از مواد ارزان قیمت. دهانش مانند یک حفره تاریک و نفس کشیدنش مقطع بود.

به اطاق دیگر رفتم و کشوی میز لباس‌هایم را بیرون کشیدم. کلاه و نیم‌تنه دختره روی پیراهن‌هایم افتاده بود. آن‌ها را زیر پیراهن‌ها و در قسمت عقب چپاندم و پیراهن‌ها را روی آن‌ها مرتب کردم. سپس به آشپزخانه رفتم، یک گیل‌اس ویسکی برای خود ریختم، آن را پائین فرستادم و لحظه‌ای ایستادم و به زوزه باد گرم که به شیشه پنجره‌ها می‌خورد، گوش فرادادم. درِ گاراژی به هم می‌خورد و یک کابل برق که بین مقره‌ها پاره شده بود با سر و صدای زیادی به دیوار کوبیده می‌شد. درست مثل این که کسی دارد قالی می‌تکاند.

به اطاق نشیمن مراجعت کردم و یکی از پنجره‌ها را گشودم. مردی که روی زمین افتاده بود، عطر سندل دختره را استشمام نکرده بود، اما ممکن بود شخص دیگری متوجه آن بشود. دوباره پنجره را بستم، کفت دستانم را پاک کردم، تلفن را برداشتم و نمره مرکز پلیس را گرفتم. کاپرنیک هنوز آنجا بود. صدای از خود راضی‌اش گفت: «چی؟ مارلو؟ نمیخواه بگی. حتماً به فکری زده به کله‌ات.»

«اون قاتل رو پیدا کردین؟»

«نمیتونیم حرفی بزنین، مارلو. از این بابت متأسفیم. خودت که

میدونی.»

«اوکی. برام مهم نیس که اون کیه. فقط بیائین و اونو از کف اطاق

من بردارین و برین.»

«یا مسیح مقدس!» و آنگاه تَن صدایش کم شد و پائین آمد. «صبر

کن بینم. به دقیقه صبر کن.» به نظرم رسید صدای بسته شدن دری را از راه

دوری می‌شنوم. دوباره صدایش بلند شد و با لحن نرمی گفت: «بنال.»

گفتم: «دستبند بهش زدم. اون مال شماها س. مجبور بودم با ضربه زانو بخوابونمش، زمین، اما زیاد طوریش نشده. او مده بود اینجا که به شاهد رو سربه نیست کنه.»

یک مکث دیگر. این بار صدا از فرط شیرینی مثل عسل بود.
«گوش کن پسر جان. در این کار کی به تو کمک کرده؟»
«کی؟ هیچ کس - فقط خودم.»

«پس بذار همین طوری بمونه. سر و صدا شو در نیاره اوکی؟»
«فکر میکنی دوست دارم لات و لوت‌های محله برای تموشا بریزند اینجا؟»

«آروم باش، پسر جان. آروم. همونجا بمون و تگون نخور. در به چشم بهم زدن خودمو میسونم اونجا. به هیچی دست نزن. حالت شد؟»
«آره.» برای صرفه‌جوئی در وقت، بار دیگر نشانی و شماره آپارتمانم را به او دادم.

صورت درشت و استخوانی‌اش را در نظرم مجسم کردم که داشت برق می‌زد. سلاح اتوماتیک کالیبر ۲۲ را از زیر صندلی برداشتم و در حالی که آن را در دست داشتم، نشستم تا این که صدای قدم‌هائی در راهرو بلند شد و کسی یا مفصل انگشتش به آهستگی روی قاب در کوبید. کاپرنیک تنها بود. به سرعت چهارچوب در را پر کرد، با لبخند بسته‌ای مرا به داخل اطاق راند و در را پشت مرش بست. سپس به آن تکیه داد و دستش را زیر بغل چپش گذاشت. مردی بود درشت‌اندام و استخوانی با چشمانی ثابت و بی‌رحم.

به کندی آن‌ها را پائین آورد و به مردی که روی زمین افتاده بود، نگاه کرد. گردن مردی کمی می‌پرید. چشمان مملو از رنج او، گاهی به این سو و آن سو حرکت می‌کرد.

«مطمئنی که خودشه؟» صدای کاپرنیک گرفته و از بیخ گلو بود.

«صد در صد ایباراکجاس؟»

«اوه، گرفتار بود.» وقتی این حرف را زد، به من نگاه نکرد.

«دستبندها مال توئه؟»

«آره.»

«کلیدش.»

کلید را به طرف او پرتاب کردم.

به سرعت روی یک زانو در کنار قاتل نشستم، دستبندهای مرا از میچ‌های او باز کرد و دور انداخت. سپس دستبندهای مخصوص پلیس را از کمرش برداشت، دست‌های مرد کله‌طاس را به پشت سر چرخانید و دستبندها را به میچ‌های او محکم کرد.

قاتل گفت: «یواش، حرومزاده.»

کاپرنیک لبخندی زد، پنجه‌اش را به شکل گلوله درآورد و مشت فوق‌العاده هولناکی به دهان مرد دست بسته کوبید. کله مرد به قدری عقب رفت که نزدیک بود گردنش بشکند. از گوشه‌های پائین دهانش خون جاری شد.

کاپرنیک دستورا داد: «یه حوله بیار.»

یک حوله دستی آوردم و به او دادم. حوله را با غیظ میان دندان‌های مرد دست بسته چپانید، از جا برخاست و با انگشتانش موهای بلوند و خشن خود را صاف کرد.

«خیله خب، تعریف کن.»

برایش تعریف کردم. اما از دختره هیچ سخنی به میان نیاوردم. داستان من یک کمی ناجور به نظر می‌رسید. کاپرنیک مرا نگاه کرد و چیزی نگفت. کنار بینی پررنگ و پی خود را مالش داد. بعد شانه‌اش را

بیرون آورد و موهایش را شانه کرد - همان طور که سر شب در «بار» این کار را انجام داده بود.

جلو رفتم و اسلحه قاتل را به او دادم. نگاهی سرسری به آن انداخت و در جیب کت خود گذاشت. در چشمانش چیزی موج می‌زد و صورتش در اثر یک لبخند زیرلی خشونت بار، به تکان افتاده بود. خم شدم و مهره‌های شطرنج را جمع کردم و آن‌ها را در یک جعبه مقوایی ریختم. جعبه را روی سر بخاری گذاشتم، یکی از پایه‌های میز شطرنج را صاف کردم و مدتی خود را با چیزهای جزئی سرگرم کردم. در تمام این مدت کاپرنیک مرا می‌پایید. دلم می‌خواست چیزی به فکرش برسد و به سخن درآید.

بالاخره به سخن درآمد و گفت: «این یارو از یه کالبر ۲۲ استفاده میکنه. برای این استفاده میکنه که از عهده یه همچی اسلحه سنگینی برمیاد. این نشون میده که تیرانداز قابلیه. در اطاق تو رو میزنه، لوله هفت تیر شو میذاره روی شیکم تو، مجبورت میکنه عقب عقب بری توی اطاق، میگه اومده که برای همیشه دهن تو ببندد. و اونوقت تو اونو دستگیر میکنی. اسلحه هم نداری. تک و تنها میگیری. رفیق، تو خودت هم توی این کارها استادی‌ها.»

گفتم: «گوش کن.» و کف اطاق را نگاه کردم. یک مهره دیگر شطرنج را برداشتم، آن را میان انگشتانم چرخاندم و گفتم: «داشتم یه مسئله شطرنج رو حل میکردم. سعی میکردم خودمو مشغول کنم.»

کاپرنیک به آرامی گفت: «رفیق، یه چیزهایی توی مغزت وول میخوره. تو که نمیخوای یه پلیس پیرو گول بزنی، میخوای؟»

گفتم: «این یه دستگیر کردن شسته رفته بود و من اونو میبخشم به تو. بیشتر از این دیگه چی میخوای؟»

مردی که کف اطاق افتاده بود، از پشت حوله صدای مبهمی از خود بیرون داد. کله طاسش از عرق برق می زد. کاپرنیک تقریباً زمزمه کنان به من گفت:

«چی شده، رفیق؟ کلک ملکی تو کارته؟»

به سرعت نگاهی به او انداختم و بعد نگاهم را از او برگرفتم. گفتم: «خیله خب، خودت خوب میدونی که من تنهائی نمیتونستم از عهده اش بریام. اسلحه رو گذاشته بود روشیکم من و قصد شوخی هم نداشتم.»

کاپرنیک یکی از چشمانش را بست و با چشم دیگرش به طرز دوستانه ای مرا چپ چپ نگاه کرد. «ادامه بده، رفیق. خود من هم این نکته به فکرم رسیده بود.»

کمی دست به دست کردم تا داستانم واقعی تر به نظر برسد و بعد گفتم: «به جوونکی اینجا بود که چند وقت پیش به سرقت مسلحانه انجام داده بود. اما نتونست کاری از پیش بیره. رفته بود به پمپ بنزین فکسنی رو بزنه. من خونواده اش رو میشناسم. بچه واقعاً بدی نیس. اومده بود اینجا که از من پول قرض کنه و با قطار از شهر فرار کنه. وقتی صدای در بلند شد، دزدکی رفت اونجا.»

به تختخواب دیواری و در اطاق کنار آن اشاره کردم. سر کاپرنیک به کندی به آن سو چرخید و سپس به جای اولش برگشت. دوباره به من چشمک زد. «و این جوونک به اسلحه داشت.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. «و خودشو رسوند پشت سر این مرتیکه. کاپرنیک، این عمل دل و جرأت میخواد. تو باید به فرصتی بهش بدی. پاش نباید توی این قضیه کشیده بشه.»

کاپرنیک با صدای نرمی پرسید: «دستور توقیف این جوونک

صادر شده؟»

«خودش میگه، هنوز نه. میترسه بیفتند دنبالش.»

کاپرنیک لبخندی زد و گفت: «من مأمور دایره جنائی هستم. نه از این چیزها خبر دارم و نه اهمیتی میدم.»

با انگشت به مرد دست و دهان بسته که روی زمین افتاده بود، اشاره کردم و به ملایمت گفتم: «تو اونو دستگیر کردی، نه؟»

کاپرنیک همچنان به لبخند زدن ادامه داد. یک زبان بزرگ و سفیدفام از دهانش بیرون آمد و لب کلفت پائینش را مالش داد. زیر لب پرسید: «چطوری گرفتمش؟»

«گلوله رو از بدن والدو درآوردین؟»

«آره. گلوله ۲۲. یکی از اون‌ها دنده‌شو خورد کرده و دومی کارشو ساخته.»

«تو آدم دقیقی هستی. هیچ چیزی رو از نظر دور نمیکنی. تو منو نمیشناختی. اومدی اینجا که ببینی من چه نوع اسلحه‌ای دارم.»

کاپرنیک از جا بلند شد و دوباره در کنار قاتل زانو بر زمین زد. در حالی که صورتش را تا آخرین حد به صورت قاتل نزدیک کرده بود، پرسید: «صدای منو میشنفی؟»

مرد صدای مبهمی از خود بیرون داد. کاپرنیک برپا ایستاد و خمیازه‌ای کشید. «کی اهمیت میدی که این یارو چی میگه. ادامه بده، رفیق.»

«تو انتظار نداشتی که چیزی از من بدست بیاری ولی میخواستی به سر و گوشی آب بدی و موقعی که داشتی اونجارو میگشتی.» - به اطاق پهلویی اشاره کردم. - «و من هم حرفی برای گفتن نداشتم و به کمی دلخور شده بودم، به نفر در اطاق رو میزنه. بعد قاتل وارد میشه. بعد از مدت

کمی، تو پاورچین پاورچین از اون اطاق میآئی بیرون و بارو رو از پشت سر میگیری..»

نیش کاپرنیک تا بناگوش باز شد و مقداری دندان، به اندازه دندان‌های یک اسب، نمایان گردید.

«آه، دهنش گرم، رفیق. با مشت زدمش، دولا شد و من گرفتمش. تو اسلحه نداشتی و این بارو به سرعت به طرف من هجوم آورد و من بایه هوک چپ انداختمش زمین. خوبه؟»
«خوبه..»

«توی کلانتری هم همینو میگی؟»
گفتم: «آره..»

«رفیق، من ازت حمایت میکنم. با من روراست باش و من هم از خجالتت درمیانم. از بابت اون جوونک هم خیالت راحت باشه. اگه کمکی لازم داره، به من اطلاع بده..»

پیش آمد و دستش را جلو آورد. با او دست دادم. مانند یک ماهی مرده، چسناک بود. دست‌های مرطوب و چسناک و کسانی که از این گونه دست‌ها دارند، دل مرا آشوب می‌کنند.

گفتم: «فقط یک چیز دیگه. این همکار تو - ایبارا - از دست دلخور نمیشه که چرا اونو همراه خودت نیاوردی؟»

کاپرنیک موهایش را صاف کرد و با یک دستمال ابریشمی زردفام، لبه داخلی کلاه خود را پاک نمود و نیشخندی بربل آورد.
«اون مکزیک کی کثافت رو میگی؟ گور پدرش..»

به من نزدیک‌تر شد، نفسش را توی صورتم داد و گفت:

«اشتباه نکنی‌ها، رفیق. منظورم داستانی است که سرهم کردیم..»
نفسش بدبو بود. از چنین آدمی غیر از این انتظاری نمی‌رفت.

۴

وقتی کاپرنیک ماجرا را تعریف کرد، فقط پنج نفر در اطاق رئیس کارآگاهان حضور داشتند. یک تندنویس، رئیس، کاپرنیک، ایبازا و من. ایبازا کنار دیوار روی یک صندلی نشسته و صندلی را روی دو پایه عقب آن به دیوار تکیه داده بود. کلاهِش را روی چشمانش پائین کشیده بود، اما نرمی و ملایمت آن‌ها از زیر لبه کلاه می‌درخشید و لبخند کوچک و آرامی در گوشه لب‌های خوش ترکیب او نقش بسته بود. به طور مستقیم کاپرنیک را نگاه نمی‌کرد. کاپرنیک اصلاً به او نمی‌نگریست.

بیرون اطاق، در راهرو، عکس‌هایی به دیوار چسبانیده بودند که کاپرنیک را در حال دست دادن با من نشان می‌داد و در عکس دیگری کاپرنیک کلاهِش را مستقیم روی سر گذاشته، اسلحه‌اش را به دست گرفته و نگاه سخت و مصممی در چهره‌اش دیده می‌شد.

آن‌ها گفتند که می‌دانند «والدوه کیست ولی حاضر نشدند به من بگویند. باور نمی‌کردم که این را بدانند زیرا عکسی که در مرده‌خانه از والدو گرفته بودند، روی میز رئیس کارآگاهان بود. عکس جالبی به شمار می‌آمد. موهای او را شانه کرده، کراواتش را مرتب کرده و نور را چنان در صورتش انداخته بودند که چشمانش را برآق نشان دهند. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد این عکس آدم مرده‌ای است که دو گلوله به قلب او شلیک کرده‌اند. بیشتر شبیه ژینگولونی در یک رفاص‌خانه بود که دارد فکر می‌کند با دختر بلوند بر قصد یا دختر موخرمائی.

حوالی نیمه شب بود که به خانه مراجعت کردم. در مجموعه آپارتمانی قفل بود و هنگامی که من مشغول بیرون آوردن کلید بودم، صدای آهسته‌ای از میان تاریکی با من حرف زد.

تنها چیزی که گفتم، این بود: «خواهش میکنم.. ولی من صدا را می‌شناختم. برگشتم و به کادیلاک کوپه سیاه‌رنگی که بیرون منطقه تخلیه بار پارک شده بود، نگاه کردم. چراغ‌هایش خاموش بود. نور خیابان به تالو چشمان یک زن می‌تابید.

به آن طرف رفتم و گفتم: «زن خیلی احمقی هستی.»
گفتم: «بیائین بالا.»

سوار اتومبیل شدم و او موتور را روشن کرد و حدود یک بلوک و نیم در طول خیابان «فرانکلین» جلو رفت و به منطقه «کینگزلی درایو» پیچید. باد گرم هنوز می‌سوزانید و غوغا می‌کرد. صدای رادیوئی از پنجره باز یک آپارتمان به گوش می‌رسید. ماشین‌های پارک شده زیاد بودند اما دختره موفق شد پشت یک پاکارد کوپه کروک‌دار که برچسب فروشنده آن روی شیشه جلو بود، یک جای خالی پیدا کند. پس از آن که به زحمت در کنار جدول پارک کرد، به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را روی فرمان گذاشت.

حالا سر تا پا لباس سیاه - و یا قهوه‌ای سیر - به تن کرده و کلاه کوچک مضحکی بر سر گذاشته بود. از رایحه‌ای که از او متصاعد می‌شد، عطر سندل را تشخیص دادم.

گفتم: «مثل این که رفتارم نسبت به شما خوب نبود.»

«بهترین کاری که کردین این بود که زندگی منو نجات دادین.»
«بعد چی شد؟»

«به پلیس تلفن کردم و برای به کار آگاه که ازش خوشم نمیاد، چند

تا دروغ سرهم کردم و افتخار دستگیر کردن قاتل رو دادم به اون. همین. اون یارو که منو از دستش نجات دادین همون کسی بود که والدو رو کشته بود..»

«منظورتون اینه... اینه که راجع به من حرفی به اون ها نزدین؟»
دوباره گفتم: «خانم جان، شما کاری کردین که زندگی منو نجات داد. غیر از این چه انتظاری از من داشتن؟»

حرفی نزد و حرکتی هم نکرد. گفتم: «از جانب من کسی نفهمید که شما کی هستین. تصادفاً خود من هم نمیدونم.»

«من خانم فرانک سی. بارسالی^{۱۱} هستم - ساکن فرمونت در البمپیا با تلفن دو - چهار - پنج - نه - شیش. همین رو میخواستین؟»

زیر لب گفتم: «ممنون» و با یک سیگار روشن نشده مشغول بازی شدم. «چرا برگشتین؟» و آنگاه با انگشتان دست چپم بشکنی زدم و گفتم: «کلاه و نیم تنه. میرم بالا اونارو میارم.»

گفتم: «غیر از این چیزهای دیگه ای هم هست. مرواریدهامو میخوام.»

امکان داشت کمی از جا پریده باشم. بدون مرواریدها هم به اندازه کافی دردسر داشتم. اتومبیلی با دوبرابر سرعت معمولی از خیابان عبور کرد. ابر نازکی از گرد و غبار در برابر چراغ های خیابان به هوا برخاست، چرخ زد و ناپدید شد. دختره به سرعت شیشه ماشین را بالا زد.

گفتم: «خیله خب. راجع به مرواریدها برام بگین. ما، به قتل و به زن اسرار آمیز و به قاتل دیوونه و به نجات قهرمانانه و به کارآگاه پلیس

11- Frank C. Barsaly

داشتیم که مجبور شد گزارش قلابی بده. حالا پای مرواریدها هم اومده میون. خبله خب، تعریف کنین ببینم.»

«قرار بود اون‌ها رو در ازای پنج هزار دلار بخرم. از مردی که شماها به او میگین والدو، و من بهش میگم جوزف کوتز. مرواریدها میبایستی پیش اون باشه.»

گفتم: «مرواریدی در کار نبود. من دیدم از جیب‌هایش چی ریختند بیرون. مقداری پول داشت اما مروارید، نه.»

«ممکنه اونارو توی آپارتمانش قایم کرده باشه؟»

گفتم: «بله. تا اونجائی که من میدونم، امکان داره اونارو در هر جای کالیفرنیا قایم کرده باشه، به استثنای جیش. توی این شب داغ، آقای بارسالی چیکار میکنه؟»

«جلسه‌اش هنوز در شهر عموم نشده - در غیراین صورت من نمیتونستم پیام.»

گفتم: «خب، میتونستین ایشون رو همراه بیارین. میتونست روی صندلی عقب بشینه.»

گفت: «اوه، نمیدونم. فرانک آدم سنگین وزن و درشت استخوانی است. فکر نمیکنم از نشستن در صندلی تنگ عقب خوشش بیاد.»

«اصلاً این حرفا چیه که ما داریم میزنیم؟»

پاسخی نداد. با دستان دستکش دارش به آهستگی و به طرز اغواکننده‌ای روی فرمان باریک اتومبیل می‌زد. سیگار روشن نشده را از پنجره ماشین بیرون انداختم.

مدتی گذشت و کلمه‌ای بر زبان نیاوردیم. آنگاه او به سخن درآمد و گفت: «قصدم این بود که شما اونارو برام پیداکنین. من همیشه این

طوری نبودم - فقط از وقتی که استان فیلیس^{۱۲} با هواپیمای خودش کشته شد. اگه این اتفاق نیفتاده بود، من الان خانم فیلیس بودم. استان مرواریدها رو داد به من. یک بار گفتم که اونارو پونزده هزار دلار خریده. مرواریدهای سفید بودند، سی و یکی، که بزرگترین اونا به سوم اینچ قطر داشت. نمیدونم چند قیراط بودند، هیچ وقت ندادم اونارو ارزبایی کنند و به هیچ جواهرفروشی هم نشون ندادم. بنابراین این چیزها رو نمیدونم. ولی به خاطر استان، اونارو دوست داشتم. عاشق استان بودم - همون طور که آدم در زندگی اش به بار عاشق میشه. میتونین اینو بفهمین؟»

پرسیدم: «اسم کوچک شما چیه؟»

«لولا^{۱۳}»

«ادامه بدین.. یک سیگار خشک دیگه بیرون آوردم و برای اینکه دستم بیکار نباشد، با آن مشغول بازی شدم. «گردن بند به سگک ساده نقره به شکل ملخ دوپره هواپیما داشت. روی کلنگی گردن بند به الماس کوچولو نصب کرده بودند. به فرانک گفتم اونا مرواریدهای بدلی هستند که خودم خریده‌ام. فرانک فرق اصلی و بدلی رو نمیدونست. باید بگم که تشخیص اونا از هم زیاد هم ساده نیست. میدونین، فرانک آدم خیلی حسودیه.»

باد زوزه می کشید و درختان می لرزیدند. سیگار را همچنان لای انگشتانم می چرخاندم.

گفتم: «بنظرم این داستان را خونده باشید. راجع به یه زن و مرواریدهای حقیقی و اینکه به شوهرش گفتم اونا بدلی هستند.»

12- Stan Phillips

13- Lola

گفتم: «خوندم. موآم»^{۱۴}.

«من جوزف رو استخدام کردم. اون موقع شوهرم در آرژانتین بود. احساس تنهایی میکردم.»

گفتم: «زنی مثل شما باید هم احساس تنهایی کنه.»

«من و جوزف با ماشین مقدار زیادی ابن طرف و اونطرف میرفتیم. گاهی اوقات هم یکی دو گیلای میزدیم. ولی فقط همین بود. من هیچوقت باراننده...»

«و قضیه مرواریدها رو بهش گفتم و موقعیکه اون دو بست پاند گوشت گاو شما از آرژانتین برگشت و جوزف رو با اردنگی از خونه انداخت بیرون. جوزف مرواریدها رو همراه خودش برد - چون که میدونست اونا حقیقی هستند و بعد حاضر شد در مقابل پنج هزار دلار اونارو به شما پس بده.»

به سادگی گفت: «بله. البته من مایل نبودم به پلیس مراجعه کنم. و البته تحت اون شرایط، جوزف باکی نداشت که من محل زندگی اونو بدونم.»

گفتم: «بیچاره والدو. دلم برایش میسوزه. بد موقعی به تور یکی از رفقای قدیمی اش افتاد که دل پرخونی از اون داشت.»

چوب کبریتی را به پاشنه کفشم کشیدم و سیگارم را آتش زدم. توتون آن در اثر باد گرم چنان خشک شده بود که مانند علف خشک آتش گرفت. دختره در اتومبیل نشسته و همچنان دستانش روی فرمان بود.

گفتم: «این خلبانها بدجوری توی دل زنها جا وامیکنن. و شما

۱۴- منظور سامرست موآم، نویسنده مشهور انگلیسی است - م

هنوز عاشق اون هستین و یا اینکه اینطور فکر میکنین. مرواریدها رو کجا نگه میداشتن؟»

«در به جعبه جواهر از جنس مرمر سبز روسی، روی میز آرایشم. با مقداری از جواهرات مخصوص مهمونی. اگه قرار بود اونارو به خودم آویزان کنم، میبایستی همونجا جلوی چشم باشه.»

«و پونزده هزار دلار میارزیدند. و شما فکر میکنین ممکنه جوزف اونارو توی آپارتمانش قابم کرده باشه. گفتید سی و به دونه بود؟»

«بله. بنظرم تقاضای مشکلی از شما میکنم.»

در را باز کردم و از اتومبیل خارج شدم. گفتم: «مزد من قبلاً پرداخت شده. میرم به نگاهی بندازم. درهای این آپارتمان زیاد هم محکم نیستند. وقتی عکس والدو رو منتشر کن، محل زندگی شو پیدا میکنن. اما فکر نمیکنم امشب موفق بشن.»

گفت: «خیلی نسبت به من لطف میکنین. همینجا منتظر بمونم؟»

پایم را روی رکاب گذاشتم، به جلو خم شدم و او را نگاه کردم. سئوالش را پاسخ ندادم. فقط ایستادم و به تالو چشمانش نگریستم. سپس در اتومبیل را بستم و در امتداد خیابان به سوی خیابان فرانکلین به راه افتادم.

حتی با آنکه باد گرم به چهرهام می خورد، هنوز رایحه عطر سندل او را احساس می کردم.

قفل در مجموعه آپارتمانی «برگلند» را گشودم، از دهلیز ساکت آن به سوی آسانسور رفتم و خود را به طبقه سوم رسانیدم. سپس با نوک پاراهروی ساکت را پیمودم و زیر در آپارتمان شماره ۳۱ را نگاه کردم. نوری از آن به خارج نمی تابید. در زدم - به سبک همان در زدن ملایم و

رازپوشانه قاچاقچیان مشروب که خنده برب و جیب گل و گشاد برای دریافت پول خود داشتند. پاسخی نیامد. قطعه سلولوئید سفت و ضخیمی را که در حقیقت جلد گواهی نامه رانندگی ام بود بیرون کشیدم و آن را بین زبانه قفل و مادگی قرار دادم و زبانه قفل را به سختی به سوی لولاهای در فشار دادم. لبه سلولوئید به انحناى فنر زبانه گیر کرد و با صدای ملایم و خشکی مانند شکسته شدن قندیل یخ، آن را به عقب راند. در باز گردید و من وارد اطاق نیمه تاریک شدم. نور چراغ‌های خیابان به داخل نفوذ کرده و اینجا و آنجا نقطه‌های برجسته را روشن تر می‌کرد.

در را بستم. چراغ را روشن کردم و همانجا ایستادم. بوی عجیبی در فضا پیچیده بود. در عرض چند لحظه آن را شناختم - رایحه توتون نیم سوخته بود. به طرف زیرسیگاری پایه‌داری که کنار پنجره بود، رفتم و نگاهی به چهار نه سیگاری قهوه‌ای رنگ انداختم که ظاهراً مکزیکی و یا مال امریکای جنوبی بودند.

بالای سرم - یعنی در طبقه آپارتمان من - صدای پاهائی روی فرش برخاست و یک نفر وارد دستشویی شد. صدای سینون توالت را شنیدم. وارد حمام و دستشویی آپارتمان ۳۱ شدم. مقداری آت و آشغال در آنجا بود و جائی نداشت که بتوان چیزی را پنهان کرد. قفسه آشپزخانه‌اش از مال من بزرگ‌تر بود اما من آن را کاملاً واری نکردم. می‌دانستم که در این آپارتمان اثری از مروارید پیدا نمی‌کنم. می‌دانستم والدو به سرعت از آپارتمان خارج شده و خیلی هم عجله داشته و موقعی که سرش را برگردانده و از یک دوست قدیمی دوگلوله دریافت کرده، چیزی فکرش را مشغول می‌کرده است.

به اطاق نشیمن برگشتم، تختخواب دیواری را پائین کشیدم و برای مشاهده آثاری از سکونت، از ورای آینه آن نگاهی به اطاق تعویض

لباس انداختم. مقداری که تختخواب را عقب‌تر بردم، دیگر دنبال مرواریدها نمی‌گشتم، بلکه داشتم یک مرد را تماشا می‌کردم.

مردی بود کوچک اندام، میانه سال با موهای خاکستری در روی شقیقه‌ها، دارای پوستی فوق‌العاده تیره، ملبس به کت و شلوارحنائی رنگ و کراواتی شرابی رنگ. دستان کوچک قهوه‌ای رنگ و نمیز او در کنار بدنش آویزان بود. پاهای ظریفش، در کفش‌های واکس خورده و پنجه باریک، تقریباً رو به کف اطاق بود.

کمربندی به دور گردنش بسته شده و از کلنگی بالای تختخواب فلزی آویخته شده بود. زبانش بیش از آن مقدار که تصور می‌کردم امکان داشته باشد، از دهانش بیرون زده بود. بدنش کمی تاب می‌خورد و از این منظره خوشم نیامد، بنابراین تختخواب را به جای اولش برگرداندم. هنوز به او دست نزده بودم. لازم نبود او را لمس کنم تا بدانم جسدش مانند یخ سرد شده است.

از کنار او رد شدم و به اطاق تعویض لباس رفتم و به کمک دستمال‌کشوها را بیرون کشیدم. بجز مقدار مختصری اشیاء ریخته و پاشیده یک مرد مجرد، چیز قابلی در آن جا وجود نداشت. از آن اطاق بیرون آمدم و به جستجوی بدن مرد پرداختم. کیف بغلی نداشت. والدو آن را برداشته و یک جایی سربه نیست کرده بود. یک قوطی سیگار نیمه پر در جیبش بود که روی آن طلاکوب کرده بودند: «لوئیس تایپای سیا، کاله دوپایساندو، شماره ۱۹، مونته ویدئو» قوطی کبریتی، با مارک مخصوص کلوب «اسپتزی» در جیب داشت و یک غلاف چرمی اسلحه از جنس چرم تیره رنگ زیر بغل بسته بود که یک اسلحه «ماوزر» کالیبر ۹ میلیمتری در آن دیده می‌شد.

همراه داشتن هفت تیر «ماوزر» نشان می‌داد که آدمی حرفه‌ای بوده

است. بنابراین احساس ناخوشایندی در من به وجود نیامد. ولی حرفه‌ای بسیار خوبی نبود، وگرنه باوجود ماوزر - که به وسیله آن می‌توان دیواری را سوراخ کرد - یک جفت دست خالی نمی‌توانست به زندگی‌اش خاتمه دهد و او نتواند اسلحه را بیرون بکشد. چهار عدد از سیگارها کشیده شده بود. پس با انتظاری در کار بوده و یا گفتگوئی. والدو به طریقی گلوی مرد کوچک اندام را گرفته و آن را طوری فشار داده بود که در عرض چند ثانیه او را بی‌حال کرده بود. در آن لحظات، ماوزر کمتر از یک خلال دندان به درد او خورده بود. سپس والدو او را - که امکان داشت قبلاً مرده باشد - با کمر بند آویزان کرده بود. این نکته عجله والدو را برای خارج شدن از آپارتمان و دلوپسی او را برای پیدا کردن دختره توجیه می‌کرد. همچنین ماشین روشن و قفل نشده را در بیرون «بار».

البته به شرطی این مسائل را توجیه می‌کرد که والدو او را کشته باشد، که اینجا واقعاً آپارتمان والدو باشد، و کسی قصد مسخره کردن مرا نداشته باشد.

باز هم جیب‌های مقتول را واریسی کردم. در جیب چپ شلوار یک قلمتراش طلا و مقداری سکه نقره و در جیب چپ کت، یک دستمال معطر و تا شده یافتم. در جیب راست کت یک دستمال تا نشده اما تمیز وجود داشت و در جیب راست شلوار چهار یا پنج دستمال کاغذی. آدم تمیزی بود. دوست نداشت آب بینی‌اش را با دستمال پاک کند. در زیر دستمال کاغذی‌ها یک جاسوئیچی کوچک و نو پیدا کردم که حاوی چهار کلید نو بود - سوئیچ ماشین. روی جلد چرمی جاسوئیچی این کلمات را طلاکوب کرده بودند: «هدیه شرکت آر. کی. و گل سانگ - خانه پاکارد».

همه چیز را همانطور که یافته بودم سر جاشان گذاشتم. تختخواب

را به عقب بردم، به وسیله دستمال اثر انگشتانم را از روی دستگیره درها و سایر نقاط تخت و برجسته پاک کردم، چراغ را خاموش نمودم و سرم را از در اطاق بیرون بردم. راهرو خالی بود. قدم به خیابان گذاشتم و از پیچ آن گذشتم تا این که به «کینگزلی درایو» رسیدم. کادیلاک از جا تکان نخورده بود.

در اتومبیل را باز کردم و به آن تکیه دادم. به نظر نمی‌رسید دختره هم از جایش تکان خورده باشد.

مشکل بود که بتوان حالتی را در چهره‌اش مشاهده کرد. مشکل بود که بجز چشمان و چانه‌اش چیزی را دید، اما مشکل نبود که رایحه عطر سندل او را استشمام کرد.

گفتم: «این عطر، خادم کلیسا را هم از راه به در میکنند... از مرواریدها خبری نبود.»

با صدای ملایم و آهسته و لرزانی گفتم: «خب، در هر حال متشکرم. فکر میکنم بتونم این گرفتاری رو تحمل کنم. آیا من... ما... یا...؟»

گفتم: «شما دیگه برگردین خونه. و هر اتفاقی بیفته، هرگز من رو ندیدین. هر اتفاقی که بیفته. همون طور که ممکنه دیگه منو هرگز نبینین.»

«دلم نمیخواد این طور باشه.»

«موفق باشید، لولا.» در اتومبیل را بستم و قدم به عقب گذاشتم. چراغ‌های جلو روشن شد و موتور به کار افتاد. کادیلاک کوپه بزرگ در میان باد گرم آهسته و به طرز مغرورانه‌ای از پیچ خیابان عبور کرد و از نظر ناپدید شد. من در کنار فضای خالی که اتومبیل قبلاً آنجا پارک کرده بود، ایستادم.

اینک هوا کاملاً تاریک بود. پنجره‌های آپارتمانی که صدای رادیو از آنجا می‌آمد، تماماً بسته شده بود. من ایستاده بودم و به قسمت عقب اتومبیل پاکاردی نگاه می‌کردم که به نظر می‌آمد نوباشد. آن را قبلاً دیده بودم - پیش از آن که وارد آپارتمان شوم، در همان مکان و در جلوی اتومبیل «لولا»... پارک شده، تاریک، خاموش و با برجسب آبی‌رنگی روی گوشه راست شیشه برآق جلو.

و در ذهنم به چیز دیگری نگاه می‌کردم؛ به چند کلید نو در یک جاسوئچی که روی آن نوشته بودند «خانه پاکارد» و در طبقه بالا در جیب آن مرد مرده قرار داشت.

به طرف قسمت جلوی اتومبیل کوپه کروک‌دار رفتم و نور چراغ قوه کوچک جیبی‌ام را روی کارت مالکیت آبی رنگی که به جلو داشبورد آویخته شده بود، افکندم. کارت مربوط به همان فروشنده بود. زیر اسم و شعار تبلیغاتی او، یک نام و نشانی را با دست نوشته بودند: اوژنی کولچنکو^{۱۵}، شماره ۵۳۱۵ خیابان آرویدا، لومس‌انجلس غربی.

چه کار احمقانه‌ای بود. برگشتم به آپارتمان شماره ۳۱، مانند دفعه پیش دزدکی در را باز کردم، به پشت تخت‌خواب دیواری رفتم و دسته کلید را از جیب شلوار جسد قهوه‌ای رنگ آویزان بیرون آوردم. در عرض پنج دقیقه به کنار اتومبیل پارک شده در خیابان رسیدم. کلیدها به ماشین خورد.

۵

آنجا خانه کوچکی بود که نزدیک لبه پرتگاهی در پشت منطقه «ساتل» بنا شده و تعدادی درختان اکالیپتوس به صورت نیم‌دایره در جلوی آن وجود داشت. در آن سوی خیابان یکی از آن پارتی‌ها برقرار بود که مدعوین از خانه بیرون آمده و بطری‌ها را روی پیاده‌رو می‌شکستند و سرو صدا به پامی کردند.

خانه‌ای که به آن مراجعه کرده بودم دارای نرده‌ای سیمی و تعدادی گل رز، پیاده‌روئی سنگ فرش شده و گاراژی با درگشوده بود که هیچ اتومبیلی در آن به چشم نمی‌خورد. در جلوی خانه هم اتومبیلی دیده نمی‌شد. زنگ را به صدا درآوردم. انتظاری طولانی را متحمل شدم و آنگاه در غفلتاً باز شد.

من آن مردی نبودم که دختره انتظارش را داشت. این را از چشمان برآق و سرمه کشیده‌اش فهمیدم. همان جا ایستاده و به من نگاه می‌کرد. زن جوان سبزه‌روئی بود با قد بلند، لاغر اندام، دارای گونه‌هائی سرخاب مالیده، موهای پر پشت مشکی که از وسط فرق باز کرده، دهانی گشاد و قالب بلعیدن یک ساندویچ مته طبقه، پیژامای قرمز و طلائی و ناخن پاهای مانیکور شده. یک جفت گوشواره کوچک به شکل ناقوس معابد از نرمه‌های گوش‌هایش آویزان بود و در اثر نسیم، به آرامی جلنگ جلنگ می‌کرد. با چوب سیگاری که به اندازه یک چوب بیس‌بال بود، حرکتی متکبرانه کرد.

«خب، چی شده، مردک کوچک؟ چیزی خواست شما؟ از اون مهمانی قشنگ اونور خیابون گم شد شما، هان؟»
گفتم: «ها - ها! مهمونی جالبیه، نه؟ نه، من فقط ماشینتونو آوردم. گمش کرده بودین، نه؟»

در آن طرف خیابان یک نفر در حیاط جلوی خانه به حالت دیوانگی درآمده و چهارنفر دیگر دسته جمعی آوازی می خواندند که نگو و نپرس. در دقایقی که این اتفاق در حال وقوع بود، زن سبزه رو حتی به اندازه یک مژه هم از جایش تکان نخورد.

زن خوشگلی نبود، حتی خوش بر و رو هم نبود، اما به نظر می آمد که می تواند آتش ها به پا کند.

بالاخره دهان باز کرد و با لحنی که از نرمی مانند خمیر نان بود،

پرسید:

«شما چه چیزی گفت؟»

«ماشیتون.» با انگشت به اتومبیل اشاره کردم و چشم از او برنگرفتم. از آن تیپ زن هائی بود که امکان داشت از پشت به آدم خنجر بزنند.

چوب سیگار دراز به آهستگی پائین آمد و سیگار آن روی زمین افتاد. با پا آن را خاموش کردم و همین باعث شد که وارد حال شوم. دختره از جلوی من عقب رفت و من در را بستم.

حال به اندازه راهروی یک ایستگاه راه آهن، طویل بود. از چراغ های دیوارکوب آن نور صورتی رنگی می تابید. در آن سوی هال، پرده ای ساخته شده از خر مهره و روی کف اطاق یک پوست ببر وجود داشت. دکور خانه با سر و وضع او هم آهنگ بود.

وقتی دیدم حرفی نمی زند، از او پرسیدم: «شما میس کولچنکو

هستین؟»

«بله، من میس کولچنکو هست، شما چه خواست؟»

در این لحظه طوری مرا نگاه می‌کرد که گوئی برای نظافت پنجره‌ها آمده‌ام اما وقت نامناسبی را انتخاب کرده‌ام. با دست چپ کارت ویزیت خود را بیرون آوردم و جلوی چشمان او نگه‌داشتم. آن را در دست من خواند و سرش را کمی تکان داد. از میان نفس زدن‌های خود گفت: «یک کار آگاه؟»

«بله.»

به زبانی شبیه فیف کردن گربه کلماتی ادا کرد. سپس به انگلیسی گفت: «بیائید تو! این باد لعنتی پوست من را مثل دستمال کاغذی خشک کرد!»

گفتم: «ما که توی خونه هستیم. همین الان در رو بستم. نازیمووا^{۱۶} این بازی‌ها رو بذار کنار. اون کی بود؟ همون مرتیکه فسقلی؟»
در آن سوی پرده خرمهره‌ای، مردی سرفه کرد. دختره چنان از جا پرید که گوئی یک چنگال صدف‌خوری به بدنش فرو رفته است. سپس سعی کرد لبخندی بزند. زیاد هم موفق نشد.

با صدای نرمی گفت: «یک پاداش. شما اینجا منتظر ماند؟ ده دلار کافی هست، نه؟»

گفتم: «نه.»

انگشتم را به سوی او بلند کردم و گفتم: «اون مُرده.»

قریب یک متر به هوا پرید و فریادی کشید.

یک صندلی با صدای بلند ترق و تروق کرد. از پشت پرده خرمهره

۱۶ - Nazimova - ستاره مشهور دوران سینمای صامت امریکا که اصلاً روسی بود و در اوایل دوران ناطق به سبب لهجه خارجی‌اش از شهرت افتاد و پس از چندی درگذشت - م

صدای سنگین پاهائی شنیده شد، دست درشتی ظاهر گردید و پرده را عقب زد و مرد موطلائی و درشت اندامی که اخم بر چهره داشت، به جمع ما پیوست. یک رب دوشامبر ارغوانی روی پیژاما پوشیده و دست راستش چیزی را در جیب رب دوشامبر نگه داشته بود. به محض این که از پرده عبور کرد، بی حرکت برجا ایستاد. پاهایش را محکم بر زمین نهاده، آرواره اش جلو آمده و چشمانش مانند یخ بی رنگ بود. شبیه آدمی بود که به زحمت می شد او را غافلگیر کرد.

«عزیزم، چی شده؟» صدای محکم و غلیظ و مایه دار مردی را داشت که حاضر بود به خاطر یک زن ناخن قرمز دست به هرکاری بزند. گفتم: «به خاطر ماشین میس کولچنکو اومده بودم.»

گفت: «لااقل میتونین کلاهتون رو بردارین. فقط به عنوان عرض ادب.»

کلاهم را از سر برداشتم و معذرت خواستم.

گفت: «اوکی.» و دستش را همچنان در جیب رب دوشامبر خود بی حرکت نگه داشت. «خب، که گفتین به خاطر ماشین میس کولچنکو اومدین. بعدش چی؟»

از جلوی زن رد شدم و به نزدیک مرد رفتم. دختره چسبید به دیوار و کف دستانش را روی آن گذاشت. شبیه ایفا کننده نقش «لادام اوکاملیا» در دبیرستان دخترانه شده بود. چوب بیگار خالی او در کنار پایش افتاده بود.

وقتی به فاصله شش فوتی مرد رسیدم، به سادگی گفت: «از همونجا هم صدای شمارو میشنم. فقط آروم باشین. توی این جیم یه هفت تیر دارم و بلدیم که چه جووری ازش استفاده کنم. داشتن راجع به ماشین حرف میزدین.»

گفتم: «مردی که ماشین رو برده بود، خودش نتونست بیاره.» و کارت ویزیتم را که هنوز در دست داشتم، جلوی صوت او گرفتم. به زحمت نظری به آن انداخت. همچنان مرا نگاه می کرد.

گفت: «خب، که چی؟»

پرسیدم: «همیشه این قدر گردن کلفت هستین یا این که وقتی رب دوشامبر تتونه؟»

گفت: «چرا خودش نتونست ماشین رو بیاره؟ این جور حرف زدن رو هم بذارین کنار.»

از گلوی زن سبزه رو صدای خفهای در کنار آرنج من بیرون آمد. مرد گفت:

«عزیزجون، طوری نشده. خودم به این موضوع رسیدگی میکنم. تو برو اون اطاق.»

دختره از کنار ما دو نفر رد شد و از میان پرده خرمهرهای عبور کرد و رفت. چند لحظه صبر کردم. مرد درشت اندام کوچکترین حرکتی نکرد. به همان اندازه ناراحت شده بود که یک غوک در حرارت آفتاب. گفتم: «برای این نتونست بیاره که به نفر سرش رو زیر آب کرده بود. بینم چه جوری به این موضوع رسیدگی میکنین.»

گفت: «راستی؟ جنازه اش رو همرا تون آوردین که ثابت کنین؟»
گفتم: «نه - اما اگه کلاه و کراوات بکنین، شمارو میبرم اونجا و نشونتون میدم.»

«گفتین اسم شما چی بود؟»

«من چیزی نگفتم. فکر کردم سواد خونندن دارین.» کارت ویزیت را مقدار زیادتری جلو بردم.

گفت: «اوه، درسته. فیلیپ مارلو، کارآگاه خصوصی. خب، خب.

که گفتین من باید همراه شما پیام. پیام برای چی و کی رو باید بینم؟»
 گفتم: «شاید اون ماشین رو دزدیده باشه.»
 مرد درشت اندام سرش را تکان داد و گفت: «اینم یه فکریه. شاید کار اون باشه. کی؟»
 «همون یارو قهوه‌ای پوسته که سوئیچ ماشین توی جیبش بود و ماشین رو جلوی آپارتمان برگلند پارک کرده بود.»
 بدون هیچ تشویش ظاهری، این حرف را در مغزش بررسی کرد و گفت: «پس معلومه که یه خبرهائی دارین. اما یه کمی. به نظرم امشب شب استراحت پلیس هاست، چون شما دارین وظیفه اونارو انجام میدین.»
 «هوم؟»
 «کارت ویزیت می‌گه شما کارآگاه خصوصی هستین. مأمورهای پلیس هم همراتون آوردین که خجالت میکشن بیان تو؟»
 «نه، تنها هستم.»
 زیر لب خندید. در اثر آن روی پوست آفتاب خورده‌اش برجستگی‌های سفیدی نمایان شد. «که شما یه جسد پیدا کردین و سوئیچی از جیبش بیرون آوردین و تک و تنها سوار ماشین دزدی شدین و اومدین اینجا. به پلیس هم اطلاع ندادین. درست میگم؟»
 «درست میگین.»
 آهی کشید و گفت: «بریم تو.» پرده خرمهره‌ای را به کناری زد و راهی برای من باز کرد که از آن عبور کنم. «ممکنه یه ایده‌هائی داشته باشین که بد نباشه من هم بشنم.»
 از جلوی او رد شدم و او طوری ایستاد که جیب سنگینش به طرف من باشد. تا به قدر کافی به او نزدیک نشدم، نمی‌دانستم که قطرات عرق روی چهره‌اش جمع شده است. امکان داشت در اثر باد گرم باشد، ولی

من این طور فکر نمی‌کردم.

وارد اطاق نشیمن خانه شده بودیم. روی صندلی نشستیم و از بالای کف اطاق به یکدیگر نگاه کردیم. چند گلیم دستباف سرخ‌پوستی و یکی دو گلیم تُرکی و مقداری مبلمان کهنه و درهم و برهم در اطاق وجود داشت. یک شومینه، یک پاراوان چینی، یک فانوس چینی بلند و نصب شده روی پایه چوبی و پرده‌های طلائی رنگی که جلوی پنجره‌های مشبک آویخته شده بودند، نیز دیده می‌شد. پنجره‌های سمت جنوب باز بودند. یک درخت میوه باتنه‌ای کرم خورده، در بیرون پنجره تکان می‌خورد و اهتزاز برگ‌هایش با سرو صدای آن طرف خیابان مخلوط شده بود.

مرد درشت‌اندام در یک صندلی با زوکش پارچه زری فرو رفت و پای دم‌پایی پوشیده‌اش را روی یک میز عسلی قرار داد. دست راستش را در همان نقطه‌ای نگهداشت که از وهله اول ملاقاتش دیده بودم - یعنی روی هفت تیرش.

زن سبزه رو در همان نزدیکی در تاریکی ایستاده بود. صدای شرشر خالی‌شدن یک بطری و جلنگ جلنگ ناقوس‌های کلیسایی را که به گوشش آویزان بود، شنیدم. مرد گفت:

«همه چی رو براهه، عزیزجون. همه چی تحت کنترل. یه نفر زده یه نفر دیگه رولت و پار کرده و این جوونک خیال میکنه ما به این موضوع علاقمندیم. فقط بشین و آروم باش.»

دختره سرش را عقب برد و به اندازه یک نصفه استکان ویسکی در گلوی خود خالی کرد. آهی کشید و با صدای آرامی گفت: «آه» و به صورت غلبه شده روی یک کاناپه دو نفره نشست. تمام کاناپه را اشغال کرد. پاهای بلندی داشت. ناخن‌های لاک خورده‌اش از آن گِرشه تاریکی

که در آن قرار گرفته بود، به من چشمک می زد.

بدون این که کسی به من تیراندازی کند، سیگاری بیرون آوردم، روشن کردم و به تعریف ماجرا پرداختم. تمام آن واقعیت نداشت، اما مقداری از آن درست بود. از آپارتمان برگلند برایشان گفتم و این که در آنجا زندگی می کنم و این که والدو در آپارتمان شماره ۳۱ یعنی یک طبقه پائین تر از من سکونت داشته و روی جهات شغلی او را زیر نظر گرفته بودم.

مرد موطلایی به طور معترضه گفت: «والدو چی؟ و کدوم جهات شغلی؟»

گفتم: «آقا، مگه خود شما هم اسراری ندارین؟»

صورتش کمی سرخ شد.

در مورد «بار»ی که روبروی مجموعه آپارتمانی برگلند قرار داشت و این که چه اتفاقی در آنجا رخ داده است، برایش توضیح دادم. راجع به نیم تنه بی تکمه خال دار و زنی که آن را پوشیده بود حرفی نزدیم. اصلاً او را وارد ماجرا نکردم. در پایان گفتم:

«از لحاظ حرفه من، این یه کار پنهانی بود. البته اکه منظور منو بفهمین.» بار دیگر صورتش سرخ شد و لب هایش را گاز گرفت. ادامه دادم: «بدون این که به کسی بگویم والدو رو میشناسم، از شهرداری اوادم بیرون. در خلال این احوال، وقتی به این نتیجه رسیدم که پلیس ها قادر نیستند به این زودی محل سکونت اونو پیدا کنن، به خودم اجازه دادم که آپارتمان اونو بگردم.»

مرد درشت اندام با لحن سنگینی پرسید:

«دنبال چی می گشتین؟»

«چند تا نامه، باید متذکر بشم که وقتی اونجا رفتم چیز مهمی پیدا

نکردم بجز به آدم مُرده. خفه شده بود و با به کمر بند به بالای تختخواب آویزونش کرده بودند و از دید واردین مخفی بود. مردی بود با جثه‌ای کوچک، حدود چهل و پنج ساله، مکزیکی با اهل امریکای جنوبی. به کت و شلوار تمیز حنائی رنگ...»

مرد درشت‌اندام گفت: «کافیه، قبول میکنم، آقای مارلو. دنبال به ماجرای حق‌السکوت بگیری بودین؟»

«آره. خنده دار اینه که این مردک پوست قهوه‌ای کلی اسلحه زیر بغلش داشت.»

«و لابد از پونصد دلار به صورت اسکناس‌های بیست دلاری در جیبش خبری نبود.»

«نه، نبود. اما موقعی که والدو در بار کشته شد، هفتصد دلار توی جیبش داشت.»

مرد درشت‌اندام به آرامی گفت: «مثل این که من این والدو رو دست کم گرفته بودم. مأمور منو کشت و مزد اونو همراه با اسلحه‌اش ازش گرفت. والدو اسلحه داشت؟»

«همراش که نبود.»

مرد درشت‌اندام گفت: «عزیزجون، به مشروبی برای ما بیار. بله، قطعاً این والدو رو زیاده از حد دست کم گرفته بودم.»

زن سبزه‌رو چنبره پاهایش را باز کرد و دو گیللاس ویسکی همراه با یخ و سودا برای ما ریخت. خودش نیز یک جرعه دیگر از بطری سرکشید و دوباره روی کاناپه دونفره لمید. با چشمان درشت و برآقش به دقت مرا زیر نظر گرفته بود.

مرد درشت‌اندام گیللاس خود را به سلامتی من بلند کرد و گفت: «جریان از این قراره. من کسی رو نکشته‌ام ولی از حال به بعد زخم برای

طلاق از دستم شکایت میکنه. اون طور هم که ادعا میکنین شما هم کسی رو نکشته‌این، اما در سر کلانتری گندشو بالا آوردین. خب، چه میشه کرد. زندگی همه‌اش دردسره - از هر طرف که نیکاش کنی. اما من هنوز این عزیز جونمو دارم. از روس‌ها سفیده که در شانگهای پیداش کردم. مثل به گاو صندوق قابل اطمینانه و ظاهرش طوریه که آدم خیال میکنه حاضره به خاطر به ده سستی گلوی آدمو بیره. از همیش خوشم میاد..»

دختره سر او داد زد: «تو حرف‌های احمقانه زد.»

مرد درشت‌اندام بدون این که به او توجهی نشان دهد، رو به من گفت: «شما به نظر من آدم درستی می‌آئین، البته از نظر شغلتون که نیکاه کردن از سوراخ کلید مردم باشه. راه فراری هم هست؟»

«آره. اما به خورده براتون خرج داره.»

«انتظارش رو داشتم. چقدر؟»

«به پونصد دلار دیگه.»

دختر روسی بالحن تلخی گفت: «این باد داغ پوست آدمو خشک

کرد.»

مرد موطلائی گفت: «با پونصد دلار موافقم. در مقابلش چی گیرم

میاد؟»

«اگه موفق شدم پای شما به میون نیاد، و اگه نشدم، شما هم پولی

نمیدین.»

پیشنهاد مرادر مغزش بررسی کرد. چهره‌اش اکنون خسته و چروکیده به نظر می‌آمد. قطرات ریز عرق در میان موهای طلائی و کوناهاش می‌درخشید. زیر لب گفت: «این قتل باعث میشه که شما به حرف بیائین. منظورم، قتل دومه. و اون چیزی رو که میخواستم بخرم، دیگه گیرم نمیاد.»

پرسیدم: «اون مرد کوچولوی پوست قهوه‌ای کی بود؟»
 «اسمش لئون واله سانوس^{۱۷} است و اهل اروگوئه. یکی دیگه از
 واردات منه. من شغلی دارم که مجبورم به جاهای مختلفی سفر کنم. اون
 مرد در کلوب اسپتیزیا نزدیک بیورلی هیلز کار میکرد. به نظرم کارش
 مربوط به میز رولت بود. پونصد دلار بهش دادم که بره سراغ این - این
 والدو - و چند تا صورت حساب اجناسی رو که میس کولچنکو خریده و
 به اینجا تحویل داده شده بود، از اون بخره - چون نمی‌خواستم کسی از
 رابطه ما دو نفر باخبر بشه. اما مثل این که کار درستی نکردم.
 صورت حساب‌ها نوی کیف دستی من بود و این والدو به فرصتی پیدا کرد
 که اون‌ها رو بدزده. شما حدس می‌زنین بعدش چه اتفاقی افتاد؟»
 جرعه‌ای از گیلایسم نوشیدم و از نوک بینی‌ام او را نگاه کردم و
 گفتم: «به احتمال زیاد دوست اروگوئه‌ای شما گردن کلفتی کرد و والدو
 هم درست به حرفاش گوش نداد. اونوقت اون مرد کوچولو به فکرش
 رسید که شاید با اسلحه‌اش بتونه به مشاجره خاتمه بده اما والدو به اون
 امان نداد. به عقیده من والدو آدم کش نبود - لافل از روی عمد. به ندرت
 اتفاق میفته که حق‌السکوت بگیرها کسی رو بکشن. شاید والدو از کوره
 در رفت و یا این که بیش از حد به گلوی اون بیچاره فشار آورد. بعد
 مجبور شد از معرکه فرار کنه. اما با به نفر دیگه قرار ملاقات داشت و
 انتظار پول بیشتری رو میکشید و برای پیدا کردن اون راه افتاد این طرف و
 اون طرف. و اونوقت به طور تصادفی به یکی از رفقای قدیمش برخورد
 که اونقدر مست بود و ازش دلخور بود که بی‌معطلی دخلشو آورد.»
 مرد درشت‌اندام گفت: «در این ماجرا خیلی چیزها تصادفی اتفاق

افتاده.»

زیر لب خندیدم. «در اثر این باد داغه. امشب همه دیوونه شده‌ان.»
 «در مقابل این پونصد دلار هیچ چیز رو تضمین نمی کنین؟ پس
 قرارمون این شد: اگه پای من به وسط کشیده شد، چیزی نباید به شما
 پردازم. درسته؟»

گفتم: «درسته.» و لبخندی تحویلش دادم.
 گفت: «من روی شما حساب میکنم.» و گیلانش را سر کشید.
 روی صندلی‌ام به جلو خم شدم و گفتم: «فقط دو چیز دیگه مونده.
 والدو به ماشین داشت که جلوی باری که در اونجا کشته شد، پارک کرده
 و موتورش روشن بود. قاتل ماشین رو برداشت و رفت. از این جهت
 ممکنه به دردسری پیش بیاد. میدونین، تمام چیزهای والدو باید توی اون
 ماشین باشه.»

«منجمله صورت حساب‌های من و نامه‌های شما.»
 «آره. اما پلیس در این جور مواقع با آدم راه میاد. مگه اینکه از
 لحاظ تبلیغاتی بخواد از موضوع استفاده کنه. اگه براشون استفاده‌ای نداشته
 باشین که هیچ، اما اگه داشته باشین، این همون نکته دومی که گفتم.
 فرمودید اسم شما چی بود؟»

خیلی طول کشید تا پاسخ را گرفتم. وقتی آن را شنیدم کم‌تر از آن
 مقدار حیرت کردم که انتظارش را داشتم. یک دفعه همه چیز به نظر
 منطقی آمد.

گفت: «فرانک سی. بارسالی.»

پس از مدتی، دختر روسی یک تاکسی برای من گرفت. وقتی آنجا
 را ترک می‌کردم، غوغای پارتی آن سوی خیابان به اوج خود رسیده بود.
 متوجه شدم که دیوارهای خانه هنوز فرو نریخته‌اند. خیلی حیف شد.

۶

وقتی در شیشه‌ای ورودی ساختمان برگلند را باز کردم، بوی پلیس به دماغم خورد. نگاهی به ساعت مچی خود انداختم. حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود. در گوشه تار یک دهلیز، مردی که روی یک صندلی نشسته و روزنامه‌ای روی صورتش پهن کرده بود، مشغول چرت زدن بود. پاهای بزرگش جلوی او روی زمین دراز شده بودند. گوشه‌ای از روزنامه تا حد یک اینچ بلند شد و دوباره افتاد. حرکت دیگری از مرد سر نزد.

عرض دهلیز را تا آسانسور پیمودم و سوار بر آن شدم و به طبقه خود رفتم. از راهرو با نوک پا عبور کردم، قفل در را گشودم، لنگه در را تا آخر فشار دادم و دست بردم که کلید چراغ سقف را بزنم. یک کلید زنجیری جلنگ جلنگ کرد و آباژوری که پشت صندلی راحتی و میز بازی قرار داشت، روشن گردید. مهره‌های شطرنج هنوز روی میز بازی پراکنده بودند.

کاپرنیک، با لبخند خشک و نامطبوعی در روی چهره‌اش، آنجا نشسته بود. مرد تیره پوست قد کوتاه ایبازا، ساکت و صامت و طبق معمول تبسم‌کنان، در آن سوی اطاق و در سمت چپ من جلوس کرده بود. کاپرنیک مقدار دیگری از دندان اسبی‌های زردرنگ خود را نشان داد و گفت:

«سلام، رسیدیم به خیر. با دخترها رفته بودی بیرون؟»

در را بستم، کلاه را از سر برداشتم و به طور آهسته چندین بار عرق پشت گردنم را پاک کردم. کاپرنیک به لبخند زدن ادامه داد. ایبارا با چشمان ملایم و تیره رنگش به چیز بخصوصی نگاه نکرد. کاپرنیک با لحن کشداری گفت: «بشین بینم، رفیق. خیال کن خونه خودته! باید به گپی با هم بزنین. پسر، چقدر از این پلیس بازی‌های شبونه بدم میاد. میدونستی تو خونه‌ات ویسکی میسکی پیدا نمیشه؟»

به دیوار تکیه دادم و گفتم: «حدشو می‌زدم.» کاپرنیک همچنان لبخند بر لب داشت. گفت: «همیشه از کار آگاه‌های خصوصی بدم می‌ومد ولی هیچ وقت مثل امشب فرصشو پیدا نکردم که سر و تنی از یکی شون بشورم.»

دستش را به کندی در کنار صندلی خود پائین برد و یک نیم‌تنه جلو باز خالدار را بالا آورد و آن را روی میز بازی پرت کرد. دوباره دست برد و یک کلاه لبه پهن در کنار آن گذاشت. گفت:

«شرط می‌بندم اگه اینارو بپوشی، مثل ماه میشی!»

یک صندلی پشتی‌دار برداشتم. آن را چرخاندم، پاهایم را گشاد کردم و روی آن نشستم. دستانم را روی پشتی صندلی قرار دادم و کاپرنیک را تماشا کردم.

به آهستگی از جا برخاست - و این کندی او عمدی بود - عرض اطاق را پیمود و در برابر من ایستاد و دامن کتش را صاف کرد. سپس کف دست راستش را بالا آورد و محکم خواباند بیخ گوش من. صورتم درد گرفت اما از جا تکان نخوردم. «ایبارا» به دیوار نگاه کرد، به کف اطاق نگاه کرد و خود را به آن راه زد.

کاپرنیک تنبلانه گفت: «خجالت داره، رفیق. اینجوری از مال و اموال گرون قیمت مردم مواظبت نمیکنن. همینطوری اونارو ریختی

پشت پیرهن کهنه‌ها. شما فضول‌های بی‌سر و پا همیشه دل منو آشوب میکنین..»

مدت یک لحظه بالای سر من ایستاد. نه حرف زدم و نه تکان خوردم. توی چشم‌های سرخ شده از مشروب او نگاه کردم. در پهلوی خود مشتش را گره کرد، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت، برگشت و دوباره روی صندلی نشست. گفت:

«خیله خب، باقیش باشه برای بعد. اینارو از کجا آوردی؟»

«مال به خانوم محترمه.»

«نه بابا! مال به خانوم محترمه! عجب حرومزاده دل نازکی هستی. من بهت میگم مال کدوم خانوم محترمه. مال به خانوم محترمه که والدو توی بار اونور خیابون سراغشو میگرفت - حدود دو دقیقه قبل از این که تیر بخوره و دخلش بیاد. نباشه این چیزها یادت رفته؟»

کلامی بر زبان نیاوردم. کاپرنیک بازخم زبان گفت:

«تو خودت هم درباره‌اش کنجکاو بودی. اما خیلی زرنگی، رفیق.»

سر من هم کلاه گذوشتی..»

گفتم: «به این که نمیگن زرنگی.»

ناگهان چهره‌اش درهم پیچیده شد و شروع کرد به بلند شدن. ایبارا غفلتاً و به نرمی زد زیرخنده. چشمان کاپرنیک به سوی او چرخید و همان‌جا ثابت ماند. سپس با نگاه ملایمی دوباره رو به من کرد و گفت:

«این خارجی‌ه از تو خوشش میاد. فکر میکنه کارت درسته..»

لبخند از لبان «ایبارا» دور شد اما هیچ حالت دیگری جای آن را

نگرفت. کاپرنیک گفت:

«تو از همون اول میدونستی زنیکه کیه. میدونستی والدو کیه و کجا

زندگی میکنه. درست ته راهرو و به طبقه پائین‌تر. میدونستی این یارو

والدو به نفر رو کشته و زده بچاک، متها این زنیکه از به جائی وارد نقشه‌های اون شد و اون خیال داشت قبل از رفتنش به ملاقاتی با زنیکه داشته باشه. فقط هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکرد. یکی از اون بانک‌زن‌های ساحل شرقی به اسم آل تسیلور^{۱۸} با کشتن والدو مانع از کارش شد. این بود که تو با زنیکه ملاقات کردی و لباس هاشو قايم کردی و اونو ردش کردی و در دهنش رو محکم بستی. آدمائی مثل تو، این جوری خرج خودشونو درمبارن. درست میگم؟»

گفتم: «آره. بجز این که من این چیزهارو تازه فهمیدم. والدو کی بود؟»

کاپرنیک دندان‌هایش را نشان داد. روی گونه‌های زردرنگش نقطه‌های قرمزی نمودار گردید ایبارا در حالی که کف اطاق را نگاه می‌کرد، با لحن ملایمی گفت: «والدو راتیگان^{۱۹}. هوبتش را به وسیله تله‌نایپ از واشینگتن دریافت کردیم. آفتابه دزدی بود که از دیوار خونه مردم بالا میرفت و چند بار هم افتاده بود زندون. در به سرقت بانک در دیترویت، راننده ماشین دزدها بود بعداً دزدها رو لو داد و عفو بهش خورد. یکی از سارقین همین آل تسیلور بود. تا حالا به کلمه حرف نزده، ولی ما فکر میکنیم بر خورد اون‌ها توی بار به تصادف محض بود.»

ایبارا با صدای آرام و معتدل آدمی صحبت می‌کرد که نشان می‌داد اصوات برای او معانی خاصی دارند.

گفتم: «متشکرم، ایبارا. میتونم سیگار بکشم یا این که کاپرنیک سیگار رو با لگد از دهنم میندازه بیرون؟»

ایبارا غفلتاً خندید و گفت: «البته که میتونی بکشی.»

18- Al Tessitore

19- Waldo Ratigan

کاپرنیک با تمسخر گفت: «این خارجیه راس راسی تو رو دوست داره. آدم نمیدونه این مکزیکی‌های غریبه از چه چیزی خوششون میاد. میدونه؟»

سیگاری آتش زدم. ایبازا نگاهی به کاپرنیک کرد و با لحن ملایمی گفت: «با این مکزیکی غریبه که میگی، دیگه شورش رو درآوردی. خوش ندارم انقدر اینو ببندی به ناف من.»

«کی اهمیت میده که تو چی رو دوست داری، مکزیکی غریبه.» ایبازا کمی دیگه لبخند زد و گفت: «داری اشتباه میکنی.» یک سوهان ناخن از جیب بیرون آورد و در حال نگاه کردن به زمین، شروع کرد به استفاده کردن از آن.

کاپرنیک داد زد: «مارلو، از همون اول فهمیدم به جای کارت خرابه. وقتی اون دو تا عکس به دستمون رسید، من و ایبازا به فکر افتادیم بیائیم و چند کلمه دیگه با تو گپ بزنیم. یکی از عکس‌های مرده خونه والدو رو همراه آوردم. عکس قشنگیه، نور افتاده درست توی چشماش، کراواتش صاف شده و به پشت سفید هم درست از جیب بالاش زده بیرون. خوب درستش کردند. این بود که وقتی داشتیم میومدیم بالا، همینطوری محض احتیاط رفتیم سراغ سرایدار ساختمون و دادیم نیکاش کنه. و اونم یارو رو میشناسه. اون به اسم (ا. بی. هامل) آپارتمان سی و یک رو اجاره کرده. اینه که رفتیم اونجا و به جنازه پیدا کردیم. بعد به سر و گوشی آب دادیم. هنوز کسی اونو نمیشناسه اما روی اون کمر بند چند تا اثر انگشت وجود داره و شنیدم که با اثر انگشتای والدو میخونه.»

گفتم: «خب، این شد به چیزی. فکر میکردم من اونو کشتم.» کاپرنیک مدتی به من زل زد. چهره‌اش از لبخند زدن باز ایستاده و اینک چهره‌ای بود سخت و خشن. گفت: «آره. به چیز دیگه‌ام پیدا

کردیم. ماشین فرار والدو رو پیدا کردیم - و چیزی رو که همراهش بود...
با کمی تکان بدن، دود سیگار را بیرون دادم. باد خود را به
پنجره‌های بسته می‌کوبید. هوای اطاق کثیف و گرفته بود.

کاپرنیک نیشخند زد. «اوه، ما بچه‌های زبر و زرنگی هستیم. فکر
نمی‌کردیم انقدر دل و جیگر داشته باشی. به نیکاهی بنداز به این...»

دست استخوانی‌اش را در جیب فرو برد و از کنار لبه میز بازی
چیزی را به آهستگی بالا آورد، روی پوشش سبز میز گذاشت و همان جا
رهاش کرد. یک گردن‌بند مروارید بود یا سنگی به شکل یک ملخ دو
پره هواپیما. در هوای غلیظ و دودآلود اطاق درخشش ملایمی داشت.

مرواریدهای «لولا بارسالی»، مرواریدهایی که آن خلبان به او داده
بود. مردی که مرده بود و مردی که دختره هنوز دوستش داشت.

به آن‌ها خیره شدم اما حرکتی انجام ندادم. پس از لحظه‌ای
طولانی، کاپرنیک با لحن سنگینی گفت: «قشنگن، نه؟ آ... قای مارلو،
احساس نمی‌کنی که حالا باید به چیزی درباره این‌ها به ما بگی؟»

از جا برخاستم، صندلی را از زیر پای خود کنار زدم، عرض اطاق
را پیمودم و ایستادم و به مرواریدها نگاه کردم. بزرگ‌ترین آن‌ها شاید سه
اینچ قطر داشت. سفید یکدست بودند و صافی مطبوعی داشتند. به آرامی
آن‌ها را از کنار لباس‌های دختره از روی میز بازی برداشتم. سنگین و
صاف و لطیف بودند.

گفتم «قشنگه. مقدار زیادی از گرفتاری‌ها مربوط به همین‌هاست.
آره، حالا حرف می‌زنم. باید خیلی ارزش داشته باشن...»

ایبازاً پشت سر من به خنده افتاد. خنده بسیار ملایمی بود. گفت:
«حدود صد دلار. بدلی‌های خوبی هستند، ولی در هر حال بدلی هستند...»
بار دیگر مرواریدها را به دست گرفتم. چشمان شیشه‌ای کاپرنیک

به من خبره شد. پرسیدم: «از کجا میدونی؟»

ایبارا گفت: «من مروارید میشناسم. اینها بدلی‌های خوبی هستند. از اون نوع بدلی‌هایی که زن‌ها اغلب مخصوصاً میدان بسازن که به نوع بیمه‌ای براشون باشه. ولی مثل شیشه صاف و براق هستند. مرواریدهای اصل لای دندون آدم به جور زبری دارن. امتحان کن.»

دو سه تایی از آن‌ها را بین دندان‌های خود قرار دادم و دندان‌هایم را از عقب و جلو و پهلو روی آن‌ها کشیدم. آن‌ها را گاز نزدم. دانه‌ها سفت و صاف بودند.

ایبارا گفت: «بله. خیلی خوب ساخته شده‌ان حتی چند تا از اونا موج و نقطه‌های صاف، دارن، درست مثل مروارید اصل.»

پرسیدم: «اگه اصل بودند، ممکن بود پونزده هزار دلار بیارزند؟»
 «آره. احتمال داره. درست نمیشه گفت. بستگی داره به خیلی چیزها.»
 گفتم: «این والدو، اونقدرها هم کارش بد نبود.»

کاپرنیک به سرعت از جا بلند شد اما چرخیدن او را ندیدم. هنوز داشتم مرواریدها را نگاه می‌کردم. مشت او به گوشه صورت من، روی دندان‌های کرسی، فرود آمد. بلافاصله طعم خون را احساس کردم. تلوتلو خوران عقب رفتم و ضربه او را بدتر از آنچه که بود، مهم جلوه دادم. تقریباً نجواکنان گفتم: «حرو مزاده، بشین و حرف بزن!»

نشستم و برای مالیدن گونه‌ام از یک دستمال استفاده کردم. نوک زبانم را روی بریدگی داخل دهانم کشیدم. بعد از جابرجا شدنم و جلو رفتم و سیگاری را که از دهان من بیرون انداخته بود، برداشتم. آن را در جاسیگاری خاموش کردم و بار دیگر نشستم.

ایبارا ناخن‌هایش را سوهان کشید و یکی از آن‌ها را جلوی نور چراغ نگه داشت. در گوشه‌های داخلی ابروهای کاپرنیک قطرات عرق

جمع شده بود.

رو به ایبارا گفتم: «شماها مرواریدها رو توی ماشین والدو پیدا کردین - کاغذی هم اونجا بود؟»

بدون اینکه بالا را نگاه کند، سرش را به علامت نفی تکان داد.

گفتم: «حاضرم حرفتون رو باور کنم. قضیه اینه، من والدو رو تا موقعی که وارد بار نشده و سراغ دختره رو نگرفته بود، نمیشناختم. چیزی نمونده که نگفته باشم. وقتی رسیدم خونه و از آسانسور قدم گذاشتم بیرون، این دختره که نیم تنه بی تکمه خال خالی و کلاه لبه پهن و پیرهن کرب ابریشمی آبی داشت - همونطور که والدو توصیف کرده بود - اینجا در طبقه چهارم، منتظر آسانسور بود. و ظاهرش نشون میداد که باید آدم خوبی باشه.»

کاپرنیک از روی استهزا زد زیر خنده. برای من هیچ تفاوتی نداشت؛ او را انداخته بودم توی هَچَل. تنها کاری که مانده بود، این بود که این موضوع را بدانند. به زودی خودش می فهمید. گفتم: «میدونستم به عنوان شاهد پلیس، چه بلایی سرش میاد. مشکوک بودم که مبادا زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشه. اما حتی یک لحظه هم بهش مظنون نشدم که عمل ناجوری ازش سرزده باشه. فقط دختر خوبی بود که افتاده بود توی دردسر و گرفتاری - و حتی خودش هم نمیدونست که گرفتاری براش پیش اومده. من اونو آوردم اینجا. برام هفت تیر کشید. اما قصد تیراندازی نداشت.»

کاپرنیک ناگهان از جا پرید و شروع کرد به لبسیدن لب‌هایش. اینک چهره‌اش حالت سخت و گرفته‌ای داشت. حالتی مانند سنگ مرطوب خاکسری رنگ. صدائی از او بیرون نیامد.

ادامه دادم: «والدو راننده شخصی اون بود. در اون موقع بهش میگفتند جوزف کوتز. زن، خانم فرانک بارسالی بود. شوهرش به

مهندس معروف هیدروالکتریکه. به زمانی به بابائی مرواریدها رو داد به اون زن و اونم به شوهرش گفت که مرواریدها بدلبه. والدو به طوری فهمید که به رابطه عشقی بین این دو تا وجود داره و موقعی که بارسالی از امریکای جنوبی برگشت و اونو اخراج کرد - چون مرد خوش تیپی بود - والدو مرواریدها رو بلند کرد.

ایبازا غفلتاً سرش را بالا آورد و دندان‌هایش برق زد. مقصودت اینه که نمیدونست مرواریدها بدلی هستند؟

گفتم: فکر میکنم اصلی‌ها رو برد فروخت و داد از روش بدلی درست کردند.

ایبازا سرش را به علامت تصدیق تکان داد: امکانش هس. گفتم: به چیز دیگه‌ای هم بلند کرد. به چیزی از کیف دستی فرانک بارسالی که نشون میداد اون معشوقه‌ای داره - در برنت وود. هم از زن و هم از شوهر حق‌السکوت میگرفت، بدون اینکه هیچکدوم از وضع دیگری خبر داشته باشه. تا اینجا رو خوب فهمیدی؟ کاپرنیک از میان لب‌های بسته‌اش با لحنی زمخت گفت: موضوع دستگیرم شد. زودتر تمومش کن. چهره‌اش هنوز مانند سنگ مرطوب، خاکستری رنگ بود.

گفتم: والدو از اون‌ها باکی نداشت. پنهون هم نمیکرد که کجا زندگی میکنه. کار احمقانه‌ای بود اما اگه حاضر بود ریسک کنه، از خیلی دردسرها راحت میشد. دختره امشب با پنج هزار دلار اومده بود اینجا که مرواریدها رو دوباره بخره. خیال میکرد داره زرنگی بخرج میده. این بود که من دیدمش. آوردمش اینجا. و موقعی که آل‌سیلورا اومد سراغ من که به شاهد قتل رو از بین بیره، دختره توی اطاق پهلویی بود. ما انگشت به اطاق رختکن اشاره کردم. بعد دختره با هفت تیر کوچولوش اومد بیرون

و اسلحه رو گذاشت روی مهره کمر یارو و زندگی منو نجات داد.»
 کاپرنیک حرکتی نکرد. چیز وحشت آوری در چهره اش نمایان شده بود. ایبارا سوهان ناخن خود را در یک جلد چرمی کوچک گذاشت و به آهستگی آن را در جیب کت خود فرو برد.

با ملایمت پرسید: «تموم شد؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: «باستثنای این که دختره گفت آپارتمان والدو کجاست و من رفتم اونجا دنبال مرواریدها. مرد مقتول رو اونجا دیدم. توی جیب هاش کلیدهای یه ماشین رو پیدا کردم که از یه نمایندگی پاکارد خریداری شده بود. در خیابون ماشین پاکارد رو پیدا کردم و به جایی بردم که از اونجا اومده بود. یعنی از خونه اون نشونده بارسالی. بارسالی یکی از رفقااش رو که در کلوب اسپتزیبا کار میکرد فرستاده بود یه چیزی رو براش بخره و این یارو بجای اینکه پولی رو که بارسالی داده بود، پیردازه، خیال داشت به ضرب هفت تیر معامله رو انجام بده اما والدو بهش پیشدستی کرد.»

ایبارا با صدای آهسته ای گفت: «نماش همین بود؟»

محل بریدگی داخل دهانم را زبان کشیدم و گفتم: «همین بود.»

ایبارا به کندی گفت: «تو چی میخوانی؟»

قبافه کاپرنیک درهم پیچید و با کف دست روی ران سفت و درازش زد و با تمسخر گفت: «این یارو شده آلت دست یه زنیکه سرگردون و قانون شکنی کرده و تو ازش میرسی چی میخواد؟ چیزی رو که میخواد، من بهش میدم.»

ایبارا به آهستگی سرش را چرخاند و او را نگاه کرد و گفت: «فکر نمیکنم اینکار رو بکنی. فکر میکنم به ورقه سلامت عقل و هر چیز دیگه ای که بخواد، بهش میدی. اون داره درس پلیس خوب بودن به تو میده.»

مدت یک دقیقه کاپرنیک نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. هیچکدام از ما از جایمان تکان نخوردیم. سپس کاپرنیک به جلو خم شد و کتش از هم بازگردید. پاشنه اسلحه خدمتش از غلاف چرمی زیر بغلش بیرون زده بود.

از من پرسید: «در مقابل این‌ها، تو چی می‌خوانی؟»
 «چیزهایی رو که روی میز بازیه. نیم‌تنه و کلاه و مرواریدهای قلابی‌رو. و چند تا اسم که نباید به روزنامه‌ها درز کنه. چیز زیاده؟»
 کاپرنیک تقریباً با ملایمت گفت: «آره، خیلی هم زیاده.» یک بری تکان خورد و اسلحه‌اش در دستش نمایان شد. ساعد خود را روی رانش گذاشت و اسلحه را به سوی من نشانه رفت. گفت:

«بیشتر ترجیح میدم که موقع مقاومت در مقابل توقیف شدن، به گوله بخوره به جگرت. از این کار بیشتر خوشم میاد، اونم بخاطر گزارشی که درباره دستگیری آل تسیلور و طرز توقیفش نوشتم. بخاطر چندتا عکسی که از من توی روزنامه‌های صبح چاپ میشه و حالا باید اومده باشه بیرون. دلم می‌خواد انقدر زنده نمونی که راجع به این چیزها به ریشم بخندی.»

ناگهان احساس کردم. دهانم داغ و خشک شده است. صدای زوزه باد را از دور می‌شنیدم. به صدای غرش توپ‌ها شباهت داشت.

ایبارا پای خود را روی کف اطاق تکان داد و گفت: «آقای پلیس، تو معمای دو تا قتل رو حل کردی. در مقابل این‌ها تنها کاری که میکنی اینه که به مقداری آت و آشغال‌ها رو بذاری اینجا و اسم یکی دو نفر رو به روزنامه‌ها ندی. منظورم دادستانه. اگه خودش پیدا کنه، خدابه دادت برسه.»
 کاپرنیک گفت: «من اون یکی راه رو بیشتر می‌پسندم.» هفت تیر آبی‌رنگ در دست او مانند یک قلوه سنگ بود. «و وای بحالت اگه حرف منو صحه نداری.»

ایبازا گفت: «اگه پای زنی که به میون کشیده بشه، بخاطر گزارش نادرست به پلیس، دروغگو محسوب میشی و معلوم میشه که به همکاری کلک زدی. سر به هفته حتی هیشکی حاضر نمیشه در سر کلاتری اسمت رو بزبون بیاره. این کار دل همه رو آشوب میکنه.»

چخماق هفت تیر کاپرنیک با تق و توق عقب رفت و من مشاهده کردم که انگشت درشت او بیش از پیش دور ماشه پیچیده شد. ایبازا برپا ایستاد. لوله اسلحه به طرف او جهید. گفت: «حالا میبینیم بقول تو به مکزیکی غریبه تا چه حد ترسوئه. سام، دارم بهت میگم، هفت تیرت رو غلاف کن.»

و شروع کرد به حرکت کردن. چهار قدم محکم به جلو گذاشت. کاپرنیک آدمی شده بود بدون هیچ حرکتی - مثل یک مجسمه سنگی. ایبازا یک قدم دیگر برداشت و بطور ناگهانی اسلحه شروع به لرزیدن کرد. ایبازا با لحن محکمی گفت: «سام، غلافش کن. اگه به خودت مسلط بشی، آب از آب نکون نمیخوره اما اگه نشی، کارت زاره.»

یک قدم دیگر جلوتر رفت. دهان کاپرنیک کاملاً از هم باز شد و صدای خفه‌ای از آن بیرون آمد و بعد مانند کسی که روی مغزش کوبیده باشند، در صندلی فرو رفت. پلک چشمانش پائین افتاد. ایبازا با حرکت تندی که میشد اصلاً آن را حرکت ندانست، هفت تیر را از دست او بیرون کشید. با سرعت به عقب قدم برداشت و اسلحه را در کنار خود نگهداشت. با همان لحن آرام و تقریباً لطیف خود گفت: «همه اش مال این باد گرمه، سام. بیا فراموشش کنیم.»

شانه‌های کاپرنیک پائین تر افتاد و صورتش را در دستانش گذاشت و از میان انگشتانش گفت: «باشه.»

ایبازا عرض اطاق را پیمود و در را باز کرد. با چشمانی تنبل و

نیم‌بسته نگاهی به من انداخت و گفت:

«من هم بودم، برای زنی که زنگی‌ام رو نجات داده بود خیلی کارها میکردم. من هر طوری شد با این قضیه کنار اومدم ولی به عنوان یه پلیس، از من انتظار نداشته باش که خوشم اومده باشه.»

گفتم: «اون مرتیکه که توی تختخواب افتاده بود، اسمش لئون واله سانوس است. توی کلوب اسپتیزیا کروپیه بود.»

ایبارا گفت: «ممنون. سام، بیابریم.»

کاپرنیک به سنگینی از جا برخاست، در اطاق به راه افتاد، از در باز خارج و از نظر من دور شد. ایبارا پشت سر او از در بیرون رفت و شروع کرد به بستن آن

گفتم: «به دیره صبر کن.»

سرش را به آهستگی برگرداند. دست چپش روی دستگیره و هفت تیر آبی رنگ در دست راستش آویزان بود.

گفتم: «من به خاطر پول وارد این ماجرا نشدم. بارسالی‌ها در خانه شماره ۲۲ فرمونت پلیس زندگی میکنند. میتونی مرواریدها رو بیری بدی به زنیکه. اگه اسم بارسالی در روزنامه‌ها چاپ نشه، من پونصد دلار میگیرم. اونو میبخشم به صندوق اعانات پلیس. اونقدرهام که فکر میکنی، آدم زرنگی نیستم. ماجرا همین جوری پیش اومد - و تو هم همکار پست و کثیفی داری.»

ایبارا نگاهی به مرواریدهای روی میز بازی افکند. چشمانش برق می‌زد. گفت:

«خودت اونارو ببر. اون پونصد دلار هم قبول. صندوق اعانات به این پول احتیاج داره.» در را به ملایمت پشت سر خود بست و لحظه‌ای بعد صدای جرنک جرنک درهای آسانسور به گوشم رسید.

۷

یکی از پنجره‌ها را گشودم و سرم را در میان باد بیرون بردم و دور شدن اتومبیل دایره جنائی پلیس را تماشا کردم. باد به شدت می‌وزید و من گذاشتم که بوزد. یک تابلوی کوچک از دیوار پائین افتاد و دو عدد از مهره‌های شطرنج از روی میزبازی به زمین در غلتید. نیم‌تنه «لولا بارسالی» در اثر وزش باد به تکان افتاد. با آنکه دیروقت بود، شماره تلفن او را گرفتم. بدون این که اثر خوابی در صدایش موجود باشد، گوشی تلفن را شخصاً به فوریت برداشت.

گفتم: «مارلو. میتونم حرف بزنم؟»

گفت: «بله... بله... من تنها هستم.»

گفتم: «من به چیزی پیدا کردم. یا شاید بهتره بگم پلیس پیدا کرد. ولی اون دوست سبزه‌روت بهت کلک زد. به رشته مروارید پیش منه. اصل نیستند. بنظرم اصلی‌هارو فروخت و داد یک گردنبند بدلی درست کردند و سگک دو پره رو هم زد بهش.»

مدتی طولانی ساکت ماند. بعد با صدای ضعیفی گفت: «پلیس پیدا شون کرد؟»

«توی ماشین والدو. اما قرار نیس حرفی بزنند. با هم به معامله‌ای کردیم. روزنامه‌های فردا صبح رو ننگاکن و خودت میفهمی که چرا.»

گفت: «مثل این که حرف دیگه‌ای برای گفتن نمونده. میتونم اون سگک رو داشته باشم؟»

«بله. میتونی فردا ساعت چهار بیایی به بارِ کلوب اسکوایر؟»
 با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: از لطف تو خیلی
 ممنونم. میتونم پیام. فرانک هنوز گرفتار کنفرانسه.»
 گفتم: «این کنفرانس‌ها پدر آدم رو درمبارند.»
 از یکدیگر خداحافظی کردیم. به شماره تلفنی در لوس آنجلس
 غربی زنگ زدم. هنوز آنجا، نزد دختر روسی بود. به او گفتم:
 «فردا صبح میتونین به چک به مبلغ پونصد دلار برای من بفرستین.
 اگه مایل باشین، چک رو در وجه صندوق اعانات پلیس بنویسین - برای
 این که من چک رو میفرستم اونجا.»

خبر مربوط به کاپرنیک در یک نیم ستونی همراه با دو عکس در
 صفحه سوم روزنامه صبح چاپ شد. خبر قتل مرد تیره پوست کوچک
 اندام در آپارتمان شماره ۳۱، اصلاً در روزنامه نبود. «اتحادیه
 آپارتمان‌های مسکونی» هم به اندازه خودش در روزنامه‌ها نفوذ دارد.
 پس از صرف ناشنایی از خانه خارج شدم و باد بکلی فروکش کرده
 بود. هوا لطیف و خنک و کمی مه‌آلود بود. با اتومبیل به بولوار رفتم و در
 بهترین مغازه جواهرفروشی آن، یک رشته مروارید را روی مخمل سیاه
 و در زیر نور چراغ قرار دادم. مردی که بقیه آهاری و شلوار راه راه به تن
 داشت، بایی اعتنائی نگاهی به آن انداخت.

پرسیدم: «چقدر مبارزه؟»
 «متأسفم آقا. ما ارزیابی نمیکنیم. میتونم نام یک ارزیاب را بدهم
 خدمتان.»

گفتم: «سر به سر من نذارین. اینا هلندی هستند.»
 نور چراغ را کمی میزان کرد، به جلو خم شد و با چند عدد از
 دانه‌های مروارید ور رفت. گفتم: «به گردنبند میخوام، درست مثل همین
 که این سگک رو بزنین بهش. عجله هم دارم.»

«چطور مثل این‌ها؟» سرش را بالا نیاورد. «و این‌ها هلندی نیستند. مال بوهم هستند.»

«اوکی. میتونین از روش بسازین؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد و قطعه مخمل را مثل این‌که دستش را کثیف می‌کند، به کناری زد و گفت: «سه ماه طول میکشه. شاید. در این مملکت مابه این طرز شیشه‌نمیسازیم. اگر مایلید شکل هم باشند، اقلأً سه ماه طول میکشه و این مؤسسه بهیچ وجه از این جور چیزها نمیسازه.» گفت: «خودتونو زیادی دست بالا میگیرین.» یک کارت زیر آستین او گذاشتم و افزودم: «اسم به جارو بنویسین که از این جور چیزها بسازه - و نه در مدت سه ماه - و شاید هم نه دقیقاً عین اون‌ها.»

شانه‌هایش را بالا انداخت، کارت را برداشت و رفت. در عرض پنج دقیقه مراجعت کرد و کارت را به من داد. پشت کارت یک چیزهائی نوشته شده بود.

مغازه پیرمرد اهل خاورمیانه، در خیابان «ملروز» قرار داشت. یک مغازه خرده ریز فروشی بود که همه چیزی در و بترین داشت: از کالسکه تاشوی بچه تا شیپور فرانسوی، از دوربین دسته صدفی اپرا در یک جعبه کهنه مخملی تا ششلول کالبر ۴۴ قدیمی و سترن که هنوز برای مأموران قانون که پدر بزرگ‌هاشان آدم‌های بزن بهادری بودند، می‌سازند.

پیرمرد شرفی، شب‌کلاه و عینک و ریش توپی داشت. مرواریدهای مرا معاینه کرد، غمگینانه سرش را تکان داد و گفت: «بیست دلار میشه و نسبتاً خوب. البته نه کاملاً خوب. شیشه خوبش رو نداریم.»

«چقدر شبیه هم میشن؟»

دست‌های قوی و محکم خود را از هم باز کرد و گفت: «من راستش رو به شما میگم. حتی به بچه رو هم گول نمیزنه.»

گفتم: «بسازینش، با این سگک. و البته مال خودمم رو به من پس

بدین..

گفت: «باشه. ساعت دو..»

نام «لئون واله سانوس»، مرد ریزه‌اندام و تیره پوست اهل اروگوئه، در روزنامه بعدازظهر چاپ شد. جسد آویزان او را در آپارتمانی که نامش ذکر نشده بود، پیدا کرده بودند.

سر ساعت چهار وارد «بار» طویل و خنک «کلوب اسکوایره» شدم و آنقدر از کنار جایگاه‌های آن عبور کردم تا اینکه یکی را پیدا کردم که زنی تنها در آن نشسته بود. کلاهی مانند یک توگود سوپ خوری کم عمق با دوره پهن به سر گذاشته و یک لباس قهوه ای با پیراهنی مردانه و کراوات به تن کرده بود. در کنار او نشستم و بسته‌ای را به طرفش سر دادم و گفتم: «بازش نکن. در حقیقت اگه بخوای، میتونی اونو همین جوری بندازی توی کوره شوفاژ..»

با چشمان تیره و خسته‌اش مرا نگریدست. انگشتانش دور گیلای پیچیده شد که بوی نعنای از آن برمی‌خاست. گفت: «ممنون..» چهره‌اش بسیار رنگ پریده بود.

یک مشروب سفارش دادم و گارسون رفت دنبال آن. پرسیدم: «روزنامه‌ها رو خوندی؟»

«بله..»

«حالا ملتفت این یارو کاپرنیک شدی که عمل تو رو به اسم خودش جازد؟ برای همینه که ماجرا رو عوض نکرده و اسم تو رو نیاورده..»
گفت: «دیگه برام مهم نیست. در هر صورت، متشکرم. خواهش میکنم... خواهش میکنم اون هارو به من نشون بده..»

رشته مرواریدهایی را که در جیبم درون یک دستمال کاغذی شل و ول پیچیده شده بود بیرون آوردم و آن را جلوی او گذاشتم. سگک نقره‌ای در نور کمرنگ چراغ دیوارکوب چشمک زد. الماس کوچک

هم چشمک زد. مرواریدها مانند صابون سفید، جلای نداشتند. حتی اندازه‌هاشان یکی نبود.

بالحن بی‌آهنگی گفت: «حق داشتی. اینا مرواریدهای من نیستند.»
گارسون باگیلاس مشروب من سر رسید و دختره به طرز ماهرانه‌ای
کیف خود را روی مرواریدها گذاشت. وقتی گارسون رفت، بار دیگر به
آهستگی آن‌ها را با انگشت به هم زد، در کیف خود نهاد و تبسم خشک
و خالی از نشاطی تحویل من داد.

لحظه‌ای دستانم را محکم روی میز گذاشتم. گفت:
«همونطور که گفتی، سگک رو به رسم یادگاری نگه میدارم.»
شمرده شمرده گفتم: «تو هیچی درباره من نمیدونی. دیشب زندگی
منو نجات دادی و دقایقی با هم بودیم. هنوز هم هیچی از من نمیدونی. به
کارآگاه پلیس هست به اسم ایبازا، از اون آدم‌های خوش جنس که وقتی
مرواریدها توی کیف دستی والدو پیدا شد، اونجا بود. از این جهت اینو
گفتم که آگه میخوای مطمئن بشی مرواریدها...»

گفت: «حرف بیخود نزن. همه چی تموم شده. اینم به خاطره بود.
من جوان‌تر از اون هستم که بچسم به خاطره‌ها. شاید این طوری بهتر
باشه. من استان فیلیپس رو دوست داشتم. اما اون دیگه وجود نداره،
مدتهاست که از این دنیا رفته.»

به او خیره شدم و چیزی نگفتم. به آرامی افزود: «امروز صبح
شوهرم چیزی گفت که تا حالا نمیدونستم. قراره از هم جدا بشیم. اینه که
امروز حال و حوصله خندیدن ندارم.»

شکسته و بسته گفتم: «متأسفم. چیزی برای گفتن ندارم. ممکنه به
وقتی پیام سراغت. شاید هم نه. طرف‌های شماها جای امثال من نیس.
موفق باشی.»

از جا برخاستم. برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردیم. گفت:

«مشروبات رو نخوردی.»

«تو بخور. اون عرق نعناع دلتو آشوب میکنه.»

لحظه‌ای ایستادم، دستم را روی میز گذاشتم و گفتم: «اگه به وقت کسی مزاحم تو شد، به من خبر بده.»

بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بیندازم، از بار بیرون رفتم، سوار اتومبیل شدم و از خیابان «سانست» به سوی غرب و از آنجا آن قدر جلو رفتم تا به بزرگراه ساحلی رسیدم. سر راه من، همه جا برگ درختان پژمرده و سیاه شده و گل‌هایی وجود داشتند که در اثر باد گرم، سوخته بودند.

اما به نظر می‌آمد که اقیانوس مانند همیشه خنک و آرام است. تا ساحل «مالیبو» پیش رفتم و بعد ماشین را پارک کردم و روی نخسته سنگ بزرگی که در داخل محوطه حصار کشیده حیاط یک نفر قرار داشت، نشستم. آب اقیانوس بالا آمده و باز هم در حال بالا آمدن بود. هوا بوی جلبک دریائی می‌داد. مدتی به آب خیره شدم و آنگاه رشته مرواریدهای تقلیدی را که از شیشه بوهمیائی ساخته شده بود، از جیب بیرون آوردم. گره یک طرف رشته را باز کردم و دانه‌های مروارید را یکی یکی بیرون کشیدم.

وقتی همه را در کف دست چپم خالی کردم، مدتی آن‌ها را به همان حال نگهداشتم و به فکر فرو رفتم. واقعاً چیزی برای فکر کردن وجود نداشت. مطمئن بودم.

به صدای بلند گفتم: «به یاد آقای اسنان فیلیس، یک لافزن و دروغگوی دیگه.»

مرواریدهای دختره را یکی یکی به سوی مرغان دریائی، که بر سطح آب پرواز می‌کردند، پرتاب کردم.

دایره‌های متوالی کوچکی روی آب پدید آمد، مرغان دریائی از جا پریدند و دوباره به سوی دایره‌ها شیرجه رفتند.

در کوچه پس کوچه‌های تاریک
لوس انجلس، جایی که هرگز خورشید
بر آن‌ها نمی‌تابد و مرگ در هر
گوشه‌ای کمین کرده است، فیلیپ
مارلو، سرسخت‌ترین کارآگاه
خصوصی ادبیات پلیسی جهان، با
دردسر دست و پنجه نرم می‌کند - نه
یک بار، بلکه چهار بار...



در قلمرو ادبیات پلیسی رئالیستی،
ریموند چندلر
ستاره‌ای است با بالاترین درخشش....
ارل استلی گاردنر



نشر

بها: ۹۰۰ تومان